

به نام خدا



خان کوچک

نویسنده: Rozesorkh۸ (فاطمه عبدی)

(فصل اول)

می گویند بالا تر از سیاهی رنگی نیست، اما من برتر از سیاهی را دیدم میان جنگل تاریکی که میدویدم و غول ترسناکی همیشگی زندگیم به دنبالم بود. این بار هیچ بخششی در کار نبود. این را به خوبی می دانستم دنبال فرصتی بود؛ برای تنبیه م و من

این اذن را به او دادم.

در حالی که به شدت نفس نفس می زدم، پشت درخت تنومندی پناه گرفتم و ترسیده

هق زدم دستم را روی دهانم فشار دادم تا صدای گریه ام به گوششان نرسد.

به گوش بچه غول هایی که فواد فرستاده بود؛ برای گرفتنم. دستم را روی قلبم

فشار می دهم و روی زانو تا می خورم به زانوی زخمیم نگاهی می کنم. دست که رویش

می کشم از سوزشش عمق وجودم آتش می گیرد؛ فکر نمی کردم وضعیتم تا این حد بد

باشد پهلویم هم احتمالاً بخاطر زمین خوردنم الان کبود شده؛ دستانم خراش برداشته

بودند.

با صدای پارس سگ وحشت زده از جا بر می خیزم و دوباره شروع به دویدن

می کنم. استخوان هایم تیر می کشند؛ اما اهمیت نمی دهم اگر گیر می افتادم
خیلی بدتر

از این ها به سرم می آمد.

مهم نبود مادرم گریه می کرد. مهم نبود زن دایی گندم ناراحت می شد، مهم این
بود

که آزاد می شدم با کسی که دوست داشتم زندگی می کردم دیگر کسی حق توبیخم
را

نداشت آزاده میشدم، همانند پرنده هایی که هر روز در همین جنگلی که در سیاهی
شب به

قتلگاه شبیه است و در روز بهشت برین پر می زنم به هر طرفی دلم بخواد راهی که
خودم می خواهم نه راهی که او مجبورم می کند، با برخوردنم به جسم سختی محکم
روی

زمین می افتم. صدای آخم بلند می شود ؛ می خواهم سرم را بلند کنم اما با
شنیدن

صدایش خشک شده و زبانم از کار می افتد، چرا این قدر من در برابر این مرد
بی دست پا می شوم؟!

_سارا رو دور زدی فکر کردی می تونی از دست منم فرار کنی؟

خم می شود ترسیده همان طور نشسته عقب عقب میروم، چیزی در گلویم گیر
کرده

فرصت نفس کشیدن را می گیرد.

دندان هایش روی هم ساییده می شوند، نزدیکم می شود، در حالی که از حرص
نفس

نفس می زند فریاد می کشد.

_دختره احمق عاشق پسر حاج میرزا شدی؟ می دونی چقدر فروختت؟ ۵ ریال.
با وحشت خودم را در آغوش کشیدم، باورم نمی شد محمد چنین کاری با من کرده
باشد.

جلو آمد و من همان قدر عقب رفتم، پشتم به تنه درخت خورد عصبی انگشت
اشاره اش را به شقیقه ام زد؛ تحقیرم کرد مثل همیشه ضربه هایش درد نداشت
اما سوزشش همانند بریدن انگشت دست با کاغذ بود.

_احمق هیچی تو این کله ت نیست حیف، حیف به سارا قول دادم تا روستا دست
بهت نزنم.

بلند تر فریاد زد.

_اما فقط تا روستا، برسیم عمارت پدرتو در میارم .

از توهینش به پدر ناشناخته ام عصبی دندان هایم را به هم فشار می دهم و عقده
هایم

فوران می کنند؛ قولش بهم قوت می دهد؛ نمی دانم فقط شیطان درونم را میبینم
که سراب

بی عرضه را کنار میزند، به طرفش حمله ور شده سیلی های پیاپیش را به سر و صورتش

می زند و عصبی فریاد می کشد.

_عوضی نمیام ازت بدم می آد می خوام تنها باشم اصلا می خوام بمیرم، به تو چه؟

خان بد قول نبود، همیشه به قولش عمل می کرد اما نمی دانم؛ نفهمیدم چه شد تنها چیزی

که احساس کردم درد فجیهی بود که توی قسمت راست صورتم و شقیقه ام نشست، گونه ام

سوخت؛ آتش گرفت. تلو تلو خوران عقب رفتم؛ سرم گیج می رفت چشمانش در سیاهی شب

با آن فانوس توی دستش به سرخی می زد درست شبیه گرگ هایی که مادر داستان را

تعریف می کرد.

زیر لب زمزمه کردم "هیچوقت زیر قولت نمی زدی" مچ دستم که میان حصار دستش فشرده شد، به خود آمدم اما قبل از این که حرکتی کنم سرم روی شانه هایش

افتاد؛ همه چیز در دیده ام تار شد، زیر لب می شنیدم که فحش های رکیکی می گفت اما

نمی دانستم مخاطبش کیست! ولی قطعا من بودم.

روی اسب که انداختم با سستی که حاصل ضربه اش به سرم بود، به اطراف نگاه کردم.

اگر فرار نمی کردم خونم به پای خودم بود، بدنم با هر قدم اسب بیشتر میلرزید اگر فواد

می خواست؛ کاری کند حتی مادرم هم جلو دارش نبود. پاهایم می لرزیدند دست هایش را

که دور شکمم چنگ زد، لرزشم بیشتر شد انگار که تازه به عمق فاجعه پی می بردم. درست مثل گلا دیاتوری که داوطلبانه وارد میدان می شد و با دیدن شیر زنجیر بسته گرسنه می فهمید چه خطری را به جان خریده! با بغض رو به او گفتم:

می کشیم؟

خونسرد جوابم را داد.

_شاید.

چانه ام هم با پاهایم هماهنگ شد و شروع به لرزیدن کرد. احساس می کردم فکم لمس

شده بزاقم طعم زهر به خود گرفته با وحشت به روبرو زل زدم هر لحظه به عمارت نزدیک تر می شدیم و تپش قلبم به سرعت حرکت قطار روی ریل های موازی می زد.

اشک ناخودآگاه در چشمانم نشست سر گیجه امانم را بریده بود، نفسم به سختی بالا

می آمد؛ احساس می کردم دستی به دور گردنم حلقه شده و سعی در خفه کردنم دارم

وقتی رسیدیم دم گوشم با صدای وحشتناکی گفت:

کارت تموم گل وحشی امروز از ریشه می سوزونمت، جوری که دیگه فکر فرار به سرت نزنه تو تا آخر عمر تا آخرین نفسات باید تو این زندون بمونی تا وقتی که بمیری اون موقع آزادی کاش زودتر بمیری همه رو خلاص کنی.

بغض به گلویم چنگ زد، احساس می کردم غده دردناکی در آن گیر کرده و هیچ جوره

پایین نمی رود، از اسب پایین می آید برای پایین رفتن کمکم می کند، کمک که نه می شود گفت تخلیه فشار عصبی اش روی تن بی چاره و خسته من.

فشار دستانش آن قدر زیاد است که احساس می کنم انگشتانش در پهلوهاییم فرو می رود.

مادرم گوشه ای ایستاده با تاسف نگاهم می کند دستانش که از تنم جدا می شود چشمم به محمد می خورد با بغض سرم را تکان می دهم، شرمنده سرش را پایین می اندازد. فواد پوزخندی می زند که تا عمق جانم را می سوزاند نگاه از صورتش می گیرم، دندان هایم از تصور بلایی که می خواهد به سرم بیاید به هم می خورند و چلیک چلیک صدا می دهند.

زن دایی گندم با وهم نگاهش را بین من و فواد می گرداند؛ نمی دانم چه شد
نفهمیدم

فقط در یک لحظه خودم را در حال سقوط دیدم و سمت راست صورتم آتش گرفت.

هلم داده بود با صورت روی زمین افتادم، با کینه نگاهم کرد از لرزش زیاد نمی
توانستم

دستانم را ثابت روی زمین نگه دارم زن دایی خواست نزدیک شود که صدای فریاد
فواد

متوقفش کرد.

_جلو بیای یه تیر میزنم تو سرش و خلاص.

گریه ویهان ۶ ساله مهتاب از صدای فریادش بلند شد، با دیدن او از حرکت ایستاد و
با خشم

رو به او گفت:

گمشو تو بچه رو واسه چی آوردی بیرون میخوای بشه یکی عین من؟!

مهتاب با هراس پسرکش را بغل گرفت و میدان را ترک کرد من ماندم و این شیر

قدر جنگ یک گلادیاتور معمولی با یک شیر عادلانه است؟

با التماس به چشمان مادرم سارا نگاه کردم اما ناامید نگاه از نگاهم گرفت رو به او

رو به کسی که دخترکش را تحقیر کرده بود؛ میان یک مشت مرد و زن رعیت گفت:

من دارم میرم.

نزدیک فواد شد و دستی روی شانه اش گذاشت.

_فقط...

صحبتش را قطع کرد و با جدیت نگاهش کرد.

_خیالت راحت.

زانوانم را با انزوا در آغوش کشیدم و در حالی که سعی می کردم، بغضم را فرو ببرم داد زدم.

_کجا میری مامان؟

چیزی نگفت فقط با غم خیره ام شد، با ترس دستانم را مشت کردم.

_بری می کشه بخدا این دفعه دیگه زنده م نمی ذاره.

بی توجه به عجز و ناله ام به طرف کلبه مان رفت، ناباور سرم را تکان دادم و خواستم

به طرف گندم بروم که از پشت یقه لباسم را چسبید؛ سرش را به صورتم نزدیک کرد.

زنان با ترحم نگاهم می کردند و مردان همانند کالای زر خرید و ارزان با صدای آرام در

عین حال خشمگینش دم گوشم گفت:

فکر این که بری پشت مامان من قایم بشی رو از سرت بنداز بیرون این سری یه گ*و*ه*ی

خوردی که بابام هم از قبر پاشه بگه ببخش ولت نمی کنم.

زن دایی با درد نگاهش کرده و فریاد زد.

__بسه فواد.

زبان‌ش را عصبی روی لبانش کشید رو به دو زن اشاره کرد تا او را داخل ببرند.

زن دایی گندم با عصبانیت رو به او گفت:

فواد شیرم رو حلالیت نمی کنم اگه از روی کینه دست روش بلند کنی.

خنده حرصی زد در حالی که دندان هایش را با نفرت روی هم فشار می داد تک خندی

زد و طبق عادت همیشگی اش انگشت اشاره و ششش را به هم اصطکاک داد این یعنی

بیش از حد عصبانی است.

با وحشت رو به هر کسی که نگاه می کرد کلمه کمک را لب می زدم؛ اما فایده نداشت.

بازویم را با خشم فشار داد، جیغ بلندی از درد عمیقش زدم. پنجه هایش را با بیشترین

زوری که از خود داشت روی قسمت حساس و دردناک بازویم فرو برد. از ضعف روی

زانو خم شدم کشان کشان به طرف انباری غلات بردم، چراغ را زد و داخل هلم داد درب

را که خواست ببندد، لحظه آخر چهره ناراحت محمد را دیدم با استرس سرم را تکان

دادم. ترس هایم را به خوبی می دانست این مرد من را از بر بود نزدیکم شد، موهایم را

چنگ زد.

_می خواستی فرار کنی کجا بری؟

احساس می کردم نمی توانم سرم را ثابت نگه دارم، همانند کودکی شده بودم که همزمان

می ترسید و اشک می ریخت؛ زجه وار نامش را صدا زدم که عصبی دم گوشم فریاد کشید.

_داغ دیدن کلبه رو تو دلت می دارم بی لیاقت تموم شد ول گردی، می دونی الان فقط با

کشتنت این بی آبرویی می خوابه. کشتنت این بی آبرویی می خوابه. ته دلم خالی شد با وهم چشمانم را بستم، از سوزشی که روی پهلوی زخمیم نشست آخ خفیفی گفتم و چشمانم را باز کردم پوزخندی زد و ادامه داد.

_اما تو نباشی دیگه با کی بازی کنم هان؟

شلاق اسبش را که دور دستش پیچید قدمی ترسیده عقب رفتم، ضربه اولش روی جای زخمم نشست و نفسم را بند آورد رگ لجبازیم گرفت. با درد فریاد زدم.

_نزن آشغال واسه چی میزنی؟

چشمانش درشت شد از غضب زیاد رگ شقیقه اش بیرون زد؛ بود.

_خفه شو دهنِت رو ببند، بذار رو حرفی که چند دقیقه پیش زدم بمونم تو دستم نکشمت.

ضربه دیگری زد، صدای دادم بلند شد با خشم گفتم:

کثافت اگه بابام زنده بود جرعت نمی کر....

جمله ام با ضربه دستش بر روی دهانم نصفه ماند مادر همیشه می گفت جلوی فواد

نباید از پدرم حرفی بزنم علتش را نمی دانستم، حال من در اوج خشم ش با اون بازی

کردم، گرد بادی درست کردم که اولین قربانی ش خودم بود؛ دستش را دور گردنم حلقه کرد با تمام قدرتش فشار داد میچشش را چنگ زدم راه تنفسی م تنگ شده بود

چشمانش از غضب گشاد شده و با فشارش اجازه عبور ذره ای اکسیژن هم نمی داد با دست دیگرش پهلوی زخمیم را چنگ زد.

_چه زری زدی؟

چشمانم همانند ماهی که از آب بیرون افتاده دو دو میزد، هر چه دستش را چنگ

می زدم؛ فایده نداشت. صدای داد مهتاب که به در می کوفت هم اثری در تغییر فشارش

نداشت. این بار دیگر هیچ راه فراری از مرگ نداشتم دست روی خط قرمزش گذاشته

بودم.

چشمانم سیاهی می رفت تصویرش کم کم در دیدگانم محو شد و آخرین چیزی که شنیدم

صدای شکستن در چوبی انباری بود.

"زندگی آخ از زندگی که برای ماندن در آن باید زجر کشید

هر روز هر روز برای لقمه نانی که می خوری باید سر کوفت بشنوی

برای دینی که به گردن دیگری داری باید سر خم کنی

سر خم کنی تا نگویند نمک شناسی کردی

سر کش ها جایی در زندگی ندارند عشق ها هم همین طور"

فواد"

نفرت چشم هر آدمی را کور می کند، آن قدر کور شدم آن قدر تنفر ورزیدم که نفهمیدم چه

موقع نفس کم آورده و بی هوش شد، با صدای داد خواهرم به خود آمدم.

مهتاب با ترس داخل شد از دیدن سراب که روی زمین افتاده بود و حرکتی نمی کرد

جیغی زد که عصبی بر سرش هوار شدم.

_داد زن.

_دیوونه چیکار کردی کشتیش؟ تکنون نمیخوره.

عصبی یقه تنها خواهرم را گرفتم رو به او با خشم گفتم:

دعا کن همین که میگی باشه دعا کن مرده باشه که اگه زنده بمونه تیکه پاره ش می کنم.

چشمانش از ترس گشاد شد و دستم را پس زد، چند قدم عقب رفت و سپس خود را به سراب رساند.

_سراب چی شدی؟ فواد دیوونه چیکارش کردی؟ نفس نمی کشه.

ته دلم لرزید جدی نگاهش کردم؛ نزدیک سراب شدم، مهتاب را پس زدم.

نبضش را گرفتم کند می زد ولی می زد. دستی به دور کمرش حلقه زدم به طرف عمارت بردمش مهتاب مثل ابر بهار اشک می ریخت دنبالم می آمد.

_مامان حالش خوب نیست.

دلم لرزید اخم جدی کردم رو به او گفتم:

واسه چی؟

بغ کرده ادامه داد.

_بنظر خودت برای چی؟

_مهتاب من الان اصلا اعصاب درست حسابی ندارم.

مظلوم نگاهم کرد و ادامه داد .

_باشه عصبانی نشو بخاطر سراب ناراحت بود .

_سر این هر...

صبرش سر آمد و حرف را قطع کرد، با خشم داد زد.

_بسه فواد هر کاری دلت خواست کردی دختره داره میمیره.

به اتاق میهمان بردمش و روی تخت دراز کشش کردم .

_نترس این سگ صد تا جون داره.

با غم نگاهم کرد.

_سگ چیه فواد می فهمی چی میگه؟

کنترل اعصابم از دستم خارج شد بدون این که کنترلی روی خودم داشته باشم

رو به او عربده کشیدم.

_آره می فهمم از همه شما بیشتر حالیمه.

با غضب لگدی به گوشه تخت زدم و با دست به طرف در اشاره کردم و فریاد کشیدم.

_برو بیرون.

مهتاب سرش را آرام تکان داد و مخالفتش را اعلام کرد به طرفش خیز برداشتم

بازویش را فشردم از اتاق بیرونش کردم؛ کلید را از گوشه موکت برداشتم درب را

قفل

کردم.

میان راه کلید را به دست شمس خانم داده و گفتم:

یه طبیب بر می داری می بری اتاق اولی که مخصوص مهمون بالای سر سراب.

جدی سرش را تکان داد در ادامه گفتم:

غربتی بازی در آورد صدام کن؛ فقط نذار کسی بره اتاقش هیچکس که میگم
منظورم

خانم بزرگ و کوچیک و زن و مرده فهمیدی؟

دوباره سرش را تکان داد ابرویی بالا انداختم و مهتاب نگران را به طرف اتاق گندم
هدایت کردم، خودم هم در کنارش وارد شدم. از دیدن رنگ و روی سفید شده اش
نگران

نزدیکش شدم، دستی روی پیشانی تب دارش گذاشتم و به مهتاب گفتم:

بیرون باش.

_ولی داداش.

عصبی دندون قروچه ای کردم. بازوی لاغرش را میان دستانم فشردم از اتاق بیرون
انداختمش انگار به زور عادت کرده بود، کنار مادرم نشستم و دستانش را توی دست
گرفتم آرام نامش را زمزمه کردم.

_گندم بانو... مامان.

آرام چشمانش را باز کرد و با بغض رو برگرداند، عصبی ضربه ای به پیشانیم زدم.

دندان هایم را به هم فشار می دادم تا فریاد زنم بر سرش بخاطر یک دختر بی ارزش

رو از صورتم می گرفت.

_اون دختره رو به من ترجیح میدی؟ بخاطرش رو بر می گردونی؟!

با تاسف سری تکان داد.

_با خودت چی کار کردی فواد؟

لبخند تلخی زدم و با صدای ضعیفی جواب دادم.

_چی کار کردم؟ من هنوز همون آدمم حرفایی که میزنن دروغ نیست فواد قاتلم چیزی

عوض نشده.

صورتش از گریه سرخ شد، عصبی دستی روی صورتم کشیدم.

_گریه نکن ماه من.

_فرهان هیچوقت دست رو ضعیف تر از خودش بلند نمی کرد.

پوزخندی زدم و بی خیال جواب دادن؛ شدم هر جوابی که می دادم آخرش به دعوا ختم

می شد، سعی کردم فقط گوش شوم برای شنیدن حرف هایش.

_هیچوقت من رو اون جووری که اون دختر و خواهرت رو تحقیر کردی نکرد چرا این کارو...

_اما بابای اون دختر کرد یادته؟

چشمانم سرخ شدند با یادآوری حرف های سراب دلم می خواست به اتاق برگردم و

جان باقی مانده اش را هم بستانم.

_تاوانش رو هم داد، نداد؟ سراب گناهی نداره.

طبق عادت همیشه که عصبی می شدم انگشت شست و اشاره ام را روی هم مالیدم.

_اون دختر و بخاطر این که باباش سیروانه نزدم بخاطر احمق بودنش بخاطر عذاب

دادن سارا تحقیر کردم تا دیگه از این غلطای نکنه هر کس دیگه جای من بود گیساش

رو می برید ته ته ش یه تیر خلاص میزد وسط پیشونیش.

لبخند دردناکی زد. کف دست داغش را روی گونه های یخ کرده ام گذاشت.

_تو هر کسی نیستی تو یادگار فرهامی.

بغض گلویم را فرو دادم، چقدر دلم حمایت های پدرم را می خواست اگه او بود

چنین

مسئولیت سنگینی بر روی دوشم نبود؛ من کار بلد نبودم حسین می گفت یاد

خواهم

گرفت اما من چشمانم آب نمی خورد من مثل پدرم خونسرد نیستم بخشش در

فرهنگ

لغت من وجود ندارد.

دست مادرم را آرام فشردم بوسه ای رویش زده و گفتم:

زود خوب شو.

با محبت نگاهم کرد و چشمانش را بست.

_باشه پسرم.

به طرف درب خروج رفتم مهتاب کنار در به دیوار تکیه داده سرش را روی زانوانش

گذاشته بود؛ احتمال می دادم که خواب رفته باشد آرام شانه اش را تکان دادم که

وحشت زده پرید و گفت:

چیه مامان حالش بد شده؟

آرام بازویش را گرفته و بلندش کرد.

_حالش خوبه برو اتاقت بخواب.

خمیازه عمیقی کشید و پشت دستش را روی دهانش گذاشت.

_می ترسم حالش نصفه شب بد شه.

_من هستم تو برو ویهان کجاست؟ باز این بچه رو دادی این و اون نگه دارن

خودت...

کلافه نگاهم کرد و با بی حوصلگی گفت:

بی خیال فواد امروز ظرفیتم واقعا تمومه.

چشم غره ای ترسناک به او رفتم که هول کرده صاف ایستاد و به سمت اتاقش راهی

شد، حین رفتن "شب بخیری" گفت که از سوی من بی جواب ماند.

چشم هایم از زور بی خوابی در حال بسته شدن بود. با انگشت شست و اشاره ام کمی

ماساژشان دادم.

با صدای شمسی خانم سرم را بلند کردم، خیره کلیدی که به سمتم گرفته بود؛ شدم.

کلید را از دستانش گرفته و منتظر توضیحاتش شدم.

زخماشون رو بستم تا فردا خوب میشن خان.

با اجازه کی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

آقا خودتون گفتید طبیب ببرم بالا سرش.

با اخم به صورتش زل زدم با تحقیر جوابش را دادم.

تو طبیبی نکنه از کلفتی خونه ارتقا شغلی پیدا کردی؟!

صورتش از شرم قرمز شده بود و با حالی خراب رفت، به سمت اتاق سراب راهب شدم هنوز

از دستش عصبانی بودم؛ اگر می توانستم گردنش را هم می شکستم.

وقتی رسیدم درب را باز کردم و داخل شدم با ورودم از خواب پریدم پتو را وحشت زده

میان دستانش فشرد.

_کاریت ندارم مثل آدم بشین می خوام باهات حرف بزنم.

در حالی که به پهلوی دراز کشیده با صدای گرفته ای گفت:

نمی تونم بشینم کمرم می سوزه.

چشمانم به ردهای روی صورت و گردنش افتاد؛ قلبم فشرده شد انگشتانم را عصبی به

هم مالیدم چشمان دو دو زده اش روی دستانم خیره شده بود.

_تو رو خدا برو فواد این جا باشی باز یه چیزی میگم عصبانی میشی.

_گفتم کاریت ندارم یعنی ندارم دیگه....

در سکوت نگاهم کرد؛ نزدیکش شدم کنار بخش نشستم کمی عقب رفت انگار به

حرفم اعتماد نداشت دستی که روی پتو می فشرد را گرفتم.

_از فردا این جا زندگی می کنی.

با نارضایتی نگاهم کرد اما چیزی نگفت.

_خودت میدونی از چه کارایی بدم میاد؛ اگه خطا نکنی منم مجبور نمیشم دست رو

ضعیف تر از خودم بلند کنم.

غیر مستقیم بخاطر کتک هایی که زده بودم عذر خواهی می کردم؛ خنده دار است

خان

روستا از دختر آن پدر این طور معذرت می خواست اما اگر سراب دختر سیروان بود.

یک رگ دیگرش به سارا وصل است زنی که کمتر از مادرم برایم ارزش نداشت.

در حالی که نفسش به سختی بالا می آمد منقطع گفت:

من...این...این...جا...چیکار..باید...بکنم؟

خیالم راحت بود که زهر چشمم را از او گرفته ام برای همین با خیال راحت گفتم:

مثل شمس و بقیه ظرف میشوری خونه رو مرتب می کنی لباس میشوری فکر نکنم کار خیلی سختی باشه.

ضعف و ناتوانیش را به وضوح میدیدم؛ اما چشمان گستاخس سعی در دریدنم داشت و

این از دید تیز بینم دور نماند برای همین اخم غلیظی کردم.

_مشکلی با این قضیه داری؟

لبانش را با حرص جمع کرد اما به صورت زخمیش فشار آمد آخ خفیفی گفت.

_من طبیبم، طبابت می کنم چطور برم کلفتی...؟

میان کلامش پریدم.

_اون دیگه به من مربوط نیست؛ بشین ببین چه کاری کردی که باعث شده بشی

کلفت؟!

هر وقت به جواب رسیدی و اعتراف کردی؛ اون موقع دیگه نیازی نیست کار کنی.

می دانستم آن قدر لجباز هست که چنین کاری را هرگز نخواهد کرد.

_راستی قول میدم دیگه.

دستی روی گونه اش کشیدم و همزمان ادامه دادم.

_صورتت رو به این روز نندازم.

در دل اضافه کردم.

"صورت خوشگلت رو"

نمیدانم چرا پدرم نام این دختر را سراب گذاشته باید اسمش را دریا می گذاشت
چشمان

این دختر واقعی بودند دریای بی انتهایش سراب نبود.

نفسم را محکم فوت کردم و از جا بلند شدم که این بار با صدای ضعیفی گفت:

از کی باید کارم و شروع کنم؟

پشت به او ایستادم و بی رحمانه جوابش را دادم.

_از فردا.

اعتراضی نکرد دلم برایش سوخت اما حرفم یکی بود؛ از اتاق خارج شدم به طرف
اتاق

مادرم راهی شدم خوابش برده؛ لبخندی زدم کنارش مثل بچگی هایم دراز کشیدم.

ساعد دستم را طبق عادت همیشگی روی پیشانیم گذاشتم؛ به سقف زل زدم یاد
روزی که

پدرم فوت کرد، افتادم.

با مرگ او کمرم شکست سر خاک، مادرم آن قدر بی تابي کرد که از حال رفت.

مهتاب هم ساکت نمی شد اما من همانند سنگی سخت و غیر قابل نفوذ ایستاده
بودم استوار

با درد به حفره بزرگ و خالی که پدرم را در آن قرار می دادند نگاه می کردم.
قلبم فرمان گریه می داد و مغزم فرمان ایستادگی مقاوم بودن آه می کشیدم از ته
دل

اما اشک نمی ریختم، نعره هم نمی زدم تنها نگاهش می کردم و از درون آتش
می گرفتم، می سوختم.

پدرم تنها پشتیبانم را از دست داده بودم؛ بزرگترین مرد روستا مرده و همه شیون
سر داده

بودند. خان رفته و حال پسرش جای او را می گرفت با خیسی صورتم متعجب
دستی روی

صورتم کشیدم؛ آن قدر در افکارم غرق شده ام که متوجه اشک هایم نشدم پتو را
روی

مادرم مرتب می کنم و چشمانم را می بندم فردا روز جذابی بود فکر کار کردن و
حرص

خوردن سراب لبخندی روی لبانم می نشاند آرام به خواب عمیقی فرو می روم.

"مرد ها هم گاهی شیطنت می کنند

وقت هایی که از همه چیز و همه کس خسته باشند

اما آن قدر مردانگی دارند که شیطننت شان تنها با معشوق شان است

عشق حتی بدترین هایشان را بهترین می کند

اصلا مرد که عاشق می شود

همین که غرورش را بخاطر عشق کنار میگذارد

دنیا دنیا ارزش دارد"

سراب"

با خشم لباس های چرک را چنگ می زنم از سردی آب رود خانه دستانم یخ زده است.

کرم هم هنوز می سوزد در دل هر چه نفرین و ناسزا بلد بودم نثار روح سیاه فواد کردم؛ سنگ هم اگر بود دلش برایم آب می شد. چطور این پسر می توانست این قدر بی رحم باشد؟!

دستم از سرما کبود شده و نمی توانستم انگشتانم را تکان دهم، بقیه لباس ها را سرسری داخل آب ریختم بدون این که تلاشی برای پاک کردن کثیفی هایشان کنم
توی سبد انداختم و به طرف عمارت حرکت کردم؛ از دور کلبه را دیدم و بغضم
گرفت چقدر دلم برای خانه تنگ بود. در خاطرات گذشته غرق شده بودم که با
برخورد با کسی محکم از پهلوی زمین خوردم و لباس هایم گلی شده و فغان استخوان
های

زخمی ام بلند شد، لرز بیش از پیش توی تنم نشست بدون این که سرم را بلند کنم
از جا

بلند شده و بلند داد زدم.

_چه خبرته گاو سیاه؟! من پارچه قرمزت نیستما مگه ک...

آدم بگویم مگر کوری اما با دیدن فواد به کور بودن خود ایمان آوردم نه تنها

درست نمی دیدم، بلکه واقعا خود را تبدیل به پارچه قرمز کرده بود؛ چشمان

فواد سرخ شده و از بالا نگاهم می کرد. این یعنی زنگ خطر اما بر خلاف

تصوراتم رویش را برگرداند و پس از چند دقیقه دوباره به طرفم برگشت.

رد کمرنگ لبخند در صورتش پیدا بود اما شک داشتم به این که در این موقعیت

بخندد.

_بخدا نمیدونستم تویی.

_چقدر بهت میاد این شکلی!

با نگرانی نگاهش کردم که نزدیکم شد لباس ها را دانه به دانه از داخل سبد در

آورد و با وسواس نگاهشان کرد؛ آن هایی که تمیز نشسته بودم را با اخم نگاه

کرد در یکی از دستانش نگه داشت.

_از زیر کار در میری لکه داره باید از این به بعد یکی رو بفرستم بالا سرت.

با مظلوم نمایی نگاهش کرده و گفتم:

چیکار کنم دستام یخ زدن ببین نمی تونستم حتی تکنون شون بدم، تازه زخمم هستن.

یه هفته مثل آدم کاری که میگم رو درست انجام بده تا حداقل یه امیدی بهت داشته باشم بی خیال کار کشیدن ازت بشم.

خوی سرکشم بیدار شد با عصبانیت دستی به کمرم زدم.

ببین خان کوچیکه من طبیبم، می فهمی؟ کارم یه چیز دیگه س من نمی تونم....
 بغض را به وضوح در صورتش دیدم؛ نکند به یاد دایی فرهان افتاده باشد دوباره گند زده بودم.

دایی همیشه می گفت من خان بزرگم و فواد خان کوچکش .
 _معذرت میخوام.

اخمی کرد و بی حوصله لباس هایی که درست نشسته بودم؛ روی زمین گلی انداخت.

با دهان باز به لباس ها نگاه می کردم که لباس های تمیز را هم همراه آن ها روی زمین پهن کرد، دوباره شد همان فواد خوخان با یاد آوری خاطرات گذشته لبخندی بر

لبانم نشست از دیدن چشمان غضب آلودش سریع نیشم را بستم که نزدیکم شد.
 _به چی می خندی؟

بزاقم را به سختی قورت داده و سیخ ایستادم اگر می گفتم به یاد خوخان گفتن های

دایی افتاده ام قطعا خونم حلال بود.

خواستم دروغی سر هم کنم که انگشتش را تهدید وار بالا آورده و با جدیت گفت:

دروغ نمیگی.

با عجز نگاهش کرده و جوابش را دادم.

_راستش رو بگم می کشیم.

_فکر کن امروز استثنائه.

ابرویی بالا انداخته و گفتم:

باید قول بدی کاریم نداشته باشی این لباسارم دیگه نشورم.

تیز نگاهم کرد.

_شرط میذارى واسه من؟

_بی خیال.

لباس ها را برداشتم و خواستم به طرف رودخانه بروم که گفت:

کاریت ندارم اما لباسارو می شوری.

سری کج کردم و در حالی که سعی می کردم خنده ام را کنترل کنم پاسخ دادم.

_یاد خو خان گفتنای دایی افتادم.

بر عکس تصورم به جای خشم، لبخندی عمیقی روی لبانش نشست از سرما

بینی ام یخ زده بود؛ عطسه ای کردم که گفت:

فردا بشورشون.

تنها همین را بر زبان آورد و رفت ته ته محبتش بعد از مرگ دایی فرهان همین بود او با مرگش فواد را هم کشته و احساساتش را همراه خاکی که روی کفنش ریخته شده بود دفن کرد.

فکر این که شستن لباس ها برای فردا بماند ذهنم را مغشوش کرد، حوصله این که فردا دوباره این راه را بروم نداشتم همین امروز کار را تمام می کردم و خلاص.

لباس ها را کامل شستم باری دیگر نگاهی به تک تکشان کردم؛ این بار درست مثل یک خدمت کار واقعی شسته بودم شان احساس می کردم، کل تنم میان سرمای سوزناک

رودخانه آتش می گیرد؛ دستی روی پیشانیم گذاشتم، کمی تب داشتم بی اهمیت به درد

عضله هایم از جا بلند شدم.

صدای شکستن قلنجم لبخندی روی لبم نشاند، خواستم به طرف عمارت بروم که با صدای

چند مرد اسلحه به دست خشکم زد و سبد از دستم افتاد با دیدن کاری که یکی از آن ها

کرد، سریع دستم را روی چشمانم گذاشتم و...

"زن بودن خیلی قشنگه

چیزی که شجاعت تموم نشدنی می خواد، جنگی که پایان نداره
 خیلی باید بجنگی تا بگی وقتی حوا سیب ممنوعه رو چید گناه به وجود نیومد
 اون روز یک قدرت با شکوه بوجود اومد که بهش می گن نافرمانی.
 اوریانا فالآچی "

فواد"

روی صندلی نشسته بودم؛ پاهایم را دراز کردم با دیدن شمس خانم دندان هایم را
 روی
 هم گذاشتم و با دست اشاره کردم که به سمتم بیاید.

_بله آقا؟

_کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد.

_کی؟

_سراب.

ابروهایش بالا پریدند انگار که چیز بزرگی کشف کرده باشد گفت:
رفتن لباسا رو بشورن دیگه.

اخم غلیظ شد از جا بلند شدم ترسیده قدمی عقب رفت.

_مگه نگفتم نره؟

_نمی دونم آقا.

عصبی انگشتانم را روی هم ساییدم قلبم با شدت می تپید دلم شور می زد، عصبی
نفسی کشیدم و با خشم داد زدم.

_پس تو چی میدونی؟ چرا نیومده هوا داره تاریک میشه کجا مونده؟ فرار کرده باشه
اول از همه تو رو می کشم.

با چشمان وحشت زده نگاهم کرد، ترایم مهم نبود بی توجه به او خارج شده تنفگم
را

آماده کرده و داد زدم.

_حسین سهراب آماده شید.

سهراب سرش را از پنجره بیرون آورده و گفت:

چی شده آقا؟

_سراب باز فرار کرده.

عصبی نفسم را بیرون داد.

_میرم رودخونه دنبالش شمام بیاید پشت سرم.

_باشه آقا.

"می کشمت سراب این بار دیگه زنده ت نمیدارم" این جمله را مدام با خود تکرار می کردم.

با رسیدن به رود خانه که صدای جیغ های آشنایی به گوشم می رساند، چشمانم را ریز

کردم مردی اسلحه را از پشت سرش گذاشته بود و با لهجه ای غلیظ به فارسی از او می خواست که چشمانش را باز کند، مرد روبرویش را ببیند مرد دیگر هم با لذت به زجر کشیدنش میخندید.

سراب با وحشت چشمانش را به هم فشار داده و می لرزید.

مرد یقه لباسش را چنگ زد خون روی شانه اش روان شد و آتش به جانم افتاد اسلحه

را بالا بردم، یک تیر درست وسط زانوان مردی که این کار را کرده بود؛ زدم.

صدای نعره مرد بلند شد روی زمین افتاد دو گلوله دیگر داخلش گذاشتم تفنگ را به طرف مردی که روبرویش بود و پشت به من تنظیم کردم.

بلند فریاد کشیدم.

_تکون بخورید میزنم.

مرا نمی دیدند دور و برشان را رصد کردند؛ تیر دیگری به پاهای بدون لباس مردک

عوضی زدم.

_اسلحه هاتون رو بندازید و گرنه تیر بعدی رو میزنم وسط پیشونیتون.

ترسیده کاری که گفته بودم را انجام دادند؛ حسین و سهراب که رسیدند اشاره

کردم که با احتیاط به طرف مردان بروند.

_حسین دستاشون رو ببند، حواسم بهتون هست تکنون بخورید تیر خلاص رو

می زنم بی همه چیزا.

_آقا بستم.

از پشت درخت بیرون آمدم و به طرف سراب که به شدت میلرزید؛ رفتم سهراب

و حسین نگاهش نمی کردند، بخاطر این غیرت شان ممنون بودم.

روی صورت و شانه سفیدش جای جگ بود؛ با خشم نفسم را بیرون دادم آن قدر

دندان هایم را به هم فشردم بودم که تیر می کشیدند، سر لوله تفنگ را از پشت روی

سر یکی از مردها گذاشتم و از ته دل داد زدم.

_ح*ر*و*م زاده ها.

_خان نزن تو دردسر میفتیم.

عصبی رو به سهراب داد زدم.

_به درک به جهنم.

حسین بازویم را گرفته کناری کشیدم.

_خان تو به این دختر برس ما می بریم اینا رو انبار هر چقدر دلت خواست بزنشون

اما نکش تحویل ارتشبد می دیم خودش پدر این بی همه چیزا رو در میاره.

عصبی لب های گوشتیم را به هم فشار دادم، وسط پیشانیم تیر می کشید به طرف

سراب برگشتم سبد لباس های تمیز کنارش بود، دستانم را محکم به دورش حلقه

کردم

و سرش را به سینه چسباندم.

خشمم با این کار چندین برابر شده بود از ترس چشمانش را باز نمی کرد.

_اینجام نترس رسیدم.

با وحشت لباسم را چنگ زد حتی نمی توانست اشک بریزد لعنت به من لعنت اگر

امروز

لجبازی نمی کردم الان وضعیتش این نبود.

_چشمات رو باز کن.

لبانش میلرزید.

_دریا.

لبخندی غمگینی زد، اشک هایش روی گونه هایش روان شد و آرام چشمانش را باز

کرد

و مرا برای بار چندم غرق کرد در دریای طوفانی چشمانش.

اخم غلیظی کردم بند اسلحه را روی دوشم انداخته، سبد لباس ها را برداشتم دست

دیگرم را دور شانه اش حلقه کردم نمی توانست درست راه برود از ترس این که
عصبی شوم گریه هم نمی کرد.

به عمارت که رسیدیم شمس خانم و مهتاب با چشمان ترسیده بیرون آمدند.
سبد را روی زمین گذاشتم.

این سبد و بردار شمس، مهتاب بیا کمکم.

خواهرم با تردید جلو آمد دستش را زیر شانه دیگر سراب انداخت.

چی شده باز؟

چیزی مگه قراره بشه؟

با نگرانی سوال پرسید.

این چه حال و روزی داره؟

با هر کلمه اش انگار دلم روده ام را چنگ می زد؛ عصبی شده بودم.

اگه می خواهی سوال بپرسی نمی خواد کمک کنی.

به اتاق که رسیدیم رو به او گفتم:

یه لگن آب ولرم با دستمال بیار عمه سارا رو هم خبر کن زود.

سراب را آرام روی تخت دراز کش کردم زیر چشمانش قرمز شده بود ؛ دستان یخ

کرده اش را توی دستان گرمم فشردم و آرام ماساژ دادم پتو را رویش مرتب کردم.

حرف بزن.

بغض اجازه نمی داد چیزی بگوید تنها لب هایش تکان می خورد و می لرزید.

__چیکارت کردن؟

عصبی نفس نفس می زدم، نعره بلند زده و از جا بلند شدم، گلدون سفالی را

از کنار تخت برداشتم و عصبی به دیوار کوبیدم.

__چه گهی خوردن؟ زبون باز کن تا دیوونه نشدم.

نفسش رفت صورتش کبود شد، گردنش را چنگ زد برای ذره ای اکسیژن وحشت را

برای اولین بار بعد از مرگ پدرم احساس کردم، نزدیک ش شدم مچ دستانش را توی

یک دستم قفل کردم آرام پشت کمرش را ماساژ داد.

__آروم نفس بکشه آروم آفرین.

با صدای در عصبی رو به در گفتم:

کسی نیاد.

__فواد منم.

مادرم بود آرام گفتم:

__بیا تو.

داخل که آمد اول نگاهی به گلدان شکسته سپس به وضعیت من و سراب

انداخت.

__چی شده؟

بعدا، بعدا الان نمی خوام چیزی بشنوم فقط حال این و خوب کن.

از جا بلند شدم عصبی با پا ضربه ای به میز چوبی کنار تخت زدم، خشمم فرو کش
نمی شد.

هواش رو داشته باش یه کار نا تموم دارم.

با صدای "نرو" ضعیف ش پاهایم سست شد و به طرفش برگشتم کنار تخت ش
نشستم.

بی غیرتم اگه نکشمشون.

نگران نگاهم کرد.

فعلا جایی نمیرم.

با خیال راحت چشمانش را باز و بسته کرد مادرم با محبت گفت:

لباسات رو باید در بیارم دختر گلیه چرا؟

روم رو بر می گردونم سریع براش عوضشون کن.

مادر شروع به عوض کردن لباسش کرد، صدای نفس نفس زدن های سراب دیوانه ام

می کرد؛ تقصیر من بود چقدر احمق بودم که از او غافل شدم! با صدای دوباره در
سارا داخل

شد با شرمی که برای اولین بار در برابرش داشتم سرم را پایین انداخته و بلند شدم.
روبرویم ایستاد آرام زمزمه کرد.

سرت رو بگیر بالا پسر مگه تقصیر توئه؟

_نیست؟

_نیست، میدونم خیرشو میخوای حسین تعریف کرد برام مبادا روح رو با کشتن
اون

عوضی ها سیاه کنی نمی خوام دوباره بخاطر ما خودت رو نابود کنی باشه؟

با کلافگی به چشمان بی روح و سردش که مرا در یک برزخ بی انتها جایی در
گذشته

فرو می برد گفتم:

باشه.

به سوی سراب اشاره کردم و آرام تر گفتم:

حالش بده.

دستش را روی شانه ام فشار داد.

_من هستم خیالت راحت.

مستم را محکم فشار دادم تا لرزش عصبی دستم را نبینند، درب اتاق را آرام باز
کرده

جوری که متوجه م نباشند بیرون آمدم. به طرف انباری رفتم حسین جلوی درب
نگهبانی

می داد؛ خواستم داخل بروم که جلوی راهم سد شد عصبی مستی حواله صورتش
کردم و

داد زدم.

_دفعه آخرت باشه غلط اضافه می کنی فهمیدی اون جام هیچی بهت نگفتم دور

برداشتی اگه می داشتی این بی پدرا رو همون جا بکشم الان....

با صدای پاشا حرف در گلوم حبس شد.

_به به آقا فواد دستت درد نکنه مرد عجب مشتی زدی رو صورت داداش م.

عصبی گوشه لبم را به دندان گرفته و پوستش را کندم.

_پاشا الان وقت این حرفا نیست همه رو از انباری بیرون کنید.

_خالیه.

اخمی کرد خواست شانه ام را بگیرد که عصبی عقب کشیدم، همانند شیری غران
نعره

زدم .

_برید نمی خوام الان کسی دور و برم باشه.

حسین نگران در حالی که خون گوشه لبش را پاک می کرد گفت:

تو رو هر کی که می پرستی فقط نکششون تو دردسر میافتی داداش.

نفس های خشمگینم می خواستند، گلویم را بدرند دلم می خواست بر سر هر
دویشان آوار

شوم با یاد آوری بلایی که به سر سراب آورده بودند؛ خیلی سریع بدون این که اجازه

کوچکترین حرکتی را به حسین و پاشا بدهم داخل شدم و درب را قفل کردم به
ستون

چوبی بسته بودنشان به طرف مردی که روبروی سراب در رودخانه ایستاده غلط اضافه کرده بود ، رفتم آرام نشستم و دم گوشش با صدای پچ پچ مانندی پرسیدم.

_چه غلطی کردی دقیقا؟ چه گهی خوردی؟ زر اضافه دیگه بزنی...

دستم را روی جای زخم تیز خورده اش فشار داده و در ادامه گفتم:

قطعش می کنم.

از درد نعره ای کشید و قرمز شد لذت تمام وجودم رو فرا گرفت صدای ضربه های

آرامی که به در می خورد ، اعصابم را متشنج می کرد برگشتم رو به در داد زدم.

_چه مرگته؟ زن. نمی کشمشون اما بیام بیرون تویی که داری این جوری در

میزنی رو خلاصت می کنم.

سکوت انباری را فرا گرفته بود فقط لاله های از درد مرد سن دار روبرویم در

لاله گوشم پیچ میخورد.

_بنال .

وقتی جوابی نشنیدم با پشت دست به سینه اش پشت سر هم ضربه زدم و داد زدم.

_بنال بگو چه غلطی کردی تا خلاصت نکردم.

عرق از گوشه پیشانی اش راه گرفته بود اشاره کرد تا سرم را جلو ببرم دم گوشم

زمزمه کرد .

.

دیگر چیزی نمی شنیدم ، انگار کور و کر شده بودم نعره میزدم مشتم را بر دهان و
استخون برجسته صورتش می کوفتم. عصبی سر مرد را به ستون زدم دستمال سفید
آلوده کنارش دهن کجی می کرد و حال خرابم را بدتر می کرد در انباری باز شد
پاشا و

حسین وحشت زده به طرف او که بیهوش شده بود ؛ رفتند دو مرد دیگر با تذبذب
نگاهم کردند ، باورشان نمی شد این چنین آن مرد را با بی رحمانه ترین شکل
ممکن

کتک بزنم خواستم به سمت آن دو نفر دیگر بروم که بازویم را گرفتند از ته دل
فریاد
سر داد.

_ولم کنید میگم ول کن دستم و حسین سگم نکن .
با هر زور و ضربی که شد بیرون آوردم اما نتوانستند صدای فغانم را کاهش دهند.
عصبی دستم را از دستان شان بیرون کشیدم و داد زدم.
_نیاید ، دنبالم.

خودشان را به نشنیدن زدند و تا اتاق سراب همراهیم کردند.

سراب"

با نبود فواد نگران رو به مادرم گفتم:

مامان فواد کو؟

دستش را روی بینی به حالت سکوت گذاشت.

_هیس فواد چیه جلو اینا بگو خان؟

اشاره ای به خدمتکار ها کرد.

_نرفته باشه سراغ اونا وای مامان من رو می کشه.

احساس می کردم دوباره تمام انرژیم را از دست داده بی حال به بالشت تکیه دادم.

مادرم نگران نزدیکم شد.

_چی شد دختر؟

با صدای نعره فواد وحشت زده جیغی کشیدم و دستم را روی گوشام گذاشتم به شدت

میلرزیدم درست حس همان لحظه ای را داشتم که لوله اسلحه پشت سرم گذاشته بودند سرمای مرگ را درست در وجودم حس می کردم همین باعث لرزش بیشترم شد.

با باز شدن ناگهانی در حسین و پاشا پشت بندش او داخل شد ترسیده هق زده فریاد کشیدم.

_مامان.

سارا خم شد کنارم نشست آرام شانه هایم را ماساژ داد.

_کاریت نداره آروم.

_همه بیرون.

چشمانم را بسته بودم فقط هق میزد و جیغ می کشیدم با احساس خالی دست
مادر

روی شانه هایم ساکت شدم ، وحشت زده سرم را بلند کردم چشمانش سرخ سرخ
بود

تا به حال این چنین ندیدمش انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت.

_هیس چی شده؟

به سکسکه افتادم اما این چیزی از ترسم کم نکرد بلکنت گفتم:
من...کاری...نکردم...به...

_می دونم تقصیر منه پای اشتباهم وای میستم.

گنگ به چشمانش زل زدم.

_چه اشتباهی؟

به سختی نفسش را بیرون داد اخم هایش دوباره به هم گره خوردند.

_فردا عقدت می کنم.

خون در تن یخ کرده ام به یک باره همانند یخی که در معرض آتش قرار گرفته آب
شد

و جوشید.

تنم داغ شد با صدای بلندی داد زدم.

—چی؟

با غضب خم شد از ترس و وحشت لال شدم.

—صدات رو بیار پایین مگه کری آماده شو برای فردا.

چشمانم حرف دلم را فریاد می زدم اما جرات مخالفت را نداشتم حاضر بودم بمیرم.

اما تن به این خفت ندهم مگر نمیدانست من عاشق محمد هستم چرا این کار را می کرد؟

صورتتم را با نگاه خشمگینش نوازش داد ناگهان چشمانش را بست و رو برگرداند.

—فواد چرا این کار و باهام می کنی ؟ من دوست ندارم متنفرم ازت می فهمی این و

ازت می ترسم وقتی میبینمت حالم بد میشه.

به سمتم برگشت با دیدن نگاهش سسکه ام بند آمد.

—حالیته چی شده یا خودت و به حریت میزنی؟

—چی شده مگه فقط...

با پشت انگشتانش روی لبم محکم ضربه زد و در حالی که سعی می کرد خشمش را

کنترل کند.

—لال شو همین الان نزدیک بود یکی رو سر تو احمق بکشم مگه من بهت نگفتم

اون

بی صاحبا رو بذار واسه فردا؟ برای چی سر خورد پا شدی گم شدی رفتی رودخونه

سر لجبازی با خودت گوه زدی به زندگی گند من به خدا حاضر نباشی فردا یه بار
برای

همیشه از شرت خلاص میشم.

قلبم محکم می زد حرف هایم پشت دیوار ترسی که در دلم ساخته بودم حبس شده
بودن

آخ خدا خودت نجاتم بده سعی کردم از در مهربانی وارد شوم برای همین با عجز به
صورتش نگاه کردم.

_فواد چه گندی زدم؟ به خدا من کاری نکردم چشمم رو بسته بودم خودتم دیدی.
_میدونم.

_پس دارم تاوان چی رو پس میدم؟
به چشمانم زل زد ، نم کنار چشمانش متعجبم کرد با آرامش گفت:
تاوان اشتباه من و....

با ناباوری سرم را تکان داده با ناتوانی تمام گفتم:
خیلی نامردی.

با درد پلک بست چشمم به دست خونی اش افتاد استخوان های دستش کبود شده
خون

مرده شده بود. مچ دستش را کشیدم مجبورش کردم بنشیند. در حالی که بغض
داشت

خفه ام می کرد دستمالی سفید از جیبم برداشتم و خواستم دور دستش ببندم که
عصبی

دستش را پس کشید. دستمال را از دستم گرفت با خشم به سمتی پرت کرد
انگشتانش را

طبق عادت همیشگی به هم فشار داد.

_چی کار کنم بگو چه غلطی کنم که بی خیال فردا بشی؟ نمی بینی حال بدم رو؟

ناخودآگاه نگاهی به سمتم انداخت از این که توانسته بودم تحت تاثیر قرارش دهم

خوشحال بودم.

_بخاطر خودته.

_من نمی خوام این وصلت رو فواد نمی خوام اخه چرا باید با کسی که دوشش
نداری

ازدواج کنی چه اجباری هست؟

_اون مردک حیوون صفت بهت دست درازی کرده اگه به گوش کسی برسه.

با بهت نگاهش کردم پس موضوع این است بدون این که وقت را تلف کنم تند تند

شروع به توضیح دادن کردم این آخرین فرصتم بود.

_نکرد کاری نکرد باور کن.

به چشمانم که زل زد خجالت زده سرم را پایین انداخته و ادامه دادم.

_اگه اون چیزی که تو فکرته رو انجام می داد حال من الان این نبود نمی دونم چرا

بهت دروغ گفته!؟

_مدرک داشت تو چی داری واسه اثبات.

چانه ام را به گودی گلو نزدیک کردم خجل تر از قبل گفتم:

من هنوز همون سرابم با حرف یه عوضی این جووری اعتمادت رو از دست میدی

نسبت به من مگه کی بهت دروغ گفتم؟

مشکوک از گوشه چشم نگاهم کرد نفشش را محکم فوت کرد.

_اول باید برم سراغ اون بی پدر و مادر اگه دروغ گفته باشه مادرش رو این دفعه

به عزا ش می نشونم.

_مطمئن باش دروغه من چیز مخفی از تو ندارم اون موقع هم که پرسیدی نتونستم

بهت جواب بدم چون تو حال خودم نبودم.

با جدیت سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر

کردم بخاطر فرصت دوباره ای که به من داده بود.

فواد"

یک هفته ای از آن قضیه گذشته بود همان روز پاشا آن حیواناتی که تنها لباس

انسان به تن داشتند را تحویل داد ذهنم تشر زد "حیوون خودت مگه آدمی؟"

افکارم را پس زدم خم شدم خوشه ای برنج توی دستم گرفتم امسال همه محصولات

عالی به بار آمده بود دستم را پشتم قفل کردم یاد روزی که با پدرم به این جا آمدم
افتادم همان دورانی که به تازگی از شر تیمسار راحت شده بودیم تمام تلاش را
می کرد تا چهره زمخت روزهایی که در ذهنم ریشه کرده بود را بسوزاند، توانست اما
با مرگش انگار تمام اتفاقات تلخ با شدت بیشتر به مغزم بازگشتند.

آه از ته دلی کشیدم کاش این جا در کنارم بود کاش .

من هیچ هدفی برای ادامه این زندگی نداشتم تنها چیزی که می خواستم آن
دخترک چشم

دریایی بود. حرف های سراب عذابم می داد وقتی از عشقش نسبت به او صحبت
می کرد دلم می خواست کل استخوان های تنش را با دست خورد کنم بر می گردم
و رو

به میرزا رضا می گویم.

_آفرین میرزا محصولا امسال خیلی خوبه.

با تواضع سرش را خم می کند و جواب می دهد.

_بنده نوازی می کنید خان پدرتون بیشتر از اینا به ما حق دارن سالایی که محصول

آفت می زد تنها کسی که پشتمون وایمیستاد فرهان خان بود خدا رحمتش کنه.

سرم را آرام تکان می دهم.

_کلافه ای خان مشکلی داری خدایی ناکرده؟

آه عمیقی کشیدم و روی زمین نشستم.

_دلم بد جور گرفته میرزا فشار کار زیاده می ترسم از این همه مسئولیتی که دارم.

نشست و دستی به کتفم زد و گفت:

ترس نداره که جانم تو خیلی قویی از پس همش بر میای.

_بابا قبل رفتنش یه قولی داده بود.

_چه قول؟

_بماند...

از جا بلند می شوم و می گویم:

_امسال همه برداشت ها رو خودم میخرم به کسی قولش رو نده باید برم.

لبخند از ته دلی زد و تسبیح سبز رنگش را داخل جیبش سر داد دستای چروکیده اش

را برای در آغوش کشیدنم باز کرد بغلش که کردم با محبت گفت:

خدا سایه ت رو روی سر هممون نگه داره پسر.

_میرزا.

_بله؟

_تو و خاله گلی خیلی عاشق هم بودید؟

از آغوش یکدیگر جدا شدیم غم درون چشمانش نشست و گفت:

خیلی پسر خیلی.

_چجوری بهش گفתי دوشش داری؟

با چشمان ریز بهم نگاه کرد.

_چشمات داره پر پر میزنه واسه شنیدن جواب خبریه؟!

سرم را پایین می اندازم که با مهر می گوید.

_دوست داشتن خجالت نداره باید تو عمل نشون بدی دوشش داری مطمئنم می تونی.

فقط باید یه کم مهربون تر از مهربون باشی مثل فرهان خدا بیامرز.

_من دیگه باید برم.

_خدا به همراهِ .

به طرف ماشین حرکت کردم مدام حرف های میرزا در ذهنم مرور می کردم.

سراب"

از آن روزی که نزدیک بود تنم به دستان آن سه مرد به حراج برود جرات

رفتن به جنگل را هم ندارم ؛ اگر هم داشته باشم فواد بیرون رفتن را قدغن کرده.

گفته تا امنیت لازم برقرار نشده کسی حق خروج از عمارت را ندارد. عجیب است

جدیدا وقتی دیر می کند ؛ دل تنگش می شوم دیگه مثل قبل گند اخلاق نیست

حداقل

در این مدت این طور نشان داده حلیمه بانو برایش فسنگان گذاشته بود غذای مورد

علاقه اش، اما هنوز نیامده هوا تاریک شده است نگران پرده را کنار میزنم و با حسرت به بیرون نگاه می کردم که با صدایش مثل فنر پریدم.

_منتظر کسی هستی؟

جیغی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

_دیوونه سخته کردم کی اومدی؟

بدون این که جوابم را بدهد رو برگرداند.

_شام حاضره بیا پایین.

اخم میان ابروانم نشست چرا این قدر عوض شده؟ باورم نمی شد خودش آمده بود تا برای شام دعوتم کند از خوخان مغرور این چیز ها بعید است.

دستی به سر و رویم کشیدم و از پله ها پایین رفتم ، میز غذا خوری را چیده بودند.

دلم از بوی قورمه سبزی و فسنجان ضعف رفت به قدم هایم سرعت بخشیدم و بدون

این که توجه کنم کجا نشسته ام کف گیر را برداشته و مقدار زیادی برنج کشیدم
سالاد

و ماست هم کنارش گذاشتم نصف بشقاب را با خورشت قورمه و نصف دیگر را با فسنجان پر کردم.

تند تند هر قاشق را می بلئیدم و فرصت جویدن غذا را به دندان هایم نمی دادم.

تمام که شد لیوانی دوغ ریختم و یه نفس سر کشیدم سر جمع ۵ دقیقه هم غذا

خوردنم طول نکشید به صندلی که تکیه دادم تازه تازه متوجه نگاه متعجب بقیه
شدم زن دایی گندم مثل همیشه با شعف نگاهم می کردی فواد پوزخندی زد و شد
همان خو خان بدجنس با تمسخر گفت:

از قحطی اومدی؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد.

_یه نفس می گرفتی سکسه ات نگیره.

لبخند شیطانی به رویش زده و گفتم:

نه تو نترسونیم من هیچوقت سکسه م نمی گیره.

اخم هایش در هم رفت زن دایی برگشت رو به او جواب داد.

_چیکارش داری بخور زن دایی قریب برم تو رو میبینم یاد جوونیای خودم

میافتم.

_آخ نمیدونی چقدر گرسنه بودم تو این یه هفته نتونستم غذای درست حسابی

بخورم.

_مال مفت خیلی می چسبه.

با دهان باز نگاه فواد کردم که قصد خورد کردن اعصاب من را داشت با خونسردی

تمام پاسخ دادم.

_اگه مشکل داری می تونم برم کلبه من از خدومه تو برم خونه خودمون.

__به تو همیشه اعتماد کرد هر روز یه دردسر می سازی آوردمت این جا که سارا
بیچاره دق نکنه.

موفق شد ؛ عصبیم کرد خیلی هم بیشتر از آن چه فکرش را می کرد با خشم از جا
بلند شده و داد زدم.

__تو غلط کردی اصلا همین امشب میرم تو جنگل بخوابم بهتر از اینه با منت نون...
عصبی روی میز زد قبل از این که بخوام از پله ها فرار کنم دستم را گرفت
و به طرف اتاق مهمانی که پایین بود ، برد.

بقیه هم دنبالمان آمدند دستم از فشار دستش داشت کنده می شد درب را که قفل
کرد

فشار دستش را بیشتر کرد از درد دندان هایم را روی هم فشار دادم.
شانه ام را فشار داد و این باعث شد به دیوار پشت سرم بچسبم سرش را نزدیک
آورد ، نفس های گرمش روی صورت یخ زده ام می نشست و باعث می شد صورتم
سوزن سوزن شود.

__از فردا نون مفت نداریم باید کار کنی مثل آدم.
دریده به چشمانش زل زده و جواب دادم.

__من که مشکلی ندارم توی روانی که تعادل روحی نداری گفתי کار نکنم اول
تکلیفت

رو با خودت روشن کن مثل آدم یه تصمیم بگیر....

با سیلی که به گوشم زد دستم را جای سیلی گذاشتم و حیرت زده نگاهش کردم.

صدای در زدن زن دایی که نگران بود عصبی ترش می کرد حال صدای مهتاب و

شوهرش پاشا هم اضافه شد فواد دوباره دیوانه شد ، فریاد کشید.

_برید شامتونو بخورید کسی پشت در نباشه وقتی میام بیرون.

صدا ها رفت اما مطمئن بودم هنوز پشت در هستند به طرفم برگشت نزدیکم شد.

اخم هایش عجیب دلم را می لرزاند.

_من تعادل ندارم آره؟

با تخیسی نگاهش کرده و گفتم:

آره.

دستش را زیر روسریم رد کرد و لای موهایم برد.

_آخ گردنم.

فشار انگشتانش را بیشتر کرد و با پوزخند گفت:

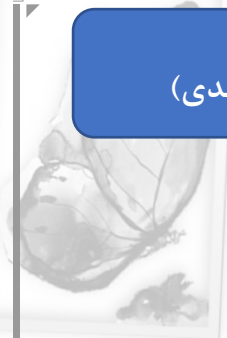
تو که جون دعوا نداری چرا زبونت رو مثل زبون دراز قورباغه میاری بیرون؟

_من که کاریت نداشتم تو منو سوزن میزنی.

دستش را دوباره فشار داد و این باعث شد مکث کنم.

_با من کاری نداشته باشی منم هیچی نمیگم بهت.

به چشمانم زل زد و گفت:



DONYAIE MAMNOE

دوست داری کاری به کارت نداشته باشم؟

سرش در یک سانتی صورتم بود.

سرم را به دیوار فشار دادم.

_آره اون جووری بیشتر پیشم ارزش داری.

لبخندی تلخ روی صورتش نشانده که معنی آن را نفهمیدم با ضرب رهایم کرد و
درب

اتاق را باز کرد همه خشک شان زد ؛ پشتش به من بود اما از نگاه های شرمنده و
ترسیده زن دایی و مهتاب فهمیدم که با اخم غلیظش آن ها را ملامت کرده.

وحشی دستم به شدت درد می کرد وقتی دیدم به دنبال فواد رفتند درب اتاق را
بستم

بلوزم را پایین زدم از دیدن بازوی سفیدم که هاله ای بنفش دورش نشسته بود
فحشی

نثار روح پاکش کردم و پس از بستن دکمه هایم دوباره بیرون آمدم فواد نزدیکم
شد

پتو و بالشی به سمتم پرتا کرد بالشت صاف خورد وسط سرم با اخم گفت:

از اتاق خبری نیست همین جا می خوابی تا بفهمی یاد بگیری مثل سگ دست
کسی

که نون می ذاره دهنش رو گاز نگیری.

با چشم های درشت شده نگاهش کردم آن قدر منطقی منشانه صحبت می کرد که
هر

کس می شنید پی می برد واقعا سگ هستم.

_من سگم گاز می گیرم یا تو؟

با اخم جدی نگاهم کرد ته دلم خالی شد نمی دانم چرا هر وقت این طور نگاه می
کرد

از ترس قلبم می تپید؟! دلم می خواست جایی پنهان شوم تا صورت تو بیخ گرش را
نبینم.

سرم را پایین انداختم که جلو آمد بالشت و پتو را از دستانم گرفت.

_دیگه از اینام محرومی.

از ترس چیزی نگفتم پله ها را دو تا یکی بالا رفت حالا کجا می خوابیدم ای خدا
لعنت

کند خو خان بد ذات.

با لب های آویزون روی زمین دراز کشیدم بغ کرده به گوشه اتاق زل زدم همیشه از

بچگی زورش می چربید به من بیچاره پدر که نباشد همین می شود هر چند دایی
فرهان

مواقعی که زور گویی هایش را می دید حسابی حالش را جا می آورد. آرام زمزمه
کردم

"دایی کجایی پسرت بد جوری داره اذیتم می کنه آخه دردش چیه ؟"

جنین وار روی زمین جمع شده و چشمانم را بستم از خستگی بدون توجه به درد بازویم به خواب رفتم.

فواد"

بالا پله ها منتظر ایستادم تا خوابش ببرد با چشم می پاییدمش وقتی مطمئن شدم خوابیده با پنجه پا به سمتش رفتم ، آروم پتوی کلفت که با خود آورده بودم رویش کشیدم. " دختر لجباز حداقل واسه گرفتن پتو یکم بحث نکنا ببین چجوری داره یخ می زنه سرتق."

کاش می توانستم کنارش دراز بکشم تن سردش را با نوازش هایم گرم کنم خدایا راهی نشانم بده این دختر محال است رام من شود اگه پدر بود آسان می شد اما من محبت کردن بلد نیستم ته ته همه تلاش هایم می شود سیلی سرخ شده او و پشیمانی من که دیگر فایده ندارد روی زمین کنارش نشستم و به صورتش نگاه کردم.

حداقل روی تخت چوبی هم نخوابیده بود. اصلا به درک هر غلطی دلش می خواهد بکند

مگر در حقش کم محبت کردم اما او چه کرد؟ آخر کار با پسر کارگر خانه قصد فرار کرد.

با خشم نگاهش کردم عصبی از جا بلند شدم خواستم پتو را هم با خود ببرم که با دیدن

تن مچاله شده اش منصرف شدم.

صبح با صدای جیغ و داد کسی وحشت زده از جا بلند شدم با دو خودم را به پایین پله ها رساندم زنی شیون زنان وسط حیاط موپه می کرد با همان لباس های غیر رسمی

بیرون رفتم نور چشمم را زد عصبی دستی جلوی چشمان دردناکم گذاشته و فریاد کشیدم.

_چه خبره؟

زن به طرفم آمد و جلوی پایم زانو زد.
_خان تو رو خدا به دادم برس دختر ۶ سالم گم شده از دیشب نیست دارم دیوونه می شم به خدا شب تا صبح جلوی خودم رو گرفتم تا اینجا نیام زابراهتون کنم.

_حسین.

_بله خان؟

_غلام رضا و سهراب رو بر می داری همراه این زن می ری دنبال دخترش تا پیداش نکردید بر نمی گردید مفهومه؟

_بله آقا.

زن به نشانه تشکر مدام سرش را تکان می داد آن قدر زیاد که سر گیجه گرفتم و

نگاهم را به طرف دیگری سوق دادم.

_نترس زن...

_اسمم گلرخ خان کنیزتونم.

_گلرخ شوهرت کجاست؟

سرش را با شرم پایین انداخت و با همان چشمان خیش گفت:

مرد آقا از همراهای آقا فرهان بود.

_اسمش چی بود؟

با غم جواب داد.

_محمد رضا.

با یاد آوری آن مرد عصبی چشمانم را بستم همه آدم های خوب زود میرفتند مثل

پدرم.

_بچه ت که پیدا شد بار و بندیلت رو جمع می کنی میای عمارت.

_ممنونم خان لطف کردید اما...

_اما نداره روستا واسه یه زن بیوه زیاد خوب نیست .

_چشم.

سری تکان دادم به طرف حسین و بقیه رفت تا جستجو را آغاز کنند دستی به

صورت

کوفته ام کشیدم ، اصلا نتوانستم خوب بخوابم با یاد آوری سراب به داخل رفتم هنوز خفته است از بس خوابش سنگین بود که با صدای جیغ و داد آن زن بیداری نشده.

مطمئن بودم اگر جنگ هم راه می افتاد او بیدار نمی شد.

نزدیکش شده لگدی آرام به پایش زدم، غلطی خورد و چرخ زد آب دهانش از گوشه لب هایش جاری شده بود خنده ریزی کردم دستی روی لبم کشیدم و آرام صدایش زدم.

__پاشو سراب.

__گمشو.

با حیرت نگاهش کردم.

__اه خروس بی محل تو خوابم ولم نمی کنی .

دست به سینه نگاهش کرده و گفتم:

خواب نیست بالا سرتم بیدار شو.

جوابی به من نداد از صدای نفس های منظمش فهمیدم دوباره خوابش برده چشم به

پارچ آب یخی که توی آشپزخانه بود ؛ افتاد آرام به سمتش رفتم شمس خانم هول زده

از جا بلند شد بی توجه به او دوباره سمت سراب رفتم پارچ را درست بالای سرش قرار دادم و آرام کجش کردم نفس عمیقی کشید و جیغ زنان از زیر پتو بیرون آمد.

_دیوونه چیکار می کنی؟

شانه ای بالا انداخته و گفتم:

هر چی صدات کردم بیدار نشدی این جا بخور بخواب تا لنگ ظهر تعطیله.

به ساعت نگاه کرد و با خشم گفت:

الان لنگ ظهره ساعت شش و نیم؟

_بحث نکن برو کمک شمس خانم آشپزخونه زود.

عصبی موهایش را کشید میدانستم وقتی کم خواب می شود تا چه اندازه بی اعصاب

می شود مثل خودم بود.

_دو دقیقه دیگه صبحونه م رو میاری اتاقم.

_برو به درک الهی بمیری.

با اخم های غلیظ به طرفش برگشته و گفتم:

چی؟

به تته پته افتاده و با لکنت گفتم:

میا..رم برات.

_آفرین زودتر.

سرم را برگرداندم می دانستم پشت سرم بد و بیراه می گوید برای همین برگشتم

قیافه

جمع شده اش دیدنی بود می خواست دهن کجی کند ، ام با دیدن من دستش را
روی

فکش گذاشت اشاره کرد.

_درد می کنه دندونم خیلی.

با تاسف سری تکان داده به طرف اتاقم رفتم پدرم هر چه روی تربیت من سخت
گیری

کرده بود بالعکس سراب را بی پروا و سرتق بار آورده بود.

توی اتاق نشسته بودم داشتم به پاکت وصیت نامه ای که پدرم برایمان گذاشته بود
نگاه

می کردم که با صدای فریاد حسین با اخم بیرون رفتم مثل این که امروز بلا ها
پشت سر هم بر سرمان می آمد.

حسین با اشک نزدیکم شده زد زیر گریه عصبی نگاهش کردم هیچوقت او را در این
حال ندیده بودم متعجب گفتم:

چی شده پسر؟

سراب پشت سرش ایستاده و با وحشت نگاهش می کرد ، با لرز شروع به صحبت
کرد

_خان به مزرعه حمله کردن آتیشش زدن بابام نیست.

سینی از دستان سراب افتاد با بغض نگاه حسین کرد.

_میگن قبل آتیش سوزی تو زمین بوده.

با چشمانی به خون نشسته نگاهش کرده گفتم:

کار کی بوده؟

با وحشت نگاهم کرد و سرش را تاسف بار تکان داد.

عصبی نعره کشیدم.

_گفتم کار کیه؟

سرش را با اشک پایین انداخته و گفت:

میگن کار حاج میرزا و پسرش محمد.

صدای هین کشیدن سراب بلند شد همزمان با بغض جواب حسین را داد.

_محال دروغ گفتن.

با غضب نگاهش کرده و نزدیکش شدم یقه لباسش را توی دست گرفته دندون

قروچه ای رفتم.

_به تو چه هان به تو چه ربطی داره ؟

حسین بازویم را گرفت با خصم کنارش زده و سراب را تکان دادم همزمان فریاد کشیدم.

_بیشعور بابای حسین معلوم نیست زنده باشه یا نه تو فکر عشق و عاشقیتی؟

دعا کن میرزا رضا چیزیش نشده باشه وگرنه اون محمد حروم...رو با تو قبر می کنم

شیرفهم شدی؟

با چشمانی که از فرط ترس زیاد گشاد شده بود سرش را بالا پایین کرد با تحقیر
هولش

داده و داد زدم.

_گند کاریات رو جمع کن وقتیم این جوری تحقیرت می کنم به این فکر کن که
کی باعث

شده به این روز بیافتی! پسری که تو رو ۵ ریال میفروشه ارزشش رو داره این همه
غلط اضافه کنی بخاطر یه آدم عوضی....

برای این که بیشتر تحقیر شود به حالت تاسف نف روی زمین انداختم از کنارش
رفتم.

سراب"

حس بد حقارت آن هم جلوی حسین لحظه ای رهایم نمی کرد، با رفتنشان این
حس کمی

سبک تر شد با خشم و بغض شیشه خورده ها را جمع می کردم که با بریدن دستم
عصبی از ته دل جیغ زده و اشک ریختم. از حرص زیاد نفس نفس میزدم زندایی و
مهتاب ترسیده به سمتم آمدند اما نمی توانستند کمکم کنند؛ با حرص دندان هایم
را

به هم می فشردم باور این که محمد آن کار را با میرزا رضا کرده باشد برایم سخت

بود.

_سراب دخترم.

با غضب هق زده و به گوشه ای نا معلوم خیره شده بودم زیر لب هر چی فحش بلد بودم نثار فواد کردم.

_آشغال حیوون ازت متنفرم متنفرم.

زن دایی نزدیکم شد، عصبی تیکه ای شیشه برداشته و به بازویش زدم آخ خفیفی گفته و چشمانش را بست با صدای داد مهتاب به خود آمده و سریع دستم را عقب کشیدم شیشه هنوز توی دستان زن دایی گندم بود با وحشت نگاهش کرده اشکم بیشتر شد.

_بخشید زن دایی غلط کردم .

مهتاب عصبی و با خشم پسم زد بازوی مادرش را چک کرد.

_بیا بریم اتاق شمسی خانم یه دستمال تمیز بیا این آت و آشغالا رو هم جمع کن معلوم نیست امروز تو این خراب شده چه خبره.

گندم با تشر رو به مهتاب گفت:

چیزی نشده نترسونش سراب بیا اتاقم.

با کمک مهتاب به اتاق زن دایی کوچ کردیم در آن جا زخم دستش را چک کردم. پس از در آوردن شیشه از دستش با آب گرمی که شمسی آورده بود دور زخمش

را شست شو دادم زندایی با شوخی گفت:

دختر تو پسر میشدی عین فواد همه رو به خاک و خون می کشیدیا.

با شرم سرم را پایین انداخته بغ کرده گفتم:

خیلی عصابم خورد بود اصلا خودم رو کنترل کنم.

_دعواتون سر چی بود؟

مردد نگاهی به مهتاب کرده آرام گفتم:

نمی خوام نگرانتون کنم اما مزرعه پدر شوهر مهتاب رو آتیش زدن خودش هم نیست.

مهتاب با وحشت از جا بلند شد و صورتش را چنگ زد.

_وای خاک به سرم.

_کجا میری دختر؟

_دارم میرم سر زمین.

_نرو مهتاب داداشت دیوونه میشه ها بچه تم تنهاست.

رو به من با تشر گفت:

سراب مواظب بچه م نشی میگم مامان و چیکار کردی اونوقت فواد..

با حیرت نگاهش کردم زن دایی با خنده گفت:

به به تهدیدم که بلدی.

_مامان تو رو خدا دارم میمیرم از نگرانی.

_باشه برو ولی زود برگرد.

_چشم.

بعد از گفتن این کلمه با دو از اتاق خارج شد پارچه ای تمیز به دور دستان گندم

بسته و گفتم:

به خدا حواسم نبود دارم چه غلطی می کنم.

بوسه ای روی سرم زده و گفت:

فدا سرت خوشگلم.

لبخند زدم مثل همیشه با وقار رفتار می کرد.

_میدونی وقتی نوزاد بودی چقدر حالم رو خوب می کردی تازه مهتاب و حامله بودم.

افسردگی شدید داشتم بخاطر بچه از دست داده م.

با تعجب پرسیدم.

_واقعا بچه ت مرده زندایی؟

با انزجار به گوشه ای زل زده و جواب داد.

_آره توی اون سال که فرهان رفت دنبال فرانک یه حیوون من و فواد رو گروگان

گرفت یعنی می خواست بکشتمون تقریبا هم همین کارو کرد. روح فوادم رو نابود

کرد. منم بچه مو از دست دادم خودمم مردم اما آی....

دستی روی قلبش گذاشت و اشک هایش جاری شد ترسیده دستش را گرفته و گفتم:

نمی خواد تعریف کنی قربونت برم بسه .

_پسرم از اول این جووری نبود وقتی من رو جلو چشمش کتک زدن بچه م رو سقط

کردن وقتی برای انتقام اون مرد رو کشت دلش سنگی شد...

با حیرت نگاهش کرده و دستم را روی دهانم گذاشتم انگار که در آن روز ها اسیر

شده بود ، همانند حشره ای که در تار عنکبوت گیر کرده است مدام تقلا می کرد.

_فواد خیلی سختی کشیده دخترم اگه بد رفتاری کرد بدون یه روز بدترشو دیده ببخشش

ببخش.

آرام بغلش کرده و کمرش را ماساژ دادم.

_باشه عزیزم باشه فقط تو گریه نکن قلبم میگیره تو رو اینجووری میبینم تو از مامانمم

عزیزتری برام...

_آخ پسرم رو مریض کردن روحش رو تیکه پاره کردن نمیدونی چی کشید.

اون بی شرف وقتی کتکش می زد هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

دستش را روی قلبش فشار می داد نگران نزدیکش شده و روی تخت دراز کشش کردم.

_ زن دایی چی شد.

_ این جام درد می کنه وقتی به اون روزا فکر می کنم آتیش می گیرم.

با غم نگاهش کردم با صدای در اتاق غصه فراموشم شد و ترس با سرعت در دل و

جانم نشست با دیدن فواد زبانم بند آمد ، چشمش روی زن دایی که داشت گریه می کرد

افتاد اخم هایش در هم رفته و گفت:

ماه من چی شده؟

علاقه بیش از حد فواد به مادرش همیشه حسادت را بر می انگیخت اما الان حتی

فرصت فکر کردن به این را نمی کنم؛ فقط با اضطراب به دهان زن دایی گندم دوخته ام

فواد جلو می رود بدون توجه به حضورم مادرش را در آغوش می کشد.

صدای حق هقش که بلند می شود فواد با تشر رو به من می گوید .

_ برو بیرون تا ببینم چه گندی زدی باز.

بزاقم را به سختی قورت می دهم و وحشت زده از اتاق بیرون می آیم با دو به طرف

حیاط می روم پاشا و حسین گوشه ای نشسته اند و آرام اشک میریزند با صدای زجه

مهتاب ترسیده نگاهش می کنم.

_ مهتاب.

_ وای سراب میرزا مرد.

با چشم های گشاد شده از ترس جلو می روم و آرام در آغوشش می کشم.

حسین در حالی که با حرص اشک میریزد از جان برمی خیزد خون چشمانش را گرفته

با خشم می گوید.

_همه چی زیر سر حاج میرزا و اون پسر عوضیش محمده فقط اون می تونه بخاطر پول هر کاری کنه.

تا نوک زبانم آمد حرفی که برای دفاع از محمد بود بزنم اما با دیدن وضعیت سکوت کرده و از مهتاب جدا شدم تا به خانه بروم که حسین داد زد.

_سراب چی تو اون عوضی دیدی که عاشقش شدی؟ آخه کدوم آشغالی می تونه بخاطر

پول آدم بکشه هان؟

با اشک به سمتش برگشته و گفتم:

کار اون نیست.

_هست.

گوشه لبم را دندان گرفته و سرم را آرام به نشانه نفی تکان دادم.

_من مطمئنم پاپوشه...

فواد"

سر مادر را به آغوشم فشار دادم خیلی وقت میشد که این جوری نگریسته حتما دلتنگ

پدر است من هم بودم با فوت میرزا دلتنگیم بیشتر هم شد. آتیشی در قلبم زبانه کشیده

شده است که با هیچ آبی خاموش نمی شود باعث و بانی این کار هر کس که باشد را بدون هیچ رحمی خواهم کشت.

__ عزیزم چی شده باز؟

__ چیزی نیست پسرم یاد گذشته افتادم.

تازه متوجه سینی که خورده های شیشه خون آلود و لگن قرمز در کنارش بود شدم و

با اخم گفتم:

اینا چیه نکنه چیزی شده؟

__ نه پسرم خوبم.

از خود جدایش کرده نگاهی به بازوی راستش که انگار از روی بلوز نازکش یکم

بزرگ تر از دیگری بود اخم در هم کرده و پرسیدم.

__ راستش رو بگو.

من و منی کرده و آرام جواب داد.

__ حواسم نبود شیشه برید قربون دخترم سراب برم سریع بستش.

من که خورده شیشه ها را دیده بودم می دانستم دروغ می گوید.

_مامان تو هم بچه دو سه ساله ای که باید بهت یاد بدم دروغ نگی؟

شرمنده لبش را دندان گرفته و سرش را پایین انداخت صورتش سرخ سرخ شد.

_سراب زده؟

با ترس سرش را بالا آورده و بازویم را گرفت.

_تو رو خدا کاریش نداشته باش ، عصبی بود داری اون دخترم مثل خودت می کنیا
نذار

آتش کینه به جوش بیافته.

تازه آرومش کردم فواد یادت نره تو با باباش چی کار کردی!

انگار که بنزین روی آتش گداخته شده ام ریخته باشند با درد نگاهش کردم آبی
پاکی را

روی دستم ریخته بود با سرزنش گفتم:

مامان می فهمی چی میگی؟

_مگه نگفتی حقیقت رو بگم اینم واقعیه اگه اون دختر رو می خوایش مثل یه آدم
برو

جلو مرد باش و همه چیز رو تعریف کن بگو چقدر دوشش داری.

با عصبانیت داد زدم.

_مامان بسه.

با تاسف نگاهم کرده و جواب داد.

_با خودت چی کار کردی پسر؟ من تو رو این جوری تربیت کردم کاش هیچ وقت نمی داشتم به این دنیا بیای.

این بار با بغضی که حاصل تمام درد هایم بود نامش را صدا زدم.
_مامان.

_برو پسر برو فکر کن ببین کجا کم گذاشتم تو بزرگ کردنت که این قدر دریده شدی.

عصبی قطره اشکی که روی صورتم جاری می شد را پاک کردم جوری که گونه ام سوخت.

_اومده بودم بگم میرزا رضا مرده، کشتنش اگه با این مردم خوب برخورد کنم اگه مثل بابا نرم باشم هر روز این مرده ها بیشتر میشه میفهمی اینا اگه از من نترسن ناموسمم از خونه می دزدن. چرا نمی فهمی همه اینا رو بخاطر تو می کنم میگی با سراب بد تا می کنم؟ آره می ترسم از این که مثل باباش گرگ از آب در بیاد و تیکه پاره ت کنه مثل الان اگه ساکت باشم...

عصبی روی دهانم کوبیده و گفتم:

این دهن بی صاحبم رو ببندم فردا با تفنگ میاد سراغت میگه تقصیر توئه که پسر ت کشت بابامو می فهمی درد من رو...

با شوک نگاهم کرد دستش را آرام روی قلبش ماساژ داد نگران نگاهش کردم کنارش
نشستم و آرام در آغوشش کشیدم.

_چی شد؟

_میرزا رضا رو کی کشتش؟

لب هایم را روی هم فشرده و با خشم گفتم:
محمد و باباش.

_آخ خدا کی میمیرم من؟ دیگه خسته شدم از شنیدن این خبرا.

وحشت زده در آغوشم فشردمش و با ترس گفتم:

نگو ماه من تو بری فواد میمیره.

لبخند تلخی زده و فاصله گرفت.

_من دیگه چیزی نمیگم تو درست میگی با این مردم باید مثل خودشون رفتار کرد
اما

من نمی خوام تو سیاه بشی نمی خوام قلبت از سنگ بشه با سراب ازدواج کن
خواهش

می کنم.

_نمی خواد من و چیکارش کنم؟

_معلومه که نمی خواد اگه با من هم اون جووری رفتار می کردی نمی خواستم.

_میگی چه کنم؟

لبخند مهربانی به رویم زده و گفت:

همین جوری که با من رفتار می کنی باهات باش مثل یه شیشه ظریف برخورد کن.

فرهان باش برای سراب نترس از چیزی، اون دختر دلش پاک تر از اینه که بخاطر

پدر مرده ش که گناهکارم بوده مارو که نون و نمکمون رو خورد بزنه زمین.

آرام سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم.

_مادر چه خبر از پاشا خیلی بی تابی می کرد؟

با یادآوری آنها از جا بلند شده و گفتم:

اصلا یادم رفت اونارو اینجوری که دیدمت هول برم داشت ، من برم بهشون سر بزنم

حالت خوبه سراب رو بفرستم پیشت؟

_نه، نه من خوبم.

از جا بلند شده و به طرف درب خروج رفتم حرکت کردم سراب در حیاط ایستاده

و بی صدا اشک می ریخت ، حسین با خشم فریاد می زد کنترلی روی خود نداشت.

با اخم نزدیکش حسین شده و صورتش را که موقع داد زدن سرخ سرخ شده بود

توی

دست گرفتم ؛ می ترسیدم از خشم زیاد سخته کند.

_ولم کن دستت و بکش بابام و کشتن من رو واسه چی می گیری؟ اگه عرضه داری

اونایی که این کارو باهات کردن بگیر اون کسایی که آبجیم رو جلوی مامانم کشتن

رو بگیر. مامانم از غصه خواهرم دق کرد اما بابات چی کار کرد؟ وایساد نگاشون کرد
چون...

پاشا عصبی میان کلامش پریده داد زد.

_خفه شو حسین بسه حرف دهنه رو بفهم.

همان طور صورت حسین را قاب گرفتم و سرم را روی سرش گذاشتم.

_بذار بگه خالی شه راست میگه من بی عرضه م اما اگه باعث بانی این کار

رو نکشم از سگ کمترم.

به چشمانش زل زده و ادامه دادم.

_تا حالا شده به قولم عمل نکنم؟

حسین سرش را به نشانه "نه" تکان داد.

صدای هق هق سراب بلند شد به طرفش که برگشتم با دیدن صورت ترسیده اش

اخم کرده ناباور سرش را تکان می داد با بغض گفت:

کار اون نیست.

با جدیت نگاهش کرده و به طرفش رفتم حسین انگار که به خود آمده باشد وحشت
زده

بازویم را گرفته و گفت:

خان بی خیالش شو.

_کاریش ندارم دستت رو بکش.

به طرفش رفته از ترس چشمانش را بسته و ریز می لرزید.

_چشمات رو باز کن کاریت ندارم.

آرام پلک از هم گشود نزدیکش شده و دم گوشش گفتم:

من تا حالا بهت دروغ بستم به ریشتم؟

ترسیده سرش را بالا و پایین کرد.

_خوبه پس خوب گوش کن من کسی رو بی گناه نمی کشم واسه گناهکار بودن اون

دو تا هم مدرک کافی دارم یعنی ۱۰۰ درصد اون کارو کردن.

صورتش جمع شد آرام شروع به گریه کرد گونه اش را نوازش کرده و گفتم:

اشکت رو واسه یه روباه صفت حروم نکن باشه .

تند تند سرش را تکان داده و گفت:

باشه.

_آفرین دختر خوب.

با صدای مجید به طرف خروجی خانه نگاه کردم چند تن از اهالی روستا حاج میرزا

را دست و پا بسته داخل می کشیدند ؛ از دیدنش پوزخندی زده اسلحه را از دستان

مجید

گرفته و بندش را روی شانه انداخت.

به به حاج میرزا.

خان چرا با من این جوری می کنید برای چی دستم رو بستید؟

یعنی تو نمیدونی؟!

به ولله نه.

چشمانش حقیقت را فریاد می زدند.

پسرت رو دیدن موقع آتیش زدن مزرعه.

چشمانش از وحشت گشاد شد.

بهتان زدن بهش.

از کجا این قدر مطمئنی؟

من پسر و میشناسم خان.

مشکوک نگاهش کردم که حسن جلو آمد و بقچه ای پر از پول را جلوی پاهایم انداخت.

اینا تو اتاق محمد بود.

اسلحه را روی پیشانی حاج میرزا گذاشت و آرام فشار داد پیش از این که بخواهم

چیزی بگویم و کاری کنم حسین به طرفم حمله ور شد و قبل از این که بتوانم مانعش

شوم تیرهای پی در پی ش را در قلب پیرمرد زد و صدای فریاد انتقام جویانه اش میان

جیغ سراب و مهتاب گم شد.

چقدر این اتفاق برایم آشنا بود، برای چند لحظه میمیرم و به عقب بر می گردم
جایی

درست نزدیک به زمانی که شش ساله بودم تفنگ به دست به سراغ کابوسم رفته
بودم.

اسلحه به دست گرفته و به چشمان آن گرگ وحشی نگاه می کنم پدرم سعی می
کند

تفنگ را از دستانم بگیرد اما من ماشه را می کشم تیر دست وسط پیشانی سیروان
می خورد و من در قعر زمین فرو میروم همان جایی که به آن می گویند دنیای
زیرین

مواد مذاب می جوشد پوست تنم تاول می زند و درد می کشم من حتی نمی توانم
حرف بزنم شوک بزرگی است اما نمیدانم چرا وقتی به حال باز می گردم زبانم

همانند همان شش سالگی بند آمده شاید هم نمی خواهم حرف بزنم همه چیز پیش
چشمانم تیره و تاریک است حسین هم غرق شد در تاریکی که من با آن دست و
پنجه

نرم می کردم. خون پاشیده شده روی صورتش به وحشتم می اندازد منی که از هیچ
چیزی بجز اعتراف حقیقت به سراب هراس نداشتم؛ دلم لرزید سیاه شدن وجود
حسین

را فقط من می توانستم ببینم پاشا با حیرت در جا خشک شده بود زجه های سراب

لحظه ای قطع نمی شود.

نمی دانستم چه کنم تنها کاری که از دستم بر می آمد را انجام دادم و تن یخ زده
از

انتقامش را در آغوش کشیدم درست مثل پدرم پدر مهربانم او هم کاری شبیه به من
را

کرد مرا در آغوش کشید و به خانه برد تب که می کردم دستمال روی پیشانی آتش
گرفته ام می گذاشت وقتی از خوبی حالم اطمینان حاصل می کرد به گندم عزیزم
ماه من

سر می زد.

_کشتمش.

_هیس چیزی نیست.

هیستریک فریاد زد.

_من کشتمش کشتم.

صورت سفیدش سرخ سرخ شده و رگ شقیقه اش برجسته بیرون زده بود.

گردنش را چنگ زده سرم را به پیشانیش فشار داده به چشمانش زل زدم.

_آروم باش پسر آروم تو نمیزی من میزدم.

سراب انگار که تازه به خود آمده باشه با دو به طرف میرزا خزید و دو انگشت

اشاره و وسطش را روی گردن پیرمرد گذاشت ، رنگش به سفیدی برف شده بود.

دریای چشمانش طوفانی سهمگین را نشان می داد که هر لحظه آماده باریدن است.

با بغض لب زد.

_تموم کرده.

حسین پشتش به سراب بود نشنید حرف گندم را رو به پاشا داد زدم.

_پاشا داداشت رو ببر تو سریع خلوت کنید اینجا رو.

حسین که به همراه برادرش راهی شد ؛ با وحشتی که از من بعید بود فریاد زدم.

_دو نفر با من بیان.

سراب ترسیده نزدیکم شده و گفت:

میخواهی چی کار کنی؟

_می برم جنازه ش رو به جایی گرم و گور کنم.

بازویم را چسبید.

_دفنش می کنید؟

_نمیشه دردسر میشه.

با بغض نگاهم کرد.

_گناه داره.

عصبی فریاد زدم.

_الان وقت این حرفا نیست سراب نمی بینی تو چه وضعی هستیم؟

نزدیکش شدم و با صدای آرام تری گفتم:

مراقب حسین باشه یه آرام بخش بزن براش محمد ممکنه بیاد سراغش باهاش رفتی

جوری برو که گم و گور شی دستم نیافتی، اما اگه می خوای بمونی وقتی اومد
پیش

خبر می کنی من یا پاشا رو خلاصش کنیم فهمیدی؟

با غم نگاهم کرده و جواب داد.

_نمیرم نه تا وقتی که بهم ثابت نشه کار اون نبوده.

_حرف من رو مگه باور نداری من کسیم که یه آدمی رو بی گناه بکشمش اگه

می خواستم همون موقع که باهات ریخته بود رو هم اول از همه می کشتمش.

با حرفی که زد دل و دینم لرزید به خدا که قلبم از جا کنده می شد.

_مراقب خودت باش می ترسم کینه به دل بگیره ازت خو خان دایی.

به آبی چشمانش نگاه کردم دو ثانیه سه ثانیه سیر نمی شدم اما باید میرفتم.

مرواریدهای دریاییش را در ذهنم ثبت کرده به کمک دو تن از روستایی ها جنازه

میرزا

را بلند کرده و سوار گاری کردیم.

سراب"

سر سوزن را داخل رگ حسین فرو بردم طبق گفته فواد آرام بخشی برایش زده بودم

تا کمی بخواهد و از خیالات وهم انگیزش که اژدها وار روحش را میدرید خلاص شود.

با غم از اتاق بیرون آمده و خواستم از پله ها پایین بروم که صدای گریه مهتاب و پاشا

توجهم را جلب کرد، آرام پشت دیوار پناه گرفتم از دیدن آن ها که یکدیگر را در آغوش

گرفته و می گریستند؛ غمگین شدم هوا تاریک شده و فواد هنوز بر نگشته بود. چشمم

را به پاشا دوختم چقدر مهتاب را دوست داشت خوش به حالشان صورت مهتاب را در

دست گرفته نزدیکش شد.

چشمانم از حیرت کاری که کرد باز شد دستم را روی دهانم گذاشتم با صدایی که درست

کنار گوشم شنیدم جیغی کشیده و از جا پریدم.

_چی رو نگاه می کنی؟

مهتاب و پاشا وحشت زده از جا پریدند از شرم احساس می کردم صورتم سرخ سرخ

شده از درون تب کردم فواد ابرویی بالا انداخت رو به مهتاب گفت:

ویهان کو؟

مهتاب هول زده دستی به صورتش کشیده و گفت:

پیش مامانه ما میریم بخوابیم داداش کاری نداری؟

نه برید خودم پیش حسین میمونم.

مهتاب ضربه ای به پیشانیش بخاطر این حواس پرتی اش زد.

اصلا حسین رو یادم نیست خودم میمونم تو برو بخواب خسته ای.

لازم نکرده شما برید به ادامه کارتون برسید.

با این حرفش مهتاب خجالت زده سرش را پایین انداخت و پاشا ریز خندید گوشه لبم

را از شرم بین دندان فشار می دادم و خواستم جیم شوم که بازویم را گرفت و با شیطنت گفت:

صبر کن ببینم.

سعی می کرد لبخندش را جمع کند

بذار برم فواد اذیت نکن.

دستش را که دور کمرم انداخت نفسم رفت؛ حس می کردم آتش در کل وجودم زبانه

می کشد با شیطنت ابرویی بالا انداخته و می گوید.

یواشکی دید زدن یه زن و شوهر که از قضا دارن یه شیطونیای کوچیک می کنن

اصلا کار درستی نیست.

دیگر بیش از این نمی توانستم روبرویش بایستم راه فراری هم نداشتم دستانش

طناب وار دور کمرم حلقه شده و اسیرم کرده بود ؛ آن قدر لبم را بین دندان فشار
دادم

که شوری خون را رویش حس کردم.

شیطنت از نگاهش رخت بر بست و اخمی میان ابروانش جا خوش کرد انگشت
شستش را به لبانم نزدیک کرد خونش را با انگشت شست تمیز کرد و در کمال
ناباوری

انگشت شست خود را مکید ناباور نگاهش کردم.

چشمانش را بست. سرش را به گردنم نزدیک کرد عمیق بو کشیده و گفت:
دریا باید سمت رو تو سجل عوض کنم.

قلبم پر تپش می زد نمی توانستم نفس بکشم با حیرت نگاهش کردم این جور رفتار
ها

را از فواد حتی در خواب هم نمی دیدم نکند خواب هستم دستم را به ران پایم
نزدیک

کرده و نا محسوس بشگون ریزی از ان گرفتم باد دردی که در پایم نشست فهمیدم
همه

چیز واقعی است.

_ف..واد.

_جان.

چشمانم کم مانده بود از کاسه چشمانم در بیایند و روی زمین غلت بخورند.

_حالت خوب نیست چیزی خوردی؟

سرش را عقب کشید و به چشمانم زل زد چیزی نمی گفت فقط زل زل نگاهم می کرد.

آب دهانم را به سختی قورت داده خواستم از بین دست های شل شده اش فرار کنم که گفت:

کجا می خوای بری؟

با لکنت گفتم:

برم... بخوابم... دیر...ه.

کلافه دستی روی لبش کشید و دوباره همان طور نگاهم کرد.

_فواد مطمئنی چیزی نخوردی؟

با خشم نگاهم کرده و گفت:

نمی تونی یه لحظه دهنه رو ببندی؟

با این حرفش فهمیدم که خود خود فواد است و چیزی هم نزده است چیزی شبیه به

نوشیدنی های انباری خواستم لب از لب باز کنم که انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت.

_هیس وقتی ساکتی شبیه مجسمه های خوش تراش میشی اما همین که اون زبون نیم

متریت رو تکنون میدی دیوونه م می کنی.

نه مثل این که این پسر واقعا یک چیزیش شده است از ترس ساکت نگاهش می کردم و

همین که زبانم قصد نافرمانی می کرد آن را میان دندان هایم فشار می دادم تا ناخواسته

چیزی نگویم اوقاتش را تلخ کنم. توی فکر بودم که با خیسی و گرمایی که روی لبانم

نشست حسی مثل بودن در هوای بارانی جنگل در کنار آتش را داشتم با وحشت دستم

را بند کت بلندش کردم قطره اشکی روی گونه ام جاری شد حتی تصورش را هم نمی کردم اولین بوسه ام قسمت کسی مثل فواد شود. کسی که همیشه با من سر جنگ

داشت با لرزش که در دلم حس کردم تازه به خود آمده شروع به تقلا کردم؛ جدا که شد گرمای نفسش را روی گردنم حس کردم نمی توانستم از وحشت چیزی بگویم. در آغوشش فشردم دم گوشم با صدای آرامی گفت:

آرومم می کنی چرا ازم متنفری؟

تنفر الان به هیچ عنوان نمی توانستم به خاطر بیاورم که علت نفرتم از او چیست؟! جایی بودم میان زمین و آسمان یک احساسی کوچک شبیه به نقلی سرخ و شیرین در وجودم با سرعت تکان می خورد حالم را دگرگون می کرد، لحظه ای خشمگین

میشدم و لحظه ای بی تفاوت و بعد خوشحال علت شاد بودنم را نمی دانستم با صدایی

که به سختی از گلو خارج می شد گفتم:

نیستم.

این را گفته و از فرصت استفاده کردم با سرعت به طرف اتاقم رفتم و درب را از پشت

قفل کردم.

با صدای درب اتاق وحشت زده از خواب پریدم، دیشب نتوانستم درست حسابی چشم

روی هم بگذارم. خواب های عجیب و غریب می دیدم تا خود صبح مدام تکرار کرده

بودم چرا؟ چرا باید فواد آن کار را می کرد؟ برایم قابل درک نیست با بلند شدن صدای

در پشتش ایستاده و با لکنت پرسیدم.

_کی...ه...کیه؟

خود خو خان بود. دست پاچه دستی به دامنم کشیدم و بلوزم را مرتب کردم ناخودآگاه

دستم به طرف لبانم رفت و از یادآوری اتفاقات شب قبل نفس در سینه ام حبس شد.

__منم سراب باز کن درو واسه چی قفلش کردی؟ لنگ ظهره .

__من...من..نمی..یام.

__یعنی چی؟

ضربه محکم دیگری به در زده و داد کشید.

__باز کن تا نشکستمش.

با وحشت کف دستان عرق کرده ام را روی دامنم کشیدم.

__من ۳ ثانیه دیگه در و می شکنم ۱..۲..۳.

هول زده قبلش از این که درب را متلاشی کند در را باز کردم اما ای کاش هیچوقت این

کار را نمی کردم. گشودن در همانا پرت شدن غول بلند و بالا یا همان گاو وحشی معروف به سوی پارچه قرمز که من باشم همانا. از روبرو محکم روی زمین افتاده و دست راستش با کتف راستم شدید برخورد کرد صورت هایمان درست روبروی هم بود.

قلبم از برجستگی های جفت شده مان ضربان گرفته بود، با جیغ خفیفی گفتم:
پاشو .

نگاهش زوم آن لب های بی صاحب مانده ام که دیشب حسایی از خجالتشان در آمده

بود شد.

_های خو خان گاو سیاه پاشو لهم کردی.

اخم هایش در هم رفت و جدی گفت:

مگه نگفتم حرف زن.

_چرا گفתי تاوانشم حرف نزدنم چشیدم پاشو ببینم دراز.

نزدیک تر شد و گفت:

چطور بود؟

با تعجب پرسیدم.

_چی؟

_همون چیزی که میگی مزه ش رو چشیدی.

_خیلی پررویی خجالت بکش تو بی.

دستش را روی دهانم گذاشت با چشمان گشاد شده نگاهش می کردم که بوسه ای بر

روی جفت چشمانم زد.

_دیگه چشات رو این جوری نکن واسه من.

ناخواگاه چشمانم درشت تر شدند هیچ درکی از رفتار هایش نداشتم مطمئن بودم معجون

عشقی چیزی به خوردش داده اند.

با چشم و ابرو اشاره کردم دستش را بردارد متوجه شد.

_فواد مطمئنی خودتی نگرانتم؟

از روی تن بینوای له شده ام بلند شد چپ چپ نگاهم کرد و دستم را برای بلند شدن

گرفت از جا که برخاستم گفت:

خوبی به تو نیومده.

_نه نه آخه خیلی عجیب شدی.

به چشمانم زل زد غم درون سیاهی چشمانش که همانند چشمان دایی فرهان بود همچون رنگ سیاهی که بر روی بوم پاشیده می شود منتشر شد.

_میدونی بزرگ ترین ترسم چیه؟

متعجب تر نگاهش کردم فواد و ترس؟ نزدیکم شد ، دم گوشم گفت:

بعد از این اعترافم حق رفتن از پیشم رو نداری اگه بری هم تو رو می کشم هم خودم

رو میخوای بشنوی؟

_میخواستم همیشه می خواستم علت کارها و رفتارهایش را بدانم حتی اگر پای جانم

در میان می بود.

با اطمینان سرم را بالا پایین کردم.

_بزرگ ترین ترس من تویی از این که ولم کنی وحشت دارم.

کودکانه پاسخ دادم.

— چرا برم؟ نمیرم.

انگار که منتظر عشقش بوده ام چرا هیچ وقت به جسم نسبت به او توجه نکرده بودم؟ شاید ترس مانع می شد حتما همین طور است. زمانی که دایی زنده بود کسی

نمی توانست من را از عمارت جدا کند لحظه ای بدون دایی و خویشانش نمی گذراندم.

— من یه کار بد کردم در حقت.

— چی کار؟

— اگه بهت بگم به اون کار فکر نکن و با من باش تا آخر عمر این کار رو می کنی؟

هر کس خواست بهت بگه اون درخت چیه بهش گوش ندی؟

چشمانم دو دو میزد باورم نمی شد روزی این همه قلبم برای مردی چون او تند بزند.

با صدای لرزانی گفتم:

دوستم داشته باشی...

سرش را میان موهایم فرو برده و عمیق نفس کشید.

— خیلی دارم چند ساله دارم...

قلبم می خواست سینه ام را بدرد و بیرون بیاید خسته شده بود از سرعت ضربان و

گردش بی مهابای خون داخل تنم بدنم یخ زده بود دستان سرد دی ماهیم را در
دستان

گرم تیرماهیش گرفت.

در یک لحظه یکی شدیم نفس های گرمش من یخ کرده را به آتش کشید ، نمیدانم
چه

شد؟ فقط با باز شدن ناگهانی در جیغ خفیفی کشیده و از هم جدا شدیم مهتاب با
دهان

گشاد به ما نگاه می کرد. انگار که او هم باور نمی کرد رابطه مان یک شبه تا این
حد نزدیک شود به تته پته افتاده و گفت:

دادا..شی ..چیزه..من.

با صدای آرامی جواب داد.

_چی می خوای آبجی؟

مهتاب همان زبانی را که به لکنت باز می شد را هم از دست داد و لال مادر زادی
اتاق

را ترک کرد، به هم نگاه کردیم و از ته دل خندیدیم بعد از آن اتفاق شوم که دایی
فوت

شد کمتر پیش می آمد بهتر است بگویم اصلا پیش نمی آمد که فواد را این گونه
ببینم.

این طور شاد در حال قهقهه خدایا این مرد چه کشیده بود آن مردی که به فواد ظلم

کرده و مادرش گندم را کتک زده بود چه کسی است؟

با در آغوش کشیدنم از فکر بیرون آمدم هنوز در شوک بودم ، زیر لاله گوشم را

بی مهابا بوسید و زمزمه کرد.

_میدونم خیلی زوده ولی...بعد چهلم میرزا عقدت می کنم اگه با صیغه...

_نه...دوست ندارم.

بوسه ای روی پیشانیم نشاند و گفت:

هر چی تو بخوای دریا.

فواد"

من از بهشت رانده شدم وقتی که ماشه را کشیدم . شمارش لحظه ای می کردم
برای مردن

قبل از شمات شدن اما وقتی سراب که نه دریای من گفت نمی خواهد بشنود دلیل
بد خلقی ها و

دلیل ترسم را حس انسانی را داشتم که فرشتگان آسمانی یک فرصت دوباره به او
داده اند تا در

زمین جبران مافات کند.

زندگی جور دیگری پیش چشمانم می رقصید سیاهی ها رنگ باخته بودند. وقتی که
طعم زندگی

و وجود سراب را با لب هایم چشیدم ، سکوتش متعجبم کرد. باورم نمی شد سراب
سرتق آن قدر

آرام بگیرد در آغوش منی که ادعا می کرد از تمام وجودم متنفر است.

نگاهی به مادرم که در حال صحبت با اوست می کنم، با دیدنم گونه هایش گلگون
می شوند و رنگ

شکوفه های صورتی رنگ بهاری به خود می گیرند.

_مامان.

_جونم؟

خم می شوم لاله گوشش را می بوسم با محبت می گویم.

_با عمه سارا صحبت کن بعد چهل میروا می خوام بریم برای سراب.

با دهان گشاد نگاهم کرد ، سراب پرروی همیشگی این بار با خجالت بیشتری سرش

را پایین انداخت مادرم با ذوق به چشمانم زل زد ، چشمانش پر اشک شد.

اشک شوق زیباست همانند الماسی گران بها می ماند که با سختی زیاد به دست
آمده می آید.

صورتش را قاب می گیرم بوسه به سر و صورتش میزنم او متقابلاً جواب می دهد.
پس از من

نوبت به سراب می رسد پس از این که یک دل سیر می بوستش حلقه ای از
دستانش بیرون

می آورد و در دستان دریای دوست داشتینم می کند.

_مبارک باشه عروسکم.

_سراب چند لحظه میای!

سرش بالا می آید و نگاهش را به چشمانم میدوزد.

_بله.

با اخم اشاره ای به حیاط می کنم کنارم قدم بر می دارد به طرف انباری می روم با احتیاط پایین

می آید.

_میخوام بگم حاج مرتضی بیاد واسه این چهل روزه صیغه بخونه بینمون که مشکلی پیش

نیاد واسه کارایی که می کنیم....

_من از صیغه خوشم نمیاد.

قدمی به سمتش بر می دارم با استرس انگشتانش را به بازی می گیرد.

_چرا؟

_خوب درست نیست.

_یعنی تو مشکل نداری بدون محرمیت دستات رو بگیرم؟!

دستانش را می گیرم انگشتان هر دو را باز می کنم بوسه ای بر کف هر دست دو میزنم.

_دوست داری بدون محرمیت.

دستانم را به دور گودی کمرش حلقه می کنم.

_دوست داری بدون محرمیت این طوری این قدر نزدیک باشم؟

لب های گرمم روی گونه های یخ کرده اش جا خوش می کند نفس عمیقی از هوای
تنش

می گیرم .

_چرا خودم رو از تو محروم کردم؟

چشمانش دو دو می زد عرق شرم از شقیقه هایش جاری شد نگاهش را بالا برد با
لکنت پرسید.

_چرا.. چرا؟

_قرار شد نپرسی.

_شاید.

دستم را روی لب های برجسته اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

_هیس لازم باشه میگم یه روز اما تو وقتی قبول کردی با من باشی وقتی اون حلقه
ای که

مادرم دستت کرد رو پس نزدی، یعنی مشکلی نداری با رضایت خودت بله رو گفتی
هر اتفاقی

که بیافته هر رازی که گفته بشه یه روز تو حق نداری ولم کنی بری.

_چرا باید ولت کنم ؟ ترست همینه؟

بینی استخوانیم را روی بینی قلمی اش می کشم و آرام جواب می دهم.

_همینه همیشه بوده از روزی که دنیا اومدی و چشم های رنگی خوشگلت به
چشمم خورد.

با شعف نگاهم کرد باور نمی کرد این همه احساسات نهفته در درونم را.

_اگه زودتر می گفتی.

_نشد که بگم.

_خیلی اذیتم کردی.

اخم هایم را در هم می شود و حرصی جواب دادم

_فرار کردی با محمد هیچی ندار.

با بغض نگاهم کرده و پاسخ داد.

_مجبور بودم گیر دادنات زیاد شده بود کلافه م کردی.

بازوی هر دو دستش را گرفته و آرام تکانش داد.

_گیر می دادم چون دوست داشتم.

خودش را محکم در آغوشم کوبید دستم را نوازش وار روی کمرش کشیدم.

_نمی دونستم....اگه می دونستم.

_اگه می دونستی؟

_با محمد نمی رفتم.

با شست هر دو دست گونه اش را نوازش کردم بغ کرده گفت:

حس می کنم همش خوابه وقتی بیدار بشم یه فواد دیگه رو می بینم.

سراب"

با گرمی منبع انرژی که به لب های برجسته ام تزریق شد ، فهمیدم که همه چیز واقعی است فواد

همان بود، فقط هاله ای از عشق دورش را فرا گرفته و او را زیباتر از قبل در ذهنم به تصویر

کشیده.

همراهی کردنم برایش جای تعجب داشت. نفرت به عشق تبدیل می شد اما عشق به نفرت هرگز.

کینه ای که از معشوق به دل می نشست بیرون آمدنی نبود مثل حسی که به محمد پیدا کردم.

محمدی که فکر می کردم از خود بهتر میشناسمش اما کاملاً در اشتباه محض به سر می بردم او

اهریمنی بود که لباس فرشتگان را تن میزد.

_قبوله؟

فاصله گرفت و با گیجی گفت:

چی؟

با شرم جواب دادم.

_حاج مرتضی بیاد اما فقط تا چهلیم میرزا.

لبخند از ته دلی زد از روی زمین بلندم کرد چرخید و چرخید مرا در گرداب عشقش
فرو برد.

.

امروز با اجازه فواد به کوه آمده بودم تا کمی از گیاهان دارویی برداشته در درمانگاه
کمک

مادرم باشم این روزها بخاطر سرد تر شدن هوا مریض ها بیشتر شده اند.

دامن خوشگل و بلند را توی دست می گیرم، مقداری از گل گاو زبان داخل سبدم
ریختم لبخندم

گشاد شد از دیدن گل های زیبایی که در آن سوی کوه بود. قدمی به طرفشان
برداشتم اما با کشیده

شدن بازوی راستم ترسیده خواستم فریاد بزنم که دستی روی دهانم نشست. از
دیدن محمد آن هم

با آن سر و وضع حیرت زده نگاهش کردم.

وقتی دید آرام شده ام دستش را از روی دهانم برداشته و گفت:

خوبی؟

با وحشت لب زدم.

_این جا چه غلطی می کنی فواد در به در دنبالت به بینت می کشتت برو از این جا
نمی خوام

بانی مرگت باشم.

_اومدم دنبالت سراب می خوام باهام بیای.

اخمی کرده و عصبی با سبد به شانه اش زدم دستش را سپر صورتش کرد.

_من با تو بهشتم نمیام مثل این که یادت رفته من رو فروختی گم شو دیگه نزدیکم
نیا وگر نه

مجبور میشم تحویل بدم.

با حیرت نگاهم کرد قبل از این که اجازه واکنشی به او دهم سریع آن جا را ترک
کردم با استرس

به کلبه رفته و سبد را روی میز گذاشتم.

_چقدر دیر اومدی؟

از شنیدن صدای فواد وحشت زده جیغی کشیدم و دستم را روی قلبم فشردم
احساس می کردم قلبم

میخواهد از سینه بیرون بزند اخم هایش در هم رفته با جدیت گفت:

چی شده چرا می لرزی؟

با لکنت جواب دادم.

_هی..چی..هیچی.

_با این جوابی که دادی قشنگ معلوم شد بیا این جا ببینم.

با احتیاط نزدیکش شدم دستش را به دورم حلقه کرد سرم را روی قلبش تکیه دادم.

_آروم می زنه.

_وقتی تو بغلمی آرومم.

از فرصت سوءاستفاده کرده و پرسیدم.

_میشه نگم چی شده؟

با جوابش همه امید هایم پر زدند و به دیار خویش کوچ کردند.

_نه باید بگی تا اون چیزی که باعث شده این جوری رنگت سفید شده رو زنده زنده بسوزونم.

صدای هیع کشیدنم به خنده انداختش با لبخند لپم را کشیده و گفت:

شوخی کردم اگه می خوای نگي نگو.

_فواد.

_جان فواد اون جوری صدام نکن .

_خیلی خوب شدی.

با اخم نگاهم کرد دلم هری ریخت نگاه از چشمانش گرفتم.

_قبلا مگه بد بودم؟

_نبودی؟

_تقصیر خودت بود.

_می ترسم.

_از چی ؟

_از این که نتونم نگه ت دارم.

بوسه ای پشت هر دو دستانم زد عذاب وجدان بدی از پنهان کردن حقیقت توی دلم نشست.

دلم می خواست لب باز کنم همین که زبان گشودم برای حرف زدن دستش روی لبانم مثل

مهر سکوت زده شد.

_هیس نمی خواد چیزی بگی تا وقتی من پیشتم از هیچ چیزی نباید بترسی.

تا نوک زبانم آمد که بگویم بزرگترین وحشتم رفتار خود توست اما دلم نیامد شیرینی لحاظاتی

که در آن بودیم را به کامش زهر کنم .

_واسه شب حاضر شو حاج مرتضی میاد جشن در کار نیست فعلا بخاطر احترام حسین و پاشا

نمی تونیم.

با دو دلی و شک جواب دادم.

_مشکلی نیست .

_اگه هنوز مطمئن نیستی..؟

_نه من مشکلم فقط..

شستش نوازش شد و روی گونه ام پایین آمد چشمانم را با عشق بستم.

_فقط چی؟

_اخلاق تندت....

سکوت که کرد ترسیده چشمانم را باز کرده و تند تند گفتم:

نمی خواستم ناراحت کنم بخدا، آخه منم می ترسم باور کن هی میگم یه کار خطا
اگه بکنم چی

سرم میاری؟ من و که میشناسی دست خودم نیست هی یه اتفاقی میافته که...

با اخم به چشمانم زل زد.

_محمد رو دیدی امروز؟!

رنگ از رخم کامل پرید.

_میدونستم میاد دنبالت بی شرف.

دندان روی هم سایید دستش سر خورد و روی قوزک کمرم ایستاد ، فشاری به
کمرم آورد از درد

دستم را که پشت پیراهنش بود مشت کردم. قطره اشکی از دهشت روی گونه ام
جاری شد. با دیدنم

به خود آمد دستش را نوازش وار بالا پایین کرد.

_نرفتم باهاش موندم چون منم فکر می کنم یه حسی نسبت بهت داشتم که ازش بی خبر بودم.

_ببخشید.

این روز ها شاهد معجزات خداوند بودم "ببخشید" شنیدن آن هم از زبان غول وحشتناکم از معجزه

کم نبود.

_دردت گرفت؟

_نه.

_دروغ نگو.

لبخند از ته دلی میان اشک های جاری شده ام زده و گفتم:
ببخشید که گفتم همه چیز خوب شد.

او هم خندید دنیا هم به قهقهه افتاد از این فواد جدیدی که به وجود آمده لب های گوشتی اش

روی چشمانم نشست چشمان گرمم را خنک کرد.

_من کی گفتم ببخشید حتما اشتباه شنیدی خانم ، خان که معذرت خواهی نمی کنه.

_اما خو خان دوست داشتنی من می کنه.

بینی استخوانی اش را روی بینی ام مماس کرد و گفت:

به کی گفتی خو خان زبونت رو ببرم؟

_ببری دیگه کی این جوری صدات کنه؟

تک خندی زد ؛ غرقم کرد میان وجودش من به قول او دریا در وجود غول ترسناکی
که حال دوست

داشتنی ترین هستیم بود محو شدم وقتی که گرمی لب هایش را روی تک تک
اجزای صورتم حس
کردم.

با سوختن پشت لب های برجسته ام خون در تک تک اجزای تنم پمپاژ شد و حس
قشنگی

که در این چند روز با او داشتم را تجربه کردم.

_دریا ، دریای من چشمت خیلی قشنگه.

خیلی خیلی دوست دارم وقتی فهمیدم فرار کردی آتیش گرفتم سوختم.

به چشمانش نگاه کردم آتش چشمانش یخ مردمک هایش را آب کرد و اشکی شد
که گوشه

چشمانش اسیر شد نفسش را سخت بیرون داده.

_دیگه حتی اگه خودتم بخوای بری نمیذارم ، نگه ت می دارم شده با زور این کارو
بکنم می کنم.

با صدای سارا مادرم هر دو از جا پریدیم.

_اومدی؟

_آره مامان.

سبد را به سمتش گرفته و گفتم:

بیا دارو گیاهی هایی که خواستی.

از دستم گرفته و اخم غلیظی کرد انگشت شستش را روی قسمت ضرب دیده اش کشید.

_چرا اینجوری شده؟

دیگه هیچ ترسی از فواد نداشتم بدون هراس شروع به صحبت کردم.

_محمد اومده بود سراغم با سبد زدم بهش بخاطر همون ترک برداشته.

با صدای داد مادرم وحشت زده از جا پریدم.

_چی؟؟؟ اون بی همه چیز واسه چی باید بیاد پشت نکنه تو رفتی دنبالش؟؟؟

عصبی نگاهش کرده با تشر گفتم:

مامان اگه خودم رفته بودم که الان این جا نبودم.

با بغض نگاهش کرده و ادامه دادم.

_فقط بلدی من رو خراب کنی.

در چوبی کلبه رو باز کرده و از آن خارج شدم، فواد با اخم شروع به صحبت با مادرم کرد روی

چمن هایی که بخاطر سرما قسمت هاییشان زرد شده بود نشستم مقداری چمن میان مشتم گرفتم.

هر چی خشم داشتم با کندنشان سرشان خالی کردم چقدر دوست داشتم روزی
مادرم را هم بخاطر

بی محبتی هایی که در این چند سال نسبت به من داشت مجازات کنم درست مثل
چمن هایی که در

کف دستانم از درد زار می زدند.

با کشیده شدن دستی روی گونه هایم سرم را بلند کرد اصلا متوجه اشک های روان
شده روی

گونه های برجسته ام نشده بودم.

_نکن اینجوری.

سر آستینم را میان انگشتانم گرفته و صورتم را پاک کردم هر چند می دانستم
بهداشتی نیست اما

هیچ حوصله ای برای فکر کردن به میکروب های احتمالی چسبیده به سر آستینم را
نداشتم.

_چی می گفتی بهش؟

نزدیک تر به من نشسته و گفت:

داشتم می گفتم تو دریای منی انقدر سنگ ندازه.

تک خندی زدم دستش را که دور شانه ام حلقه کرد ، سر به بازویش چسباندم
غروب آفتاب منظره

زیبایی بود که در آن ساعت نصیب مان شد.

آن روز ها بهترین روز های عمرم بود ، نمی دانستم آرامش قبل طوفان است و با گشودن

راز ها و اتفاق های در راه چه گردبادی قرار است به زندگیم که تازه تازه رنگ شاد محبت به

خود گرفته بیاید.

یک تلنگر یک زلزله کافی بود تا کاخ آرزو هایم تخریب شوند.

انگار این زندگی بر روی پلی چوبی که بسیاری از قسمت هایش شکسته بود شکل گرفت و ما از آن بی خبر بودیم.

فواد"

در انباری گیر کرده بودم هر چه می زدم کسی بازش نمی کرد . فضا تاریک بود تاریک بود

کسی تفنگ بزرگی به دستم داد.

بزن بزنش .

به روبرویم نگاه کردم یک چشمم پدر محمد را میدید و چشم دیگرم سیروان را صدای فریاد های

پدرم از دور شنیده می شد خواهش می کرد که شلیک نکنم اما ناخواه گاه دستم به طرف ماشه رفت

و تیر درست وسط پیشانی سیروان خورد.

با صدای جیغ سراب وحشت زده نگاهش کردم بالای سرش زانو زده و از ته دل زجه سر داد.

_بابام تو کشتیش. فواد نمی بخشمت.

به طرفم آمده و با خشم فریاد زد.

_ازت متنفرم.

با تکانی که به بازویم داده شد از جا پریده و با حیرت به دو چشم خیره آبی اش نگاه کردم.

_فواد خوبی؟ داشتی داد می زدی بیدارت کردم.

عصبی دستی به روی صورتم کشیدم.

_خوبم.

_راستش...حاج مرتضی پایین منظره مونه.

کی خوابم برده بود؟ آن هم با این کت و شلوار گران قیمت از جا بر می خیزم.

_کی خوابیدی؟

تازه تازه در نور کمی که به اتاق می افتد ، صورت آرایش کرده اش را می بینم بدون این که

جواب سوالش را بدهم با محبت می گویم.

_مثل یا تیکه ماه شدی.

لبخند شرمگینی می زند و سرش را پایین می اندازد.

__بریم؟

از جا بلند شده و دستان کوچک و ظریفش را میان انگشتان بزرگم فشرده از پله ها پایین رفتیم.

با دیدن مادرم که سیاه از تن کنده بود فقط و فقط بخاطر ما ؛ دلم که نه روحم کیفور شد. در لباس

سفید همانند یک ستاره بزرگ در آسمان چشمانم می درخشید. آخ که چقدر دوستش داشتم.

حسین و پاشا را به همراه مهتاب و ویهان فرستاده بودم که بروند دوست نداشتم مجبور به

ماندنشان کنم.

روی صندلی های چوبی که نشستیم حاج مرتضی از زیر عینک ته استکانی اش نگاهی به ما

انداخته و با لبخند شروع به خواندن صیغه کرد.

دست سراب همچنان در دستانم بود و می فشردمش محرمیتی که بینمان خوانده می شد؛ چیزی

را برای من عاشق ثابت نمی کرد. فقط برای این که او را مورد قضاوت قرار ندهند بخاطر

نزدیکی اش به من خواستم که باشد این صیغه ی چهل روزه.

__بله.

با صدایش از فکر بیرون آمدم انگشتر را از جیبم بیرون آوردم به دستش انداختم
صدای

صلوات فرستادن های اهالی عمارت بلند شد بوسه ای به پشت دستش زده و دم
گوشش

لب زدم.

_تا آخرش باهاتم.

لبخند شیرینش چالش را نمایان کرد جایش را بوسیدم.

_قربون صورت نازت برم من چجوری امشب طاقت بیارم؟

_خان.

با یاد آوری خوابی که دیدم صدایم را پایین تر آوردم.

_جان خان زندگی تو نباشی میمیرم تو از من متنفر باشی چیزی ازم نمی مونه.

_چرا باید متنفر باشم فواد؟ تو من رو از یه آدم عوضی نجات دادی.

سارا نزدیک مون شده و بوسه ای روی گونه من و دخترکش کاشت.

_این پسر یه روز هم من رو نجات داد دخترم.

سراب با حیرت نگاهم کرد، سارا با بغض به چشمانش زل زد و ادامه داد.

شاید یه روز برات تعریف کرد این پسر خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو می
کنی به ما مدیونه

کارایی کرد تو بچگی که هیچ مرد گنده ای الان جراتش رو نداره.

با اخم نگاه سارا کردم انگار که پرتم کرده باشند در گذشته در روزی که مقابل آن
سگ ایستاده

و برای این که مادرم را کتک نزد گری می خواندم و او با تمام وقاحتش دست روی
منه ۶ ساله

بلند کرد.

عصای آن گفتار صفت را که بر روی شکم مادرم میزد جان از تنم رخت می بست
آن روز ها

از ترس زیاد زبانم الکن شده بود.

اسلحه ای برداشته و همانند حسین کسی که قاتل روح خودم و مادرم شده بود را از
زندگی ساقط

کردم ؛ اما اگر می سپاردمش دست فرهان مهربان قطعا آن کابوس را برای همیشه
زنده نگه

می داشت.

پدرم دل رحم بود ، دستش را به هم خون خود آلوده نمی کرد. اما من سیاهم سیاه
مطلق می کشتم

تا ترسم را همراه مرگ سیروان دفن کنم.

اما انگار که وحشتم جدیدم تازه متولد شده و روز به روز در بطن سارا رشد می کرد.

حال همان وهم چشمان آبی اش درست مقابلم قرار دارد و من عاشقانه می
پرستمش. حتی اگر جانم

را بعد از فهمیدن آن راز بگیرد. حتی اگر نفسم با چفت شدن لب های صورتی خوش
حالتش با

لب هایم برود.

با نگرانی موجی به چشمان دریایش داد و گفت:

_فواد خوبی؟

_خوبم تو باشی همیشه عالیم.

مادرم با محبت گونه ام را بوسیده و لب زد.

_چقدر شبیه فرهانم شدی دورت بگردم .

گردنبندش را از دور گردن باز کرده و کف دستم می گذارد.

_اینو بده به عروسم فرهان قبل این که با ویهان ازدواج کنم برام خریده بودش.

خواستم پس بدهم که با ناراحتی گفت:

بذار یه یادگاری از من داشته باشه.

_زن دایی.

محکم دستانش را به دورش حلقه کرد؛ شیطنت وجودم دلش می خواست که جای
گندم باشد

و سراب را میان دستانش بفشارد.

سراب"

بوسه ای روی گونه های نرم و چروکیده عمه میزنم و می گویم:

_مرسی خیلی ماهی.

با لبخند نگاهم می کند سعی در فرو نشاندن بغضش دارد اما نمی تواند و آرام اشک هایش

از دو طرف روی گونه هایش می ریزد.

_دوست دارم زن دایی تو نبودی من دق می کردم.

با صدای آرامی دم گوشم لب زد.

_این جووری نگو مادرت ناراحت میشه.

_مهم نیست وقتی که اون نبود تو بودی که من رو...

انگشت اشاره اش را روی لبانم به نشانه سکوت گذاشته و جواب داد.

_آروم عزیزم گذشته فقط غم داره. ازش رد شو. تو حال زندگی کن گذشته و آینده

هیچ چیز

قشنگی نداره.

_راست میگی نباید زندگیم رو با این چیزا خراب کنم . باید با فواد جدیدی که شکل

معجزه اس

برام باشم. زن دایی تو نمیدونی چی شد که این همه تغییر کرد؟

دستی روی گونه هایم کشید و با مهربانی گفت:

شاید فقط یه کوچولو به حرف مامان گندمش گوش کرده و یه کمم عشق تو
قلقلکش داد.

_ممنونتم.

پیشانییم را را لب هایش نوازش داد و فاصله گرفت.

مادر نزدیکم شده و بازوانم را چسبید.

_امشب میای کلبه دیگه؟

_آره.

اخم های فواد در هم رفت اما چیزی نگفت مادرم را دیدن صورت در هم رفته اش
گفت:

خان میبرمش نه به خاطر این که بهت اعتماد ندارم فقط میخوام تا عروسی پیشم
باشه.

بدون این که تغییری به چهره اش دهد، سرش را به نشانه تایید حرف مادرم آرام بالا
پایین کرد.

برای این که دل فواد را بیش از این آزرده نکنم با محبت گفتم:

صبح با اسب سواری موافقی؟

داشت به پیشنهادم فکر می کرد که با صدای داد و بیدادی که از داخل حیاط آمد؛
هر دو به

طرفش رفتیم زنی سیاه پوش نالال روی زمین گلی نشسته و شیون سر داده بود ؛
طفلی

تقریباً ۵_۶ ساله در آغوشش خوابیده بود .

البته فکر می کردم خوابیده با شنیدن صدای زن نظرم کاملاً عوض شد.

رعد و برق زد عرش هم از صدای ضجه موره زن به صدا در آمد وحشت زده بازوی فواد را

چسبیدم.

_خان بچه م رو کشتن یادگار محمد رضام پر پر شد خون کل بدنش رو برداشته وقتی آوردنش

بی آبروش کردن دختر ۶ ساله مو.

کاغذی به طرفش گرفته و گفت:

نامه رو دادم یکی که سواد داشت ؛ خونده نوشته کسایی که با خاندان شما باشن همین بلا رو

تک به تک سرشون میارن.

بلند بلند زجه می زد و روی پاهایش می کوفت با وحشت نگاه دختر بچه کرده پشت دستم را روی

دهانم قرار دادم و اما فواد هیچ اثری از آن خوشی چند لحظه پیش در چهره اش نمانده بود.

انگار که از درون رنگ قرمز پاشیده بودند در کل وجودش که آن طور سرخ شده و از خشم

میلرزید.

_فواد...

چشمان تیزش باعث شد نگاه از صورتش بگیرم خم شده دم گوشم گفت:

به سارا و بقیه بگو هیچ کدوم از اهل خانه حق نداره امشب بره بیرون به یکی بگو
بیاد کمک این

زن.

رعد و برق دیگری زد آسمون اشک ریخت هق زد به حال و روز سیاه مان زن
بیچاره.

چشمانش کاسه خون بود زجه میزد و با آسمان هم نوایی می کرد نمی توانستم
خودم را لحظه ای

به جایش بگذارم مغزم تیر می کشید، با دیدن جنازه دخترش عقی زدم دستم را
مقابل دهانم گذاشتم.

عمیق تر عرق زدم همه بدی ها را بالا آوردم با دیدن حالم برگشت و نگران گفت:

چی شد؟

کمرم را آرام ماساژ داد. تنم از نفرت زیاد میلرزید چطور توانسته بودند آن کودک ۶
ساله را عذاب

دهند؟ وای بر این دنیا همچین حیواناتی چطور تقاص پس می دادند؟

بوسه ای روی موهای کنار شقیقه ام زد و در آغوشش فشردم بلند هق زدم.

_سهراب یکی رو بفرست دنبال حسین و پاشا نگران شونم.

_چشم خان.

_بسه دیگه گریه نکن.

بلند رو به در داد زد.

_عمه ، شمسی خانوم.

شمسی با آن هیکل فربه اش دوئید و دم ایوان هراسان ایستاد.

_بله خان؟

_این زن رو ببر داخل.

زن که انگار در دنیای دیگری بود فرزندش را در آغوشش فشرده و شروع به خواندن لالایی

محلی کرد و همزمان اشک ریخت.

...لالا لای بوخوسه* می جان "روشن"

(با لالا لالایی میگفتی بخواب*روشن جان)

بیجار-آموندرم چور.*نوا--شون

(ای شالیزار-دارم میام-مبادا...خراب* شوی)

دره تا شالقوزه--می دونا- پاچول

(پاهایم تا زانو-توی گل ولای است)

بوخوسه مرزه سر-می پسره گول

(روی کرت شالیزار دسته گلم بخوابه)

تی لالا-گفتم- لبریزه خواب بو

(لالایی خواندنت خواب آور بود)

هزار وار-بختراز گهواره تاب بو ...

(هزار بار بیشتر از تاب دادن گهواره)

"از زنده یاد شیون فومنی"

دندان هایش را از خشم زیاد به هم فشار می داد بخاطر زن بیچاره از ته دل حق میزد. صدای

ضجه هایش دل زمین را میلرزاند با رعد و برقی که زد فواد از آغوشش جدایم کرد.

_سراب کمکش کنید من بچه رو ببرم دفن کنم گناه داره اینجوری مونده.

_باید غسلش بدیم من و مامان هم میایم باهات.

با اخم نگاهم کرده و گفت:

حالت بد میشه.

_نمیشه خوبم ببین.

آرام اشک هایم را با سر آستین پاک کرده و جواب دادم.

_ببین دیگه گریه هم نمی کنم.

_باشه زود صداش کن راستی گندم کجاست؟

_نمیدونم لابد پیش مامانم.

وحشت در نگاهش نشست با دو به طرف خانه رفت، با چشم به شمس خانم اشاره کردم که جسد

بچه را از آغوش زن بگیرد زنی که اسمش را هم نمی دانستم از ته دل زجه می زد. با هر سختی که

بود شمسی کودک را از آغوشش جدا کرد. بازویش را گرفته و کشان کشان به طرف خانه بردم

میان راه مادرم سارا هم به ما اضافه شد با یکدیگر به طرف عمارت بردیمش.

خاک که روی کودک کفن پوش ریخت ؛ اشک هایم جاری شدند. دخترک را در کنار قبر پدر گذاشته

بودیم این هم از روز نامزدیم که با مرگ یک بچه ۶ ساله زهر شد. تنها حسنی که داشت نزدیکیم

به فواد بود. دستانش از خشم می لرزید وقتی که بیل را پر و خالی می کرد.

_این بچه بخاطر من مرده.

با سرزنش نگاهش کردم.

_فواد.

به زانو افتاد باورم نمی شد خان این طور بخاطر دختر بچه ای غریب کمرش تا شود.

_من خیلی احمقم سراب خواهر کوچیکمم بخاطر من مرد یادمه ماه م می گفت بچه ش دختره قرار

بود آبجی داشته باشم قبل مهتاب اگه لال می شدم...

نزدیکش رفتم حال خوشی نداشت ترسیده دستم را روی پیشانیش گذاشتم تب شدیدی داشت.

وحشت زده نگاهش کردم.

__تبت بالاست.

چشمانش زیر نور فانوس به قرمزی میزد هوا شرجی و هر لحظه امکان باریدن باران ممکن

بود.

__بریم تو رو خدا ببین امشب چجوری زهرم شد تو با بد شدن حالت بدترش نکن
من می ترسم

این جوری، تو که خم میشی دلم هری می ریزه.

سرش را روی شانه ام تکیه داد شانه هایم خیس شدند. اشتباه نمی کردم خان
کوچکم خو خان

دوست داشتنی این روز هایم به اشک نشسته بود، مردی که حتی در مراسم پدرش
هم قطره ای

نگریست حال این طور در میان تن بی جانم اشک می ریخت. مگر می شود مردت
گریه کند و

تو بغض نکنی مرد که می گرید انگار که هزاران مصیبت بر سرت یک جا نازل می
شود خصوصا

اگر آن شخص فواد سخت و جدی همیشگی باشد، البته با کمی تغییر که باید
پذیرای آن باشی.

دلم را انگار که در تنور تازه گداخت انداخته بودند که آن طور جلز و ولز می کردم.

__جان سراب گریه نکن دورت بگردم.

فاصله گرفت با مشت بر روی قلبش زده و گفت:

این جام داره آتیش می گیره تا مسبب این کارو نکشم آروم نمیشم. بخاطر این دختر هم شده این

کارو می کنم نمیذارم همه چیز تکرار شه.

بیل را برداشت و این بار خشن تر از قبل حفره سیاه را که دیگر اثری از سفیدی کفن در آن نبود را پر کرد.

حرکاتش عصبی بود می ترسیدم بلایی بر سر خود بیاورد برای همین بازویش را چسبیده و بیل را گوشه ای انداختم. دستانم با تمام توانی که از خود سراغ داشتم دورش حلقه شدند. _آروم تموم شد.

توان ایستادن از پاهایش رفته بود سفت گرفتمش و بلند داد زدم. _مامان بیا کمک فواد حالش خوب نیست.

سریع به طرفم آمد و دستش را زیر بازوی غول دوست داشتنی ام انداخت قدش آن قدر بلند بود

که من و مادرم به سختی تا شانه هایش می رسیدیم، اما الان که این طور کمرش خم شده....

آه خدا هیچ مردی را به ای روز نیاندازد.

_فواد عزیزم چی شد؟

چیزی نمی توانست بگوید به خانه که رسیدیم گندم نگران آشفته تر از پسرش به سمت مان آمد.

نمی دانستم به کدام رسیدگی کنم حسین و پاشا کمکم کردند تا او را به اتاقش برسانم.

بالا سرش نشسته و با بغض نگاهش کردم باورم نمی شد روزی او را اوی قوی که حتی مرگ

فرهان هم از پا نیانداختش ؛ زمین گیر شود. آن هم فقط با مرگ یک دختر رعیت. کنارش روی تخت

نشسته لبانم را روی پشانیش گذاشتم از تبی که داشت حیرت زده صاف نشستم .

گونه های ته ریش دارش به قرمزی میزد از اتفاق بیرون رفته گفتم:

شمسی خانم یه تشت آب با یه دستمال تمیز بیاد.

گندم با رنگ و رویی پریده به طرفم اومد.

_چی شده مادر؟

_تب داره زن دایی حالش خیلی بده .

بغض اجازه نداد بیش از این ادامه دهم.

تشت فلزی را به سختی از دستانش گرفتم.

_الهی بمیرم برات مادر روز نامزدیت این جوری شد الهی من بمیرم بلکه این چیزا تموم بشه.

_ابن حرفا چیه مگه تقصیر شماست.

حسین از روی صندلی بلند شد با چشمان سردش آن را از دستانم گرفت ، تنم یخ زد از دیدن

نگاهش از روزی که پدر محمد را کشته بود همین طور شد درست مثل فواد. شیشه ی چشمانش

با هیچ سنگی شکسته نمی شد.

دستمال خیس را روی صورت داغ فواد کشیدم ، صبح شده و او هنوز در تب می سوخت زنی که

حالا فهمیدم اسمش گلرخ رفته بود تا سر خاک تنها فرزندش به سوگ بنشیند.

در خانه فقط من بودم و چند تفنگ دار برای محافظت از جان خان روستا عجیب است باید از

خودش در برابر هجوم مردمانش که نان و نمکش را خورده اند محافظت کند. معنی نمک

شناسی را به خوبی درک می کردم. حالا علت رفتار های خشن و جدیش برایم آشکار می شد.

من چه احمق بودم می خواستم با چه کسی فرار کنم؟ اگر فواد نجاتم نمی داد محمد چه بلایی بر

سرم می آورد؟

فواد"

نفس سختی کشیده و چشمانم با انگشتانم ماساژ دادم. چیزی روی سینه ام
سنگینی می کرد. پلک

که باز کردم با دیدن سراب که سرش را روی سینه ام گذاشته ، عمیق به خواب رفته
و صدای خرو

پفش گوش فلک را کر می کرد ، لبخندم کش آمد. اما با یاد آوری اتفاقات دیشب
زهرم شد کلافه

دستی روی صورتم کشیدم. دستمال روی سرم را هم داخل تشت پایین تخت
انداختم سرش را روی

بالشتم گذاشته پتو را تا زیر گردنش بالا بردم تا سرما نخورد.

اسلحه ام را از روی دیوار برداشته و طرف در قدم برداشتم سکوت عجیبی در خانه
بود همه جمع

بودند اما کسی حرفی نمیزد بی توجه به نگاه وحشت زده شان به طرف در رفتم
گندم روی پایش

کوفت و گفت:

فواد کجا میری نرو پسر می کشنت.

بی توجه به او کفش های مشکی ساده ام را پوشیدم حسین و پاشا هم به دنبالم
آمدند.

_کجا؟

همزمان با یکدیگر گفتند.

_ ما هم میایم.

_ لازم نکرده مواظب زن و بچه ت باش تو هم به اندازه کافی گند زدی لازم نیست بیای اول

می خوام اون محمد حرومی رو پیدا کنم بعدش میرم سراغ اون کسایی که غلط اضافه کردن.

بی توجه به حرفم به دنبالم راه افتادند سوار اسب مشکی رنگم شدم آن ها هم متقابلا همان کار

را کرده و دنبالم راه افتادند. انگار که حرف دلم را که فریاد میزد بمانید و تنهائیم نگذارید را

شنیده باشند.

به طرف ده پایین رفتیم احتمال می دادم بین همین مردم مخفی شده باشد ، تنها کسانی که از من

و پدرم بخاطر کشتن تیمسار و نوه اش کینه داشتند همین ها بودند.

دم ده که رسیدیم، پایین آمده و اسبم را به حصارى که دور مزرعه کشیده بودند بستم. دستی به

سرش کشیدم از نرمی موهایش حس خوبی به وجودم تزریق شد با دیدن مشت سلیمان اخم

غلیظی کرد ، جلو آمد و پس از دست دادن با من با جدیت گفت:

چه عجب از این ورا راه گم کردی مرد؟

_ نه گم نکردم اتفاقا راه رو پیدا کردم امسال یه از خدا بی خبر بی بته محصولا رو با
میرزا

آتش کشونده.

حواسم کاملا به حالات صورتش بود اخم هایش در هم رفت این یعنی بی ربط به
موضوع نبود.

_ خبر نداشتم چه بد.

_ میخوام امسال از شما بخرم هر چقدری که برنج و غلات دارید به قیمتی که از
میرزا گرفتم...

_ نمیشه.

ابرویی بالا انداخته و با خشم نگاهش کردم:

_ چی گفتم نشنیدم درست یه بار دیگه تکرار کن؟

_ گف...

قبل از این که لب به سخن باز کند با مشت ضربه ای به چانه اش زدم خون از
دهانش جاری شد.

_ خان اگه بخوای باید سه برابر پولی که به میرزا دادی بهمون بدی.

عصبی خندیدم یقه لباسش را فشرده و دم گوشش گفتم:

یه خبرایی بهم رسیده محمد این جاست خودت تحویل ندی من بگیرمش بد تموم
میشه برات

پول محصول هام دست همون حروم لقمه س یه قرون بابت ش نمیدم شنیدی؟
بلند عربده زدم.

_حسین.

_بله خان.

از صدایم تنش به لرزه افتاده بود با پوزخند گفتم:

تک به تک خونه ها رو می گردید کسی که به محمد پناه داده رو با خانواده ش
آتش می کشی.

مشت سلیمان ترسیده به پاهایم افتاده و گفت:

تحویلت میدم خان تحویل میدم کاری به زن و بچه م نداشته باش .

_کجاست ؟

_رفته جنگل میخواست بره سراغ سراب.

عصبی موهایش را میان مشت گرفته و فریاد زدم.

_اسم زن من رو به زبون نیار پدر سوخته.

_باشه باشه غلط کردم میخواست بره پیش خانمت.

هلش دادم و با یک حرکت سریع سوار اسب شدم.

_آفرین ماه بعد میام واسه تحویل غلات پولی که به میرزا دادم بهت میدم اینم مزد
آدم فروشیت.

به طرف خانه حرکت کردم حسین و پاشا هم به دنبال آمدند.

قبل رسیدن به عمارت اسب را به درخت بسته و به آن دو اشاره زدم که متوقف شوند جلو رفتم تا

ببینم محمد آمده یا نه که با دیدن سراب که خشمگین در حال پس زدنش بود بند اسلحه را از روی

شانه هایم پایین آورده و به طرفش نشانه گرفتم.

به شکار گرگی تیز پا رفته ام که در حال دریدن آهوی زیبایم است . همین که انگشتم را روی

ماشه گذاشتم سراب به طرفم برگشت و با دیدنم وحشت زده محمد را هل داد خودش را جلو انداخت

و همزمان با صدای تفنگ محمد پا به فرار گذاشت. با خشم و حرص نگاهشان کردم سوار اسب

شدم.

به دنبال گرگی که با تمام قدرت از شکارچیش که من باشم فرار می کرد.

حتی نگاه هم به طرف سراب نیانداختم. تنبیه ش باشد برای وقتی که برگشتم همان طور که اسب

را هدایت می کردم تفنگ را به طرفش تنظیم کرده و پای چپش را نشانه گرفتم اما بخاطر تکان های

شدید باز هم خطا رفت غضبناک نگاهش کردم به طرف جنگل دوئید.

_"این بار اگر نتونم بزمنت پسر فرهان نیستم".

صدای گلوله و همزمان شد با صدای عربده اش با شعف از روی اسب پایین آمده و با آرامش به

طرفش رفتم نزدیکش شده و روی زمین نشستم. دستش را مشت کرده بود، از درد زوزه می کشید.

ناگهان چشمانم سوخت آتش گرفت دستم را محکم روی چشمانم که به شدت می سوختند فشار دادم.

خاک به چشمانم پاچیده بود نامرد. از ته دل داد زدم.

_حسین، پاشا بگیرینش نذارید فرار کنه.

صدای یورتمه اسب هایشان را می شنیدم آرام چشمانم را مالیدم جنگل روبرویم و درخت های

متداولش که مقابل چشمانم ظاهر شده سوار اسب شده به سمت عمارت حرکت کردم باید یک حال

حسابی از سراب می گرفتم امروز تکلیفش را باید مشخص می کرد.

وقتی رسیدم اسب را به دست سهراب دادم با صدای داد و بیدادی که از داخل خانه می آمد، اخم

غلیظی کردم. خون رنگ گرفته روی راه پله ها دلم را زیر و رو کرد با وحشت نگاه به سهراب

ترسیده انداخته و با صدایی که از اعماق گلویم جاری میشد پرسیدم.

_گندم چیزیش شده؟

مضطرب بند چرمی اسب را در مشتش فشرد و سرش را پایین انداخت، قلبم به شدت می زد با

نفس هایی که به زور از سینه ام خارج می شد قدم برداشته به سمت خانه رفتم. همه دور کاناپه

جمع شده بودند جز سراب با استرس قدمی جلو برداشتم که صدای دادش آرامم کرد.

_مامان به خدا خوبم، زن دایی بسه دیگه این قدر گریه نکن.

نفس سنگینم را با شدت بیرون داده با سرعت بیشتری نزدیک شان شدم و سارا و شمسی خانم را

کنار زدم با دیدن بازوی باند پیچی شده اش که خونی بود چشمانم گشاد شد.

هیچ کس از ترس لب از لب باز نمی کرد حتی خودش به سختی بزاقش را قورت داد.

_چی شد فواد؟

به سکسه افتاد در حالی که به سختی نشسته بود با رنگ و رویی پریده تر از قبل گفت:

ک..ش..تیش...کشتیش؟!!

کنارش نشسته بازوی سالمش را در مشتتم گرفتم .

_دستت چی شده؟

خواست چیزی بگوید که عصبی فریاد کشیدم.

_اون زد آره؟

شروع به لرزیدن کرد عصبی رو به جمع گفتم:

برید حیاط تا نگفتم نمیاید تو خونه.

_لا..زم...نیست...میگم...تو...تو..زدی.

با اخم نگاهش می کنم و تشر میزنم.

_من ،من زدمت؟ دروغ دیگه پیدا نکردی بگی بازم داری از اون سگ دفاع می کنی؟

_بخدا...هیع...بخدا...راست...میگم...هیع..

با هر سکسکه سرش بالا پایین می شد و من رانیدم جوجه اردک های حسین می انداخت.

_وقتی...میخواستی..هیع...محمد...و...برخی...

با دیدن ابروان گره خورده ام ساکت شد. نگاهی به دستش انداختم و رو به سارا گفتم:

تیر خورده؟

_نه فقط یه خراش ساده برداشته نگران نباش خان.

گندم ابرویی بالا انداخته و به دفاع از سراب رو به من و سارا فریاد زد.

_خراش ساده همین تموم شد اگه میزدی می کشتیش چه خاکی تو سرمون می کردیم؟ از

دست خسته شدم دیگه چرا دست از این کارات بر نمی داری؟

عصبی لیوان روی میز را برداشته زمین زد هزار تیکه شد و هر تیکه اش گوشه ای افتاد با

حیرت نگاهش کردم.

بیچاره م کردی دیگه نمی کشم هر روز باید نگران این باشم کی سرت و باد میدی.
با کشتن

اون عوضی انتقام می خواستی بگیری؟ گرفتـــــــی؟! اگه سراب چیزیش می شد چه غلطی می

خواستی بکنی هان؟!

بلند شروع به حق کرد از جا بلند شدم به طرفش رفتم ؛ محکم در آغوشش کشیدم با چشم اشاره

کردم که شمسی خانم خورده شیشه‌ها را جمع کند. آرام سرش را نوازش کردم
موهای سفیدش

میان موهای مشکی اش طنازی می کردند بوسه ای به فرق سرش زدم چه قدر نا خواسته عذابش

داده بودم؟!

سارا و شمسی خانم اتاق را ترک کردند فقط من بودم و گندم و سراب.

__چقدر این روسری بهت میاد.

موهایش را بو کشیده و آرام چرخاندمش تا او را هم بینم گوشه ای ترین قسمت
مبل کز کرده و

صورتش عرق کرده بود، اشک های گندم را با دستان زبرم زدودم.

از من جدا شده و با ناراحتی گفت:

میرم پیش بقیه به خداوندی خدا اگه چیزی بهش بگی میذارم جایی میرم که نتونی
جنازه مم پیدا

کنی.

اخم هایم درهم شد سعی کردم چیزی نگویم خوشم نمی آمد از تهدید بیرون که
رفت به طرف سراب

رفته و به بازویش نگاه کردم.

_برای چی پریدی وسط وقتی میخواستم اون سغال و بکشم.

رنگش پرید و سریع جواب داد.

_به خاطر اون نبود ترسیدم دردم رو شه برات نمی خواستم عذاب کشتنش بمونه سر
دلت.

سعی کردم جلوی اخم هایم، لب هایم، گونه هایم را که دست جمعی به طرف بالا
می رفتند برای

خندیدن بگیرم اما چندان موفق نبودم. مگر می شد این محبت های زیرزیرکیش را
دید و کیفور نشد.

_شما نمی خواد نگران من باشی.

با دست اشاره ای به دستش کرده و ادامه دادم.

_این میشه نتیجه اش.

اخم کرد و با تخی صاف نشست.

_تیر تو خطا رفته تقصیر منه تو که بلد نیستی تفنگ دست بگیرى چرا این کارو مى کنی؟

چشمانم از حیرت گشاد شد.

_کی بلد نیست من؟ برو ضعیفه من از ۵ سالگی تیراندازی رو یاد گرفتم.

در دل اضافه کردم "اولین تیر را هم به آن پدر بی مروتت زدم."

_مردک ده میان راه نداید سراغ کد خدایه گىفتى .

(مفهوم ؛ کسی که عرضه کاری رو نداره بهانه بیجا میاره)

ابرویی بالا انداختم دلش به تهدید گندم خوش بود، دست سالمش را گرفته توی چشمانش زل زدم.

از ترس مردمک هایش به لرزه افتاد "حیف که نمى توانستم رو حرف ماه م حرف بزنىم ." نزدیکش

شده با خشم دستانم را داخل موهایش بردم ، فاصله ها کوچک تر شدند آن قدر کوچک که گرمای

وجود یکدیگر را به خوبی حس مى کردیم. دلم همراهیش را مى خواست اما انگار که شوکه شده

بود. حریص تر مکیدم وجودش را تازه مى فهمیدم خودم را از چه چیزى محروم کرده ام.

_مى خوامت خىلى مىخوامت.

اکسیژن را با تمام وجودش بلعید و با چشمان درشت شده اش نگاهم کرد.

_چشمات رو اون جوری کنی نمی تونم بی کار بشینم نگات کنما.

دستش را روی قلبش گذاشته و با سر خوشی گفت:

قلبم.

_قلبت چی همه کس؟

_تند میزنه.

_واسه من میزنه؟!

لبخند از ته دلی زد و جواب داد.

_واسه خوخان دریا میزنه.

وقتی این طور دلبری می کرد بی کار نشستن حرام بود من هم اهل حرام نبودم،
حلالم را

حلال کرده به سمت اتاق پایین بردمش همان جایی که دومین بار عاشقانه هایمان را
به در کردیم.

حسین و پاشا آمده بودند بدون محمد اما گفتند که در لحظه آخر شاهد پرت
شدنش درون دره

شده اند اشک به چشمان سراب نشست، عصبی شدم اما چیزی نگفتم حق می دادم
چون زمانی

عاشقش بود درکش کردم.

_سراب.

به طرفم آمد چشمان آبیش سرخ شده از گریه است، اخم غلیظی می کنم با دست
اشاره می کنم تا

کنارم بیاید. نزدیک به من گوشه ای می نشیند و با بی حالی می گوید.

_چیزی شده؟

ابرویی بالا می اندازم و با جدیت می گویم.

_بهتری؟

آرام سرش را تکان می دهد چقدر با این دامن رنگارنگ و روسری چین دار آبی که
بند بند روی

پیشانیاش افتاده و چشمان آبیش را جلوه دار تر نشان میداد و خواستنی تر می شد
دلم یک آغوش

بی انتها می خواست.

_خیلی خوشگل شدی.

گونه هایش گل انداخت لبخند خجالتی زده و لبش را دندان گرفت خجالتی نبود که
ان هم به

لطف ازدواجش با من شد.

_خان.

عصبی از فاصله بینمان دستم را روی هم اصطکاک دادم.

_جان؟ ناهار چی داریم؟

شانه ای بالا انداخته و گفت:

نمیدونم سفره رو میخوان بچینن بریم؟

چشمانم را آرام باز و بسته کردم با یکدیگر به طرف میز غذا خوری رفتیم پشت
صندلی نشسته

به ظرف غذایی که شمس خانم به طرف من می آورد نگاه کردم.

_شمس خانم چی داریم ناهار؟

ظرف را روی میز گذاشت و همزمان که درش را باز می کرد جواب داد.

_بادکوبه ای (کوکو مرغ) و میرزا قاسمی آقا جان.

اخم غلیظی کردم شکمم از گرسنگی زیاد کم مانده بود بی آبرویم کند با جدیت رو
به او گفتم:

صد دفعه نگفتم از این چرت و پرتا نذار من الان برنج نیست چی بخورم؟ با غذای
نونی مگه

آدم سیر میشه؟!

سراب با چشمان گشاد نگاهم کرد ، گندم پا در میانی کرده برای این که از دل
شمس خانم در بیاورد

جواب داد.

پسرم من هوس کرده بودم گفتم بذاره حالا عیب نداره ناهار این رو بخور شب
گوشت کباب

می کنیم.

چشم غره ای بهشان رفته مقداری از میرزا قاسمی و بادکوبه ای داخل بشقاب ریخته
مشغول شدم.

تند تند پشت سر هم لقمه می گرفتم و بی وقفه می بلعیدم سراب هم همان طور
مات من شده بود.

بخور دیگه این چند روز شبیه اسکلت شدی.

گوشه چشمی نازک کرده زیر لب گفت:

گشنه انگار قحطی زده س.

حرفش را کامل شنیده بودم برای این که اذیتش کنم گفتم:

چیزی گفتم؟

نه خان داشتم با خودم حرف می زدم.

یعنی گشنه قحطی زده رو با خودت بودی؟

چشمانش درشت شد امروز زیادی آن دو مروارید را درشت می کرد دل من هم
صبری دارد

اگر در مقابل سارا و گندم کاری می کردم دیگر اجازه دیدنش را هم از من تا روز

عروسی می گرفتند. عصبی چنگال را داخل ظرف انداختم دستش را گرفته به طرف
اتاق بردم.

گندم و سارا نگران از جا بلند شدند خودش هم رنگ و رویش پریده بود داخل اتاق
که شدیم

درب را قفل کرده دم گوشش گفتم:

دلبری کردی تقاضش رو پس بده.

سراب"

مات صورتش را کند و کاو می کردم با صدای درب اتاق ابرویی بالا انداخته چشمکی
زد دلم

رفت برای آن مژگان بلندش که با باز و بسته شدنشان او را خواستنی تر از همیشه
خواستنی می

کرد. چون هیچگاه این حرکات را از او ندیده بودم و برایم تازگی داشت.

_فواد پسر این دختر که چیزی نگفت باز کن درو.

لب هایش را کوتاه نزدیک لب هایم کرد و رو به در داد زد.

_لطفا دخالت نکنید.

تن یخ زده ام به یکباره آتش گرفت دستم را دور گردنش پیچاندم و برای همراهی
اش قدمی

برداشتم و روی پاشنه پاهایم بلند شدم.

با صدای سارا که کمتر پیش می آمد نگرانم شود فاصله گرفت.

_فواد جان باز کن درو اصلا ما میریم حیاط خوبه؟

رو به من با حالتی کاملاً ساختگی داد زد.

_چی گفتی دختره ی...؟

سعی کرد کلامی مناسب برای این دعوای ساختگی که برای نوازش لب هایم ترتیب داده بود پیدا

کند اما نیافت که نیافت.

_فکر کردی گرفتمت خبریه؟ می تونی به خان کسی که نونش رو می خوری هر چی دلت بخواد

بگی؟ میدم فلکت کنن.

صورتتم از خنده سرخ شده بود همین که آمدم بنشینم دستش را روی پهلویم فشار داد و با خباثت

گفت:

یه چیزی بگو دیگه الان می فهمن.

فشاری به پهلویم آورد که با درد آخی گفتم دستش را بالا برد یعنی این که بلند تر فریاد بزن.

_آی خان تو رو خدا ولم کن.

با شیطنت دم گوشش گفتم:

ولم نکن هیچوقت.

_آخ غلط کردم.

زبانم را روی لبم کشیده و با شیطنت بیشتری گفتم "غلط کردی" چشمانش گشاد
شد با حیرت

داد زد.

_می کشمت.

ترسیدم اما با خیزی پشت لب هایم متوجه منظورش از کشتن هم شدم همه جوهره
مرا از عشقش

غرق می کرد.

گندم نگران به در زده و با حالت گریه گفت:
پسرم تو رو خدا ولش کن تازه عروس رو تن شگون نداره.

از ته دل خندیدیم به هر دری میزدند برای نجاتم حتی خرافاتی که زندایی هیچ
جوهره قبولش نداشت.

فاصله گرفت و کلافه از ترس آن ها و کار نصفه نیمه مانده اش فریاد زد.

_برید بیرون هر چی این جوری بگی جری تر میشم می زنم می کشمش.

رو به در جیغ زدم.

_تو رو خدا خان آخ آخ کمرم شکست.

_باشه، باشه میریم بیرون ولی تو رو قسمت میدم به جون من ولش کن.

ریز ریز خندیدم فواد ابرویی بالا انداخته و با داد گفت:

برید بیرون کارم که باهاش تموم شد خودم میارمش.

_آی زن دایی تو رو خدا برید وای دستم آخ.

صدای زن دایی بلند شد.

_ما رفتیم پسر تو رو خدا دیگه ولش کن اصلا نمیایم خونه خوبه هر وقت اومدی

بیرون میریم

اتاقمون.

_باشه.

سکوت مطلق اتاق را برداشته بود نوک بینی اش را مماس با قلمی ام قرار داد در همان حالت

با صدای پیچ پیچ مانندش شروع به صحبت کرد.

_آخ دلم میخواد سریع بریم سر خونه زندگیمون سرم رو اینجوری بذارم رو پیشونت و آروم

بدون دغدغه بخوابم تو که باشی زودتر خوابم میبره.

_فواد.

_جون فواد زندگی من همه کس میمیرم برات میمیرم واسه چشمای خوشگلت میدونی چند سال

صبر کردم واسه دریای آبت؟

از شوق دلم ضعف رفت دستش را که به کمرم حلقه شده بود را دورم محکم تر کردم و مهر داغ لب

هایم را روی گونه اش زدم؛ تا عالم بداند این مرد مال من است.

_میخوامت.

_مطمئنی؟

دستم را بالا می آورم به کمک شانه هایش بالا می آیم تا حداقل سرم به سر خم شده اش برسد.

_شک نکن.

لحظاتی بعد من بودم و او، او بود و من. زمین آرام می چرخید آدم عاشق گردش زمین را

می فهمد؟!

من که فکر می کنم آتش هم که از آسمان ببارد عاشق و معشوق هیچ چیز نمی فهمند جز عشق

تنها غرق می شوند در چشم دوست داشتنی یکدیگر او چشمانش مشکی است و من چشم آبی به

رنگ دریا شاید هم سراب!

گرمای بینمان حکم همان باران آتش را دارد برای حفظ و کنترلش کمی پیش زده و میگویم.

_بریم دیگه .

ناچار نگاهم می کنم و عصبی با انگشت شست گوشه لبش می کشد.

_تکلیف این عروسی رو باید زودتر مشخص کنم.

فواد"

با سنگ چند ضربه روی خاک های نم دار که روی جنازه میرزا را پوشانده بود زده و
فاتحه ای
خواندم.

صدای گریه مظلومانه حسین و پاشا اعصابم را به هم می ریخت از جا بلند شدم
مردان روستا کنار
رفتند و راه را برایم باز کردند.

بالا سر قبر سیمان شده ای که رویش را نام فرهان نقش داده بسته بود؛ نشستم. با
چند احساسی

که هماهنگ شده با هم در وجودم نقش بست ، شروع به فرستادن فاتحه کردم.
بغض

سر بسته این مدته ام یک دفعه فوران کرد و شروع به حق حق کردم این سمت
قبرستان

تقریبا خالی است و می توانم تا شب عقده دل خالی کنم نمی توانستم راحت اشک
بریزم چون همین

مردم اشک مرا که ببینند فکر سر نگون کردنم را به سر می کنند.

بابا خوبی؟!

لبخند عمیقی میزنم و ادامه می دهم.

_بالاخره به آرزوم رسیدم. دل سراب رو به دست آوردم باورت میشه؟ اونم دوستم داره.

اما هنوز مطمئن نیستم فقط جا تو خیلی خالیه تنهایی سخته تنهایی از پس این حرومی ها

بر اومدن سخت ترش می کنه...

بابا ویهان بزرگ شده مامان میگه کپی عموتونه من که ندیدمش اما میدونم مثل خودت خیلی

مرده.

آرام بغض ترکید نگذاشتم کسی بفهمد نمی گذارم چه کسی می گوید مرد نباید اشک بریزد؟! پدر که

نداشته باشی اشک که سهل است، خون هم گریه کنی اشکالی ندارد. بالاخره پس از مدت ها یک دل

سیر گریسته بودم اما در خلوت آن یک باری هم که پیش سراب گریه کردم به عجز واقعی رسیده

بودم.

با صدای آواز های دلبرانه اش گوشه در را می گشایم ، در حالی که موهای خیشش
را شانه میزند

و با آن دامن زیبایش میرقصد ، شعری که مادرم همیشه برایمان می خواند را بلند
می سرایید و دلم

را پرواز می داد به آغوش مهربانش.

نگاهم روی موهای پیچ در پیچ و فرفری اش رسید دیگر طاقت آوردن و شکیبایی
کار من نبود درب

را باز کردم با دیدن من جیغ خفیفی کشید؛ اخم هایم درهم شد درب را قفل کرده
و نزدیک آن دلبرک

زیبا شدم و گودی کمرش را در دست گرفتم
ابروهای خوش حالتش بالا رفتند و با نگرانی پرسید.

_از کی اینجایی؟

_تقریبا دو دقیقه ای میشه.

این بار آن دو کمان روی صورتش به هم نزدیک شد بی صبر لبی تر کرده لبانم را
بین

شکاف دو ابرویش فشردم.

_این روز عروسی چرا نمی رسه؟!

لب هایش برای خنده ای بی نهایت زیبا باز می شوند. سرم را لای موهای خوش
حالتش برده و

آرام نفس می کشم با صدای در هر دو از جا می پریم سریع از او دور شده و درب را می گشایم.

سارا با اخم غلیظی نگاهم کرد متقابلاً جدی تر از او ابروهایم را گره میزنم کم نمی آورد.

_عمه این جا چیکار می کنی؟

دست هایم را به هم تکیه می دهم و میگویم.

_اومدم پیش زنم.

داخل می آید همان طور جدی و با اخم به سراب اشاره می کند تا چیزی به سر کند رو به

من می گوید.

_هفته بعد که عروسیه تا اون موقع سراب پیش من می مونه نمی خوام همدیگر و تا روز...

کلامش را می برم.

_نمیشه عمه این چه رسم مزخرفیه شما دارید؟!

ابرویی بالا انداخته و می گوید.

_همین که گفتم حق ندارید فعلاً هم رو ببینید تا همین جاش هم خیلی با دلتون راه اومدم.

عصبی دندان هایم را روی هم فشردم سراب سرش را پایین انداخته و چیزی نمی گفت تنها

کاری که بلد بود بازی با انگشتانش بدون هیچ اعتراضی این مرا به جوش می آورد
حالا

همیشه خدا زبانش یک متریش باز بودها.

_سراب نمی خوای چیزی بگی؟

سرش را بالا گرفته و با مظلومیت تمام گفت:

مگه کسیم به حرف من اهمیت میدی؟

_من این جا چیکارم پس؟!

با شیطنت چشمکی زد سارا چون پشتش به ما بود این حرکتش را ندید.

_تو که فقط بلدی کتک بزنی اون روز سر بهار یادت رفته هنوز تنم کبوده.

کم مانده بود قهقهه بزنم اما اخم هام را فشرده تر کردم تا از انجام این حرکت
جلوگیری کنم.

از شدت خنده دلم می خواست پهن زمین شوم سارا که قیافه قرمز شده ام را دید
خیال کرد

که عصبیم برای همین از اتاق بیرون رفته و همزمان گفت:

ده دقیقه دیگه حاضر شو سراب، خان کاریش نداشته باش بذار سر و صورتش سالم
بمونه

عروسی تون نزدیکه.

سرم را بالا پایین کردم بیرون رفته درب را باز گذاشت وقتی از رفتن کاملش مطمئن
شدم درب

را بسته با خنده به طرفش رفتم.

_ که من کتک می زنم آره؟!_

لبخند شیطانی و در عین حال ترسیده اش بدجوری بر دل بی صاحب مانده ام می نشست جوری

که می خواستم آنقدر در آغوشم بفشارمش که نفسی برای این کارها برایش نماند. شیطنت هم حدی دارد، می توان گفت حدش به اندازه صبر کم است به سمتش که میدوم همانند

خرگوشی گریز پا فرار می کند ؛ توی تله دستانم که می افتد راه در رویی نیست پس از خودم به

خودم پناه می آورد سرش را روی کتفم فشار می دهد.

_ جرمت سنگین تر شد.

با مظلومیت سرش را بالا آورد و گفت:

چرا؟

_ چون که...

ادامه حرف هایم با دوخته شدم لبانم روی آن صورتی های خوش فرم بریده شد. مگر چیزی

مهم تر از او و چشمان آبیش بود؟ من که بعید می دانم حداقل برای دل من این طور است.

چه کسی می گوید عقل منطقی تصمیم می گیرد؟! من که این حرف ها را باور ندارم
سراب باشد

هر چه می خواهد شود. اصلا او که کنارم باشد هر چیز مهمی از معنا و مفهوم
میافتد.

سراب"

دقیقا شش روز و یازده ساعت از فراق من و فواد میگذرد و الان من در لباس عروس
جلوی

آینه نشسته ام و آرایشگری که فواد فرستاده بود در حال آرا ویرای نهایی صورتم
است.

_خانوم جان مثل یه تیکه ماه شدین.
لبخند میزنم تورم را پایین می زند و رو به داد می کشد.

_سارا خانوم بیا عروسکت رو ببر.

مادرم داخل می شود از دیدنم قطره اشکی از گوشه چشمش جاری می شود با غم از
جا بلند شده

و محکم در آغوشش می گیرم.

_قربونت برم داری گریه می کنی؟!!

_مواظب خودت باش خوب؟ عصبانیش نکن میدونم چقدر خاطرت رو می خواد.

لبخند از ته دلی زد. در این مدت آن قدر دعوای ساختگی برای یک بوسیدن ساده
راه انداخته بودیم

که فکر می کردند هنوز مثل قبل سایه یکدیگر را با تیر می زنیم.

مادرم دستم را گرفت به طرف ایوان رفت ساحل خانم هم همراهمان شد. سوار اسب
شدم چند زن با

لباس های رنگارنگ که مرا به یاد دشت با آن گل های وحشی زیبایش می انداخت
پوشیده بودند.

سینی به دست پشت سرم می آمدند در لحظه آخر بوسه ای برای مادرم فرستاده
حرکت کردیم.

مردان ساز و طبل و دهل می زدند پایکوبی می کردند. فاصله عمارت تا کلبه زیاد
نبود خیلی زود
رسیدیم.

با ورودم زنان کل می کشیدند دایره می زدند. کمی استرس داشتم پس از این همه
روز که برایم

مثل سال گذشت میخواستم ببینمش امشب شب مهمی است. باید سراب شیطان و
شوخی را کنار

می گذاشتم خانمانه تر رفتار می کرد ، خان که جلوی در ایستاد تمام وجودم چشم
شد برای بلعیدن

نگاه عاشقانه اش نزدیکم شد با احتیاط از روی اسب پایین آوردم.

صدای کل کل های مردم روستا که هر کدام بهترین لباس هایشان را پوشیده و
مسرور بودند با

ورودم بلند شد.

دستم را بین دستانش گرفت محکم جوری که استخوان هایم هم عشق عمیقش را
احساس کردند.

با هم به اتاقک عقدی که برایمان درست کردند رفتیم روی صندلی های مخصوص
نشستیم.

عاقده پس از باطل کردن صیغه عقدمان را خواند، حالا بعد از خواندن خطبه برای
سومین بار نوبت
جواب دادن است و من تنم یخ کرده قبل از گفتن آن تک کلمه لعنتی فواد دستم را
فشرد و با محبت

نگاهم کرد نفس عمیقی کشیده و گفتم:

با اجازه مادرم و زن دایی بله.

صدای طبل و دهل همراه دایره بلند شد آهنگ محلی که مردان و زنان با هم می
خواندند توی فضا

پیچید.

امشوی شوره صد سال بوییم

همه فصل ره من بهار بوییم

عروس ره داماده کنار بوینم

همدیگر ره دله قرار بوینم

جشن دتا یار / امره کردگار

باخیرو خشی بهیعه برقرار

بالاخره زمانی که از آن وحشت داشتم رسید زنان دوره ام کردند ازم می خواستند تا به همراه داماد

به حجله برویم از استرس زیاد دل پیچه گرفته بودم.

شمسی را صدا زدم نزدبکم که شد دم گوشش با صدای آرامی گفتم:

من میرم دستشویی زود میام خوب به بقیه بگو تو حجله ام.

_چشم خانم کوچیک زود برگردید.

لبخندی زده و از پله ها سرازیر شدم به دستشویی که درست ته عمارت بود، رفتم.

کارم که تموم شد ؛ دامن لباس عروسم را با دست گرفته به را افتادم از تاریکی هوا ترس

برم داشت.

هیچکس این قسمت نبود پا تند کردم به طرف عمارت یک دفعه با دستی که روی دهانم چسبید

وحشت زده جیغ از ته دلی کشیدم اما ضربه ای که به پشت سرم خورد کارساز تر از آن بود که به

هوش بمانم و به جیغ و داد ادامه دهم.

فواد"

از پله ها بالا رفتم لبخند از روی لبانم نمی رفت ، با وجود او مگر می توان به غرور
هم فکر کرد؟

درب را آرام باز می کنم دور تخت را توری های سفید فرا گرفته اند برگ گل های
وحشی روی تخت

ریخته بودند.

_سراب کجا قایم شدی؟! اخه این انصاف بعد از هفت هفته دوری؟

هیچ صدایی نمیاید با شک شروع به گشتن می کنم زیر تخت حمام اما هیچ جا
نیست عصبی اخم

غلیظی می کنم و از اتاق بیرون می روم تمام زنان بیرون منتظرند، با داد شمس را
صدا می زنم.

خودش را با سرعت می رساند رنگش به شدت پرید با وحشت می گوید.

_ب..له...بله خان؟

دم گوشش با صدای آرام اما ترسناکی می گویم.

_مگه نگفتی تو اتاقشه؟

_آق...! آقا خانوم جان نیم ساعت پیش گفتن میرن دستشویی گفتن الکی بگم....

با غیض نگاهش می کنم یعنی کجا رفته؟ چرا نیامده؟ مگر کارش چقدر طول می کشد غرورم به

بازی گرفته شده گندم نزدیکم می آید و با ترس میپرسد.

_چی شده پسرم؟!

_سراب نیست.

چنگی به صورتش زده و گفت:

وای خاک به سرم.

_هیس نترس نمی خوام کسی بفهمه میرم ببینم بیرونه یا نه؛ تو ام این خاله

خاناجی ها رو جمع

کن بفرست خونشون.

نگران سرش را تکان داده و می گوید.

_باشه برو پسرم.

از عمارت خارج شدم سمت دستشویی پا تند کردم.

در زدم کسی جواب نداد سراب سراب راه انداختم اما جوابی نشنیدم، به در لگد زدم

کسی داخلش

نبود، خواستم برگردم که پسر بچه ای کاغذ به دست به طرفم دوئید برگه را گرفته و

پرسیدم.

_این چیه؟

شانه ای بالا انداخته و جواب داد.

_نمیدونم یه آقایی داد گفت بدمش به ارباب مگه شما خان نیستید؟

نگرانی هایم هزار برابر شدند کاغذ را باز کردم هر خط نوشته ها خنجرى شدند و
قلبم را دریدند.

"خیلی ساده ای که فکر کردی من مردم. وقتی احمق تر میشی که خیال می کنی
سراب عاشقت شده.

در هر صورت ممنون که نداشتی تو خرج بیافتم و عروسم رو با لباس عروسی که
هیچوقت فکرشم

نمی کردم بتونم براش بخرم تحویلم دادی. (محمد)"

ویرانی یعنی نابودی آرزو ها یعنی زوال یعنی این که گندم، ماه من قلبش بگیرد
سکته کند و نتوانم

کاری کنم.

یعنی عروسم عروسک خیمه شب بازی بوده باشد و من نفهمیده باشم. یعنی تنها
امیدم

مرا ترک کرده باشد و من باز هم گول خورده باشم. یعنی خان باید بمیرد اما زنده
است و نفس

می کشد.

یک ماه است هر جایی که فکرش را کرده و نکرده بودم؛ گشتم. سراب قطره ای آب شده و در زمین

فرو رفته هیچ نمی توانم باور کنم که کل حرکاتش دروغ بوده ، من عشق را در چشمانش دیدم

واقعی بود شاید هم سراب.

هیچ کس در این مدت جرعت صحبت با من را ندارد نه چیزی میگویم نه چیزی می خورم، فقط

مواقعی که به گندم سر می زنم چند قاشق غذا می خورم تا نمیرم تا محمد را زنده به گور

کنم. بی کفن آتشش بزنم، نمیرم تا سراب را زنده زنده پوست بکنم. ماه من بخاطر حماقت های

او از پا در آمده؛ وقتی که کمر شکسته ام را دید وقتی نامه را از دستانم گرفته خواند دستش به

روی قلبش رفت. سارا یک چشمش اشک است و خون شرم دارد از دیدنم، من هم همچین مایل

به دیدنش نیستم. نه تنها او بلکه کل اعضای عمارت آبرویم به باد رفته آوازه بی آبرویم در روستا

پیچیده و تنها با پیدا کردن آن دو و آتش زدندشان این مشکل پاک می شد.

به طرف اتاق گندم می روم، داخل میشوم. باز چشمانش خیس است نمی تواند حرف بزند فقط نگاهم

می کند، دندان هایم را عصبی به هم فشار می دهم تا اشک جرعت خود نمایی نداشته باشد.

بالشتش را پشتش تنظیم می کنم و کمکش می کنم بنشیند دهانش را تکان می دهد تا چیزی بگوید.

جز کلمات نا مفهوم چیزی نمی فهمم.

خسته از تلاش برای سخن گفتن چشمانش را بسته ، می گرید می گرید و بنزین به دل آتشیم

می ریزد.

_گریه نکن ماه من درد تو سر فواد بی عرضه ت گریه نکن، پیداش می کنم جوری جوری

می کشمش که سارا هم نشناستش

با این حرفم گریه اش بیشتر شد؛ سرش را در آغوشم گرفته و آرام نوازشش کردم درست مثل

دیوانه ها شده ام مثل اصغر یکی از اهالی روستا روانی که سر زن خود را شبانه بریده بود.

دلم می خواست الان او در کنارم بود تا زنده زنده سر میبریدمش.

با فشار دستم متوجه شدم که می خواهد چیزی بگوید عقب رفتم با چشمانش التماس می کرد.

می دانستم چه می خواهد اما خودم را به خیریت میزد.م نمی خواستم بشنوم یا حتی ببینم بر

دستانش بوسه ای میزنم و می گویم.

_میدونم چی می خوای! به خودت فشار نیار حالت بد میشه بخاطر اون خودت رو
اذیت نکن که

سگ تر از اینی که هستم میشم.

با صدای ناگهانی در عصبی عربده میزنم.

_مگه نگفتم کسی نیاد.

صدای ضعیف حسین از پشت در آمد.

_خان مثل این که یه خبرایی شده.

چشمان گشاد شده از وحشت گندم دلم را به درد می آورد مدام سرش را به چپ و
راست تکان

می داد تا نرم بوسه ای روی فرق سرش زده اشک هایش را با دست می زدایم.

_گریه نکن باشه زود بر می گردم.

دستش را به طرفم دراز کرد تا نرم اما رفتم، رفتم تا چیزی از غرورم کم نشود نمی
دانستم

که این رفتن چه چیزهایی را از من خواهد گرفت.

سراب"

نمی دانم چند روز از روز دزدیده شدنم توسط او می گذرد، فقط این را می دانم که این مدت برایم به

اندازه صد سال رقم خورده هر دقیقه و ثانیه اش از فکر این که فواد و خانواده ام در چه حالی

هستند و واکنش شان نسبت به غیب شدنم آن هم دقیق در شب حمله چیست؟!

محمد که می گفت در کاغذی گفته که همه چیز بازی بوده، اما تنها خدا می داند که همه رفتار هایم

عشق تازه جوانه زده ام خوشیم برای عروسی هیچ کدام دروغ نبوده.

برایم مهم نیست که فواد چه فکری درباره ام می کند فقط منتظرم به محض این که موفق به

فرار شوم از این شبه طویله ای که مرا زندانی کرده فرار خواهم کرد.

با ورودش نفرت زده نگاه از چشمانش می گیرم؛ نزدیکم می آید و دستی به چانه ام می کشید با

انزجار سرم را بر می گردانم.

_سوگلی هنوز نمی خوای این لباس عروس کثیف رو در بیاری؟

_خفه شو صدات حالم رو بهم می زنه.

موهایم را به حالت تحقیر نوازش داد و زمزمه کرد.

_خان بیچاره هر چی دنبالت می گرده پیدات نمی کنه، آخه عقل جنم نمی رسه به همچین جایی توی

قبرستون.

صدای قهقهه اش بلند می شود موقع راه رفتن پای چپش لنگ میزند.

—چی می خوای محمد پول؟!

به چشمانم زل زده و گفت:

تو رو می خوام، می خوام پس بگیرمت مگه عاشقم نبودى؟ مگه بخاطر من فرار نکردى؟!

—من دیگه دوست ندارم الان فواد...

دستش را روی لبم گذاشت حس گناه در تمام وجودم نشست، من متاهل بودم او حق لمسم را نداشت.

—نگو اسم اون رو نیار، تو هنوز من رو دوست داری اما یکم لجبازی.

با بی احساس ترین نگاهم به چشمانش خیره شدم.

—بگو، بگو هنوز می خوای منو.

با تاسف سری تکان دادم به حالت عصبی دست روی صورتش کشید.

—بذار یه چیزى دیگه بهت بگم شاید دست بر داری از این فکرای فانتزى خانم بزرگ سخته کرده.

قلبم ایستاد نبضم نمیزد، یخ کردن قلبم را به خوبی حس می کردم انگار که آن را داخل فریزر

گذاشته باشند با بغض غلیظی زمزمه کردم.

_دروغ میگی.

_این جا موندنمون هم برای تو خطرناکه هم من کافیه پیدات کنن فکر کردی خان
بخاطر

بی آبرویی که کردی چیکارت می کنه یا بخاطر سخته دادن مادرش!؟

فکم از بغض میلرزید بیچاره گندم بخاطر ما سوخت خدایا راهی سر راهم قرار بده
کمکم کن از این

منجلا ب بیرون بیایم.

_خدا لعنت کنه خدا لعنت کنه محمد.

اشک هایم مثل این چند روز روی گونه هایم جاری شدند.

_بد بختم کردی کثافت، من که هستم زندگیم رو می کردم تو که منو نخواستی
چرا اومدی دنبالم؟

عوضی فواد زنده م نمیداره.

با صدایی که از بیرون شنید دستش را روی بینی اش گذاشته جلو آمد؛ دهانم را با
دستمال بست.

از گوشه پنجره بیرون را نگاه کرد، با نفرت نمی دانم چه دید که پشت در قایم شده
با پچ پچ گفت:

صدات در نیاد.

دلم نمی خواست پیش او بمانم حتی اگر من را تحویل فواد می دادند مرگ یک بار
شیون هم یک بار

خودم را به دیوار چوبی کلبه زدم تا سر و صدا ایجاد کنم؛ محمد جلو نیامد فقط با
چشمان سبز

وحشی اش خط و نشان می کشید. در با ضرب باز شد با دیدن حسین سعی کردم از
پشت دستمال

او را متوجه محمد چاقو به دست کنم. آن قدر جیغ کشیدم که نفسم رفت با گشاد
کردن چشمانم

حسین متعجب شده از وضعیت من به موقع برگشته او را دید با هم درگیر شدند
یکی حسین میزد

و یکی محمد در نهایت حسین آن قدر مشت به او زد که روی زمین افتاده از هوش
رفت به طرفم

آمد دهانم را باز کرد.

تند تند شروع به توضیح دادن کردم او هم همزمان در حالی که به حرف هایم گوش
می داد

دست هایم را باز کرد.

_ دزدیدم شب عروسی رفته بودم بیرون وقتی برگشتم برم پیش خان یکی زد تو
سرم به خدا من

فرار نکردم حسین.

_ باشه، باشه پاشو بریم تا این...آخ...

با دیدن سر حسین که از آن خون همین طور شره می کرد؛ جیغ از ته دلی زدم
برگشت و با

اسلحه به سمت او شلیک کرد خون نجس محمد روی صورتم ریخت از ته دل زجه
می زدم

و فریاد سر دادم؛ لباس عروس سفیدم به خون آغشته شده بود و من تنها فریاد می
زدم بخاطر

حسینی که برایم فدا شد.

در خانه جویی که باز شد؛ فواد داخل آمد چشمانش از دیدن وضعیت حسین گشاد
شد پر شد

و قطره ای لجوجانه سر خورد تا امتداد ریش های بلندش پایین آمد، دست و پاهایم
می لرزید.

مدام حسین را تکان می دادم و نامش را صدا می زدم.

فواد با دو به طرفش آمد و سرش را در آغوش کشید؛ ناباور نامش را صدای زد
احساس کسی

را داشتم که لحظات آخر زندگیش را سپری کرده و در حال جان دادن است.

سعی می کرد چیزی به فواد بگوید.

حرف نزن داداش حرف نزن چیکار کردی با خودت؟!

حسین جان داد و نتوانست بی گناهیم را فریاد بزند؛ جان داد در آغوش کسی که
همانند

برادرش می دانست. بخاطر من جان داد بخاطر سراب سر به هوا، سرابی که سراب بود برای

تشنه لبانی که به سمت او روانه می شدند؛ غافل از این که به قتلگاه خود روانه می شوند چند

نفر دیگر باید برایم فدا می شدند.

شوهرم کسی که به تازگی بذر عشقش در دلم جوانه زده بود از ته دل عربده زد نام برادری

که برادری کرد برایم آه بر منی که زنده ماندم و فوادی که زنده ماند.

راوی"

ظالم را مظلوم ستمگر می کند با سگوتش با منفعل بودنش. وقتی در برابر بی عدالتی لب ببندی

او هم به کار خود ادامه می دهد؛ شاید شدید تر از قبل دفاع از خود جرم نیست این بی دفاعی است

که خطاست.

فواد با چشمانی به خون نشسته سارا و گندم را راهی کلبه کرد؛ ماهش اشک ریخت زجه زد

خواست که نرود اما نتوانست حتی لبش به سخن باز نشد سارا که زبانش الکن نبود هم

نتوانست کاری از پیش ببرد.

وقتی از رفتنشان اطمینان حاصل کرد، به طرف آشپزخانه ای که دستور داده بود خالیش

کنند رفت. از بین دیوار کاهگلی آن عبور کرد؛ مهتاب با چشمانی که در این چند روز از گریه

زیاد بخاطر برادر شوهرش پف کرده است، به دیوار کاهگلی تکیه می دهد روی زمین می نشیند

چشمانش را بسته زیر لب می شمارد یک دو سه چهار...

با صدای جیغ های از ته دل سراب قلبش شروع به لرزیدن می کند، التماس های دخترک دل

انتقام جوییش را کنار می زند اما دستکش را در هم می فشارد تا برای نجاتش جلو نرود.

_مهتاب تو رو خدا...

جیغ هایش شدید تر می شود التماس هایش آخ از التماس هایش که گوش فلک را کر می کند

و دل هر سنگی را از غصه آب، اما مردش ذره ای دل نمی سوزاند.

_مامان زندایی کمکم کنید، نه... نه... فواد غلط کردم تو رو خدا نکن...

مهتاب از دیدن سارا حیرت زده از جا بلند می شود؛ دلش طاق نمی آورد جلو میرود تا دخترکش را

از دستان فواد نجات دهد، اما چند زن مقابلش می ایستند سارا فریاد می زند اما او نمی شنود.

در این لحظه ناشنوا تر از هر آدمی است.

مـــــان...مامان تو رو روح دایی کمک کن مـــــان.

بالاخره پس از چند روز روزه سکوت گرفتن صدای فریاد فواد بلند شد از ته دل عربده میزد و

دهانش را به کلمات کریه آلوده می ساخت.

_خفه شو...اسم بابای منو تو دهن نجست نیار آشغال هرزه...

سارا سعی می کرد دستانش را از پنجه های زن ها رها کند بلند بلند هق می زد و از او میخواست

تا دخترکش را رها کند.

_فواد ولش کن بـــــه.

سراب بی حال روی کف آشپزخانه دراز کشید، اما مردش هنوز از شکنجه دادنش خسته نشده

نای حرف زدن هم نداشت لباس هایش توی تنش تکه پاره شده؛ خون در جای جای بدنش دلمه

بسته.

فواد موهایش را دور دستانش می پیچد بلندش می کند صدای ناله خفیفش را حتی خودش هم

نمی شنود.

از آشپزخانه بیرون میبردش مهتاب و سارا گویی که مرده ایی دیده باشند خفیف
جیغ می کشند.

سراب در حالی که شل میزند همراهش می شود، دسته موهای بی گنااهش میان
پنجه های مردانه

فواد کشیده می شوند و کسی صدای فریادهایشان را نمی شنود وسط اتاق زوار در
رفته شمسی خانم

که پرت می شود تنش از کاری که او قصد دارد انجام دهد می لرزد.

گونه هایش از وحشت به لرزه افتاده اند؛ دندان هایش چیلیک چیلیک به هم می
خورند لباس

عروس قشنگش شبیه لباس های تکه تکه شده وسط جنگل شده بود؛ سیاهی رویش
و خون

رنگینش آن را رقت انگیز تر کرده است.

_من بیگناهم.

همین یک جمله کافی بود تا خاکستر خوابیده خان شعله ور شود؛ لحظه ای بعد
هیچ چیز سر

جای خود نبود آن قدر جیغ زد فریاد کشید که صدایش در لحظه آخر قطع شد
آوایش رفت درست

همانند اربابش که در کودکی به دست پدر او صدایش را از دست داده بود، هر دو بی
گناه

شکنجه شدند چه سرنوشت مشابهی! تاوان پدر ها را دختر ها می دادند سراب آرزو
کرد که

ای کاش هیچوقت به این دنیا نیامده بود.

حس پوچی برای چند لحظه در وجودش رخنه کرد به مردی که کنارش به خواب
رفته نگاه کرد

چقدر از او متنفر بود، آن قدر که می توانست در همین لحظه نفسش را بگیرد.

اما نه جانی برایش باقی مانده نه روحیه انتقام جوی؛ تنها چیزی که در آن لحظه می
خواست مردن

بود.

احترام ها چه زود از بین می روند

فواد بر سر سارا فریاد می زد اجازه نمی داد نزدیک اتاق شمسی شود. سارا پس از
این همه سال

سکوت جواب فریاد های او را با داد هایش می داد، با سیلی که به گوش او خورد
سکوت کل

عمارت را فرا گرفت همه متعجب به دست زنی که روی گونه ارباب شان نشسته بود؛
نگاه

می کردند. حتی خود او هم از کاری که کرد حیرت زده شد.

_همین امروز دخترم رو می برم نمیذارم بیشتر از این عذابش بدی.

فواد با خشم نگاه سارا کرد و گفت:

تا فردا بهت اجازه میدم روستا رو ترک کنی بری شهر نری مجبور میشم به زور این کارو کنم.

سراب مال من زن خودمه هیچ کاری نمی تونی بکنی هیچ کاری.

سارا از عجز زانو زد و با ناله و نفرین فریاد زد.

_حالات نمی کنم فواد خدا کنه یه روز عذابی که دارم سر دخترم می کشم رو بکشی.

فواد دستور داد که او را ببرند، ببرند به دیاری که صد ها متر فاصله داشت با تنها دخترش تنها

امیدش تنها یادگارش از عشق اشتباهی ش سیروان، پس از رفتن سارا هیچ کس جز گندم برای

سراب دل نمی سوزاند.

کاش حالش آن قدر خوب بود که یک سیلی هم او به گوشش میزد تا پسرکش از خواب غفلت

بیدار شود.

سراب"

گوشه ای چمباتمه زده و با دهشت به هر صدایی که داخل اتاق می آمد واکنش نشان می داد، انگار

که از روح قویم تنها لایه ای نازک باقی مانده به ظریفی پوست پیاز. هوا کم کم تاریک می شد؛ من

از تاریکی دل خوشی نداشتم تمام اتفاقات وحشتناک همیشه در تاریکی می افتاد.

با صدای در از جا پریدم به فواد که با یک سینی داخل شد نگاه کردم.

چشمانم را با وهم روی هم فشار می دادم انگار که با هر لحظه نزدیک شدنش جانم را می گرفت.

حتی از گرمای نفس هایش هم تهوع می گرفتم چه برسد به این که کنارم بنشیند.

دستش را روی گوش هایم گذاشته بودم تا صدای آزار دهنده اش را نشنوم.

_غذات و بخور نمیری هنوز خیلی کار دارم باهات.

وقتی دید توجهی نمی کنم عصبی تکه ای از نان برداشته مقداری از میرزا قاسمی روی آن ریخت.

لقمه متوسطی که پیچیده بود، به طرفم گرفت. دهانش را به گوشم نزدیک کرد معده ام می جوشید.

_بخور غذاتو نمی خوامی که دوباره عصبانی بشم هان می خوامی؟!

هیستریک سرم را به نشانه نفی تکان داده و لقمه را از دستانش گرفتم اما قبل از این که آن را

در دهان بگذارم از بوی بدش عذوبه زدم؛ شکمم تیر کشید مایع لزجی را روی پاهایم احساس کردم.

در آن لحظه برای پس زدنش نترسیم خودم هم تعجب کردم از این کار.

به طرف دستشویی داخل حیاط دوئیده و بالا آوردم تلخی زردآب گلویم را سوزاند
سرما

بی رحمانه تر از او دوره ام کرد.

سوزی که از سردی هوا به تنم رسوخ کرد؛ قصد داشت جانم را بگیرد دستم را به
دیوار کاهگلی

دستشویی تکیه دادم وسواس تار عنکبوت های پیچیده در آن هم نتوانست ذهنم را
از عمق فاجعه

ای که در آن هستم دور کند صدایش را می شنونم.

__ بیا بیرون اگه کارت تموم شد.

__....

__ جواب ندی مجبور میشم پیام تو

لب هایم تکان خورد اما صدایی از ته حلقم بیرون نیامد که نیامد درمانده بیرون
آدم حتی از

نگاه کردن به چشمانش هم امتناع می کردم.

به طرف اتاق باز گشتیم تنم همانند بید می لرزید؛ حتی قدرت برداشتن تشک را
هم نداشتم احساس

ضعف را در تک تک اجزای تنم حس می کردم درد که دیگر جای خود داشت.

داشتم به این که چگونه باید برای خود جا بیاندازم فکر می کردم که با احساس
دستی که روی

شانه ام حس کردم وحشت زده چند قدم عقب رفتم و دستانم را روی صورتم گذاشتم.

فواد بی توجه اخمی کرده و یک تشک دو نفره روی زمین انداخت؛ بالشت ها را چید همان جای

قبلی ایستاده و با چشمان درشت شده نگاهش کردم.

__چیه چه مرگته؟

سرم را با ترس به چپ و راست تکان دادم؛ جلو آمد با خشم بازوی راستم را که به شدت بریده

و کبود شده بود در دستانش گرفت، دوباره شروع به لرزیدن کردم.

__چرا حرف نمیزنی؟!

لب هایم را با زور و ضرب تکان دادم تا چیزی بگویم دست از سرم بردارد اما هیچ صدایی بیرون

نیامد گلویم به شدت از فشاری که به آن آورده بودم درد می کرد.

فشار دستانش که بیشتر شد، با عجز زانو زدم بلندم کرد و به خود نزدیکم کرد از تماس دستانش

با تن بی جانم انزجار تمام وجودم را گرفت؛ پشت لبم سوخت لب هایم را با نفرت روی هم فشار

می دادم، تا تمام شود در دل زمزمه می کردم. "الان تموم میشه الان میره کنار تحمل کن، تحمل کن."

اما تمام نشد روی تشک که دراز کشم کرد؛ اشک هایم صورتم را پر کردند بدنم به شدت منقبض

شده بود.

نفسم برای چند لحظه قطع شد؛ چنگی به گلویم زدم تا نفسم بیرون بیاید ترسیده فاصله گرفتم.

چانه ام را بالا داد و صورتم را مدام تکان می داد تا نفس بکشم؛ داشتم خفه میشدم. قفسه سینه ام به شدت می سوخت جان می کند برای ذره ای اکسیژن به نام نفس تصاویر داخل

اتاق داشتند پیش چشمانم سیاه می شدند، اما با لیوان آبی که روی صورتم پاشیده شد نفس

عمیقی کشیدم، گویی به تازگی متولد شدم.

نگرانی در نگاهش موج می زد چشمانم را بستم تا کمی آرام شوم اما شوک زده تکانم داده.

_نخواب.

اطاعت کرده و نگاهش کردم از جا بلند شد، اتاق را ترک کرد. بالشتی که روی تشک انداخته بود

را در آغوش کشیدم تا کمی فقط کمی احساس امنیت کنم، اما با ورود دوباره اش تمام آرامشم از

بین رفت. دستش که به سمت کمر بندش رفت؛ نگاه گرفتم بالشت را توی صورتم فشار دادم.

_کاریت ندارم.

باورش نکردم چانه ام به شدت میلرزید با حس وجودش کنارم تکان خفیفی خورده
نگاهش کردم.

شلوار راحتی به پا کرده و پیشم دراز کشیده بود.

_کی تا حالا حرفم دوتا شده؟

راست می گفت او هیچوقت زیر حرفش نمیزد، سری قبل هم گفته بود اگر با محمد
بروی جوری

برو که گم و گور شوی و من پیدایت نکنم؛ که اگر بکنم زنده زنده قبرت می کنم.

حال الانم هم توفیری با زنده به گوری نداشت. حتی شاید بهتر هم بود آن گونه
دیگر درد زندگی

کردن را نمی کشیدم.

من هم باید لباس عوض می کردم اما این جا که هیچ چیزی نداشتم همه چیز در
اتاق مشترکمان

است. اتاقی که قرار بود در آن عاشقانه هایم را فریاد بزنم، اما زجه هایم را در اتاق

۱۲

متری شمسی خانم زدم. آنقدر بلند جیغ کشیدم که صدایم را آوایم را بغض هایم را
از دست دادم.

حال تنها چیزی که در وجودم همانند مار میپیچید تنها و تنها نفرت و انزجار بود از
خودم و او.

با تکانی که خورد وحشت زده خیره اش شدم نگاه بسته و ساعدش را روی پیشانی اش

گذاشت. سنگینی نگاهم را که حس کرد دو گوی سیاه پوشیده اش را رو به صورتم گشود.

__چی می خوای؟

به لباس هایم اشاره کرده اخم غلیظی کرد وهم کردم نکند دوباره خونس به جوش بیاید.

خود را سرزنش کردم "حالا با این پیرهن پاره بخوابی میمیری؟"

__میگم فردا شمس برات بیاره.

__او که نمی دانست الان در چه وضعیتی هستم.

کاش حداقل کاغذی چیزی داشتم تا برایش بنویسم کف دستم را باز کرده به حالت نوشتن به طرفش

گرفتم.

معترض از جا برخاست شروع به گشتن اتاق کرد وقتی چیزی نیافت لعنتی زیر لب گفته اتاق را

ترک کرد چندی بعد با کاغذ کاهی و یک مداد چوبی برگشت و به دستم دادشان.

__هر چی می خوای بنویس بگم برات بیاره گند زدی به خواب امشبم.

بغ کرده نگاهش کردم مگر من از او خواستم تا این جا بخوابد؟

"لطفا برایم یک دامن و یک بلوز و پارچه ای تمیز بیاورید شمس خانم."

فواد کاغذ را گرفته و برای چندمین بار بیرون رفت چندی بعد همراه لباس داخل شد.

معذب نگاهش کردم خیره ام شده نگاه از من نمی گرفت "لغت بهت فواد آرزو می کنم همین

امشب بمیری."

صدایی از وجودم گفت: "دلت میاد؟"

پوش دیگه معطل چیی؟

با هر زور و ضربی که هست جامه کهنه ام را از تن کنده رخت های نو را به تن زدم وقتی برگشتم

دیدم عمیق به خواب رفته پوشاک ژولیده ام را در سطل انداخته و گوشه ای از دیوار نشستم

میترسیدم از کنار او بودن دیگر به جای آزامش و عشق وحشت داشتم.

چشمم به کاغذ و مداد افتاد شروع به نوشتن کردم باید حقیقت را می گفتم حتی اگر او باورش

نمی کرد.

فواد"

روز و شبم به هم ریخته بود، صبح با دیدن برگه ای که سراب به دستم داد بر سرش هوار

زدم؛ دروغ هایش دیگر برایم کلیشه ای شده بدتر از همه این که بعد از هر ظلمش
بیشتر

عاشقش می شدم خیلی عجیب است دوست داشتن زنی که خیانت کرده.
صبح آن قدر زده بودمش که در آخر شمس جرعته کرد و از زیر دستانم بیرونش
کشید با

زدن او غرور خورد شده ام خورد تر می شد. وقتی که می دیدم قدرت بخشیدنش را
ندارم قدرت بخشیدن مرگ حسین بخشیدن حالی که گندم مادرم در آن اسیر بود؛
حتی آتش

زدن جنازه محمد هم نتوانست از این حسم بکاهد با یاد آوری دسته نامه های
عاشقانه ای

که برای محمد نوشته بود، جگر آتش می گرفت؛ اما هر دفعه بیشتر می خواستمش
هر

بار او دست نیافتنی تر از قبل به چشم می آمد.

عصبی سنگی برداشته محکم به درخت روبرویم زدم دیگر از همه چیز سیر شده
بودم حتی
از خودم.

ظلمات همانندی ابری سمج در زندگیم چمباتمه زده بود و هر دفعه با صدای
غررش به هم میریختم و طوفانش همه چیزم را از بین می برد.

با صدای پاشا کمی جا به جا می شوم کنارم می نشیند با غم می گوید:

_دختره رو آن قدر عذاب نده تقصیر اون نیست.

بی جواب نگاهش می کنم.

_از من که بیشتر نسوختی حسین داداشم بود.

_داداشت بخاطر اون دختر رفت.

پوزخندی روی لبش نشاند بی مقدمه گفت:

بخاطر اون نرفت یه نگاه به دو و برت بنداز مامانت چرا سخته کرد؟! از ترس واکنش

تو. حسین چرا مرد؟! چون تو نتونستی انتقام مسخره ت رو ول کنی.

صدایش آرام بود اما ای کاش این ها را بلند فریاد می زد تا حداقل از شرمندگی آن
طور

سرم را به سینه ام نفشارم.

_وقتی این جووری حرف میزنی شرمنده ترم می کنی.

شانه ام را فشرده سرم را روی بازویش گذاشت.

_این جووری نگو داداش هر کی یه وقت داره واسه مردن حسین درسته جوون بود
اما

عجلش رسید کاری از دست ما بر نمی اومد.

سر دردناکم را می فشارم.

_آخ سرم داره می ترکه من دارم چیکار می کنم؟ آبروم رو برد سراب کمرم رو
شکوند

پیش رعیت.

_گور بابای رعیت مگه حرف اونا تو رو بزرگ و کوچیک می کنه آن قدر ضعیف
شدی؟

حسین مرد داداشم رفت هیچ کدوم کک شوئم نگزید، بابام رو آتیش زدن کدوم
سگی اومد

کمرم خم شده م رو صاف کنه؟ بخاطر این مردم پشت پا نزن به زندگیت.

بغضش شکسته بود، دندون قروچه ای رفتم تا اشک هایم جاری نشوند دستی به
شانه اش

زده و از جا بر می خیزم.

_نمی بخشمش اما دیگه دستم روش بلند نمی کنم اگه این چیزیه که تو رو راضی
می کنه
باشه.

_اون دختر بی گناهه مگه ندیدی تو چه وضعی پیداش کردیم؟

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم.

_تا وقتی ثابت نشده نمی خوام حرفی راجع بهش زده شه من چند تا نامه پیدا کردم
از اون خراب شده نامه های عاشقانه سراب نوشته بود...

کلافه دستی به صورتش کشید انگار او هم از این کشمکش ها خسته شده است.

سکوت کردم تکه سنگ دیگری برداشتم همین که خواستم به درخت بزنمش صدای

داد از دور دست ها آمد.

_خان...خان...بدبخت شدیم.

با صدای سهراب هر دو شتاب زده از جا پریدیم آن قدر در این مدت خبر های بد شنیده

بودیم که هر دو شاخک هایمان حساس شده بود.

سهراب که به ما رسید دستی روی زانوانش گذاشت، از شدت نفس نفس زدن سرخ شده و نمی توانست کلمات را خوب بیان کند عصبی رو به او داد زدم.

جون بکن دیگه چی شده؟!

_خا..نم...خانم..کوچیک...خودکشی..می..خواه...کنه...درو...از..پشت..بسته.

نفهمیدم چه شد تنها با بالا ترین سرعتی که از خود داشتم به سمت عمارت دوئیدم آن قدر

شتاب زده که برخورد شدید باد را روی صورتم حس می کردم وقتی رسیدم او را دیدم که

روسی بلندش را دور میله داخل اتاق گره زده و زیر پایش یک بشکه بزرگ قرار داده

از پشت شیشه سرد نگاهم می کرد انگار که مرده ای بیش نبود.

دستم را به طرفش دراز کرده آرام نامش را لب زدم.

_سراب.

دیدید وقتی که یک لیوان آب روی زمین می افتد قبل از شکستنش مغز از شدت
اتفاقی که قرار بر

افتادنش است تیر می کشد و عضلات کل صورت منقبض می شود؟
من هم دقیقا با سقوط او همین احساس را داشتم.

دستانش را از پشت گره زده بود جلو رفتم، از پشت شیشه نگاهش کردم در حال
جان دادن

بود هول زده مشتم را روی شیشه زدم. یک بار دو بار نمی شکست محکم تر زدم
خون

از دستانم روان شد آن قدر زدم و زدم که شیشه پنجره اتاقک نحس شمسی ترک
برداشته و
شکست.

تنها کاری که توانستم بکنم بلند کردن او و خارج کردن گردنش از دور آن پارچه
سیاه
نفرت انگیز بود.

روی زمین که گذاشتمش از عمق وجودش شروع به سرفه کرد صورت سفیدش
سفید تر

شده با هر سرفه به سرخی می گرایید.

یک سیلی حقش بود اما قولی که به پاشا دادم دست و پا گیرم می شد؛ به دست
خونیم کردم

هیچ دردش را حس نکرده بودم آن قدر نگرانش شدم که...

_بیشعورِ احمق.

دندان قروچه ای رفته و با داد بیشتر ادامه دادم.

_می خوای بمیری بگو خودم بزنم بکشمت.

پاشا نزدیکم آمده و بازویم را گرفت چطور داخل شده بود حتما از پنجره آمده عقب

کشیدم، عصبی تر رو به او نعره زدم.

_آشغال بی شرف میدونی چرا حرفات رو باور نمی کنم؟!

از گوشه کتم نامه ها را در آورده به طرفش پرت کردم.

_بخاطر اینا واسه این که منو خر فرض کردی آبرو برام نداشتی، حالا می خوای با

خودکشیت

انگشت نامم کنی؟

دور گردنش را هاله ای از خط قرمز احاطه کرده و از دهشت می لرزید پاشا رهایم

کرده به

سمت درب رفته بازش کرد، شمسی و بقیه به فریاد او رسیدند و من دست روی

سینه ی سوخته ام

می فشارم.

وهم رفتنش از آن چیزی که فکر می کردم بیشتر بود بدون او من هزار بار میمردم.

به طرفش رفته رو به بقیه داد زدم.

_____ همه بیرون.

پاشا خواست پا در میانی کند که عصبی نعره کشیدم.

_____گفتم همه بیرون.

شمسی از صدای فریادم پرید و با ترس به همراه مهتاب و بقیه بیرون رفتند پاشا نزدیکم

شده و دم گوشتم با صدای آرامی گفت:

یادت باشه بهم قول دادی.

سری به نشانه باشه تکان دادم به محض این که اتاق خالی شد همان میله ای که برای بسته شدن

در جلویش بود، گذاشتم.

به سمتش رفتم در خود جمع شد.

__کاریت ندارم.

انگار که هنوز یک کم به حرف هایم باور داشت که نفس آسوده ای کشید. انگشت شستم را

نوازش وارانه روی گردن کبودش کشیدم؛ صورتش کبود شد و هاله ای بنفش جای جایش را

در بر گرفته دلم برای لب پاره شده اش برای چند لحظه سوخت و همانند شمعی
آب شده

آب شد برای او اوپی، که خیانت کرده و من هنوز می پرستیدمش.

زیبا بود حتی با آن موهای ژولیده ای که حتم داشتم چند روزی می شود که شانه
شان نزده.

_چرا اون کارو کردی؟ من که اون همه بهت محبت کردم چی کم گذاشتم که دست
گذاشتی رو

آبروم؟

نگاهم کرد نگاه مظلومش را درک نمی کردم اگر گناهکار بود باید گستاخ تر خیره ام
می شد.

حتما پشیمان شده.

دستش که روی گونه ام قرار گرفت چشمانم را بستم قطره اشکی بی اجازه روی
گونه ام

نشست.

سرش را آرام روی سینه ام گذاشت موهایش را آرام با دست زخمی ام نوازش دادم
شروع

به گریه کرد.

بی صدا اشک می ریخت چطور توانستم صدایش را از او بگیرم؟ تا چه حد ظالم
شدم!؟

چقدر به سیروان شباهت پیدا کردم مردی که تمام عمرم نسبت به او نفرت داشتم.
_گریه نکن بسه.

سرش را جدا کرده و به چشمانم نگاه کرد روی زمین چهار دست و پا به سمتی رفت.

مداد و کاغذش را برداشت شروع به نوشتن کرد.

"من نخواستم با محمد بودن رو."

اخم هایم در هم گره خورد.

"اگر می خواستم مطمئن باش قبل صیغه تو شدن می رفتم."

با همان اخمی که حالا غلیظ تر شده بود؛ خیره اش شدم انگار کمی از واکنشم وحشت

کرد که دیگر ادامه نداد.

_می خوام باورت کنم اما اون نامه هایی که براش نوشتی نمیداره.

با جمله بعدی که می نویسد ناباور سری تکان می دهم.

_اون نامه ها مال قبل از فرارم همش.

_دروغ میگی باز می خوای من رو دست بندازی.

از جا بر می خیزم اما قبل از این که اتاق را ترک کنم، کاغذ و قلمش را کناری می اندازه دستم

را می کشد.

از درد اخم در هم می تنم روسری سفیدش را از روی زمین برداشته و تکه های شیشه را با

دقت تمام از دستانم بیرون می کشد.

بلند می شود لگنی آهنی به زیر دستانم می گذارد با افتابه ای از همان جنش
دستم را می شوید.

درد باعث می شود دندان هایم بهم فشرده و صورتم منقبض شود، با اضطراب نگاهم
کرده و به

کارش ادامه می دهد پس از اتمام شست و شو همان روسری سفید را دور دستم می
بندد چشمم

به پشت پنجره میافتد پسر های جوان در حال دید زدنش هستند.

با دست سالمم در قابلمه ای که دم دستم هست را برداشته و به سمت شان پرت
می کنم.

چون شیشه ای وجود ندارد عبور می کند اما آن ها زنگ تر از این حرف ها هستند
جا خالی

می دهند اما جرعت ادا در آوردن مقابلم ندارند.

چی رو نگاه می کنید بی پدرا پیام بیرون دمار از روزگارتون در میارم.

گره را می زند ریز ریز در حال خنده است، ابرویی بالا می اندازم خنده هایش پر از
دردند

دلم نمی آید زهر مارش کنم.

یه چیز سرت کن.

از اتاق بیرون می روم، عجب روزگاری شده هم سن این بچه ها که بودم نمی دانستم
جنس

مخالف چه معنا دارد فقط گاهی از دیدن سراب کم گمکی ته دلم قنچ می رفت...

سراب"

امروز به دیدن گندم آمده بودم، آزادیم کمی بیشتر از آن چهار دیواری شمسای شده
دیگر هم آن جا نمی ماندیم، فواد خواسته در اتاق خود باشیم همان اتاقی که قرار
بود

آرزوهایم در کنارش تک به تک بر آورده شود
همان جایی که میخواست قول دهد تا ابد کنارم باشد و نگذارد هیچ چیز من به
قول او

ضعیفه را آزار بدهد.

جلوی پای گندم زانو زده بوسه ای بر دستانش میزنم، قطره اشکی که از گونه اش
جاری

می شود لبخند بر لبم می آورد. لبخندی که می خواهد دل غمگینش را شاد کند
ترس را از

او برهاند.

_خوشبختم گریه نکن ماه فواد.

از حرف زدند متعجب می شود، چند روزی می شود که می توانم حرف بزنم اما آرام
مثل پج پج.

_حالم خوبه خیلی خوبه.

چشمانش همزمان می خندند و اشک می ریزند.

_بخشیدم پسرت و اما اون هنوز کینه داره از من بی گناه، چرا دل من نمی تونه
متنفر باشه ازش

به نظرت این عشقه؟!

لبخندش عمیق تر می شود دستان سردش را بلند می کنم و روی گونه هایم می
گذارم.

_هیچوقت خودم رو برای این که به این روز افتادی نمی بخشم اگه من نبود الان
می تونستی

پا شی حرف بزنی راه بری برای پسرت برای خان من زن بگیری.

سرفه ای بلند و بالا سر می دهم زیاد که صحبت می کنم گلویم می سوزد.

اخم هایش در هم می رود بوسه ای بین پیوند دو ابرویش زده و ادامه می دهم.

_خیالت راحت هیچ چیز نمی تونه من رو از اون جدا کنه حرف بزن سعی کن مثل
من تو رو که

این جوری می بینم داغون میشم.

کنارش روی تخت می نشینم دستش را روی شکمم می گذارم.

_شک دارم به بودنش.

برق چشمانش را می بینم نمی خواهم بیش از این هیجان زده اش کنم.

_دلم شور میزنه زن دایی.

لبم را بین دندان می گیرم.

_فواد نمی دونه نتونستم بهش بگم اگر مخالفت کنه!

چشمانش را چند بار باز و بسته می کند و من این برداشت را می کنم که قصد

تسلی دادن

به مرا دارد.

_یه دوستی داره جدیدا اومده حس خوبی نسبت بهش ندارم یه جور نگاش هرز

میره.

این بار اخم می کند سرفه دیگری سر می دهم و وقتی آرام می گیرم می گویم.

نمی خوام باز تو دردسر بیافتم نه که بگم کاری می کنه ها نه. ولی یه جوری نگاه

می کنه که انگار

می خواد با همون نگاش...بلا به دور...

نگران است بوسه ای روی گونه اش میکارم.

_امشب به فواد همه چیز رو میگم خیالت راحت همه چیز رو می سپارم به خود

خود خدا.

پس از صحبت با گندم کمی آرام گرفته ام با خیالی آسوده از هر گونه نگرانی به

طرف اتاق مان

می روم فواد هنوز نیامده این روز ها سرش برای جمع کردن برنج ها از ده پایین
گرم بود و دیر

به خانه می آمد.

با صدای در با لبخند به طرفش رفته و بازش کردم، اخم های شدیدش لرز به تنم
انداخت. عصبی

بود؛ خیلی. این را از اصطکاک انگشت اشاره و شستش به خوبی می شد حدس زد
دستی روی

شکمم گذاشته و کمی عقب رفتم دلم نمی خواست بلایی بر سر طفل تازه شکل
گرفته ام بیاید.

گوشه ای ترین قسمت اتاق نشستم.

پدر سگ، پدرسگ بی شرف.

مدام این کلمه را فریاد میزد از اضطراب زیاد میلرزیدم چه شده او که تا دیروز
حالش خوب

بود، می گفت و می خندید با رفیق شفیقش به من که رسید دوباره آن روی سگش
بلند شد؟

تازه با پرویی تمام شخص مورد نظرت را پدر سگ خطاب می کرد؟

حال باید با چه زبانی از نوزاد درون شکمم به او می گفتم؟ او که نمی دانست زبانم
به سخن

باز شده. من پدر مرده می خواستم به قول فرنگی ها سوپرایزش کنم و هر دو خبر
خوش

را یک جا به زبان بیاورم.

خدا را چه دیدی شاید با شنیدن صدایم آرام گرفت! من و منی کرده با صدای
ضعیفی نامش را

جاری می کنم.

_فواد.

در یک حرکت ناگهانی به طرفم می چرخد؛ ضربان قلبم بالا می رود شکمم را
منقبض می کنم.

بزاقم را به سختی قورت داده و می گویم:

من صدام باز شده می تونم حرف بزنم.

ابرویی بالا انداخته و کنارم می نشیند با دستان لرزانم دستش را می گیرم این بار
انگار اوست

که زبانش الکن شده کف دستش را روی شکمم گذاشته لب می زنم.

_من حامله م فواد.

دهانش همان طور باز مانده و چیزی نمی گفت این حال را دگرگون تر می کرد؛ اما
چندی بعد

صورتش به حالت عادی برگشته دم گوشم گفت:

سقطش می کنی.

دستم وحشت زده روی شکمم چنگ شد پش زدم از جا بلند شده راه خروج را در
پیش گرفتم.

بی حوصله نزدیکم آمد و مچم را بین انگشتان قوی اش گرفت.

_کجا؟

_و..لم..کن..

دستش را دور کمرم حلقه کرد سرش را نزدیک صورتم آورد.

_ولت نمی کنم دوست ندارم ولت کنم.

پیشانی به پیشانیم چسبانده و ادامه داد.

_باشی آروم نباشی میریزم به هم نرو.

با بغض نگاهش کردم الان تنها چیزی که می خواهم دوری از اوست وحشت داشتم
از این که

آسیبی به جنینم وارد کند.

_من نیستم آروم نمیشم ولم کن نمیدارم بلایی سر بچه م بیاری.

_نمی خوام مگه می تونم اون بچه منم هست عصبی بودم یه چیزی گفتم.

_بچه تو نیست اگه بود اون حرف و نمیزدی.

اخم هایش در هم رفت موهایم را از پشت کشید؛ اشک هایم روی گونه هایم سرازیر
شدند.

_چی گفتی؟

از این تغییر ناگهانی‌ش زبانم بند آمد همیشه مواقع ضروری لال می شدم.

_گفتم چه زری زدی بچه من نیست پس توله کی تو شکمته؟ نکنه مال محمده
هان چند ماهته

چند ماهشه؟؟؟

جمله آخر را فریاد زد وحشت زده لرزیدم کاش امشب این بحث را پیش نمی
کشیدم لب هایم

از شدت ضعف به لرزه افتادند.

_بچه توئه.

_دروغ میگی مثل سگ مثل اون بابای قرو....

با سیلی که به سرم زد جمجمه ام تیر بدی کشید و روی زمین افتادم با صدای خفه
ای گفتم:

_به خدا راست میگویم مگه ندیدی پاشیم رو به چی قسم بخورم تا باورم کنی.

چشمانش رنگ خون شده دستی به سرم میگیرم، به آخرین ریسمانی که برایم مانده

چنگ میزنم با آن صدایم که بیشتر شبیه صدای خروس است داد می زنم و او هر
لحظه نزدیک

تر می شود.

_کمک، تو رو خدا کمکم کنید پاشا سهراب زندایی؛ میخواد بچه م رو بکشه یکی به
دادم برسه.

در با ضرب به دیوار خورد و همان رفیق شفیق این روز هایش وهاب داخل شد با
دیدن

وضعیت مان عصبی جلو آمد و دستش را گرفت دست دیگرش را زیر گلوی او گذاشت به

دیوار چسباندش.

_یاد ندارم دست رو زن جماعت بلند کرده باشی.

_گمشو کنار این هرزه حقشه.

_چرا چیکار کرده مگه؟

_روز عروسی با اون محمد حروم لقمه فرار کرد.

مرد اخمی کرد با حیرت نگاهش کرده و گفت:

این همون زننه؟ من...من دیدمش روز عروسی فرار نکرد یکی زد تو سرش دزدیدش.

_زر زن، چرت نگو گمشو اونور وهاب

او از کجا می دانست؟ تازه آمده و میخواست ناجی من و طفلم باشد سر گیجه امانم را بریده است.

_دیدمش به روح بابام ولی نتونستم کمکش کنم دنبالش رو که گرفتم بردنش یه جا تو قبرستون

همون جا یکی زد تو سرم وقتی بیدار شدم یه جا دیگه بودم بعدشم نتونستم پیام و خبرت کنم بهم

گفتن مامانم حالش بد شده.

_پس چرا الان داری میگی اینا رو...؟

چون مطمئن نبودم این همون باشه زدی داغونش کردی وقتیم که می پرسم
میگی خدمت کارمه

علم غیب ندارم که بفهمم.

من خدمت کارش بودم؟ منی که هر روز به خواسته هایش تن می دادم و به کتک
هایش خو گرفته

بودم؟ راست می گفت من خدمت کارش هستم به دید او از یک برده و رعیت هم
کم ارزش تر

وگرنه که این طور با منی که قرار است مادر فرزندش باشم این طور رفتار نمی کرد
در این یک

ماه و بیست روزی که با او ساختم پدر پدر خدم در آمد.

فواد ناباور سرش را تکان می داد؛ دلم لرزید آرام و اما با ترس شروع به گریه کردم،
پس وهاب

برای همین مدام نگاهم می کرد، نشناخته بود مرا خان روی زمین سر خورد یک
دفعه انگار که یاد

تمام بلاهایی که بر سرم آورده بود افتاد که آن طور شرمنده سر بلند کرد و نگاه
دوخت به چشمانم

خواست جلو بیاید که دست روی سر و صورتم سپر کردم.

...برو...

تنها همین کلمه از زبانم بیرون آمد و او رفت بدون بحث بدون هیچ تلاشی برای به
دست آوردن

دوباره دل زخمی ام نکرد، تا باز هم غرورش را حفظ کند؛ رفت تا خود را در برابر من
ضعیف شده

نشکند و من ماندم با این جنین سه ماهه ام مگر می شود برای عذر خواهی از کسی
که جاننش به

جانت بند است از او دور شوی این که از هزار تنبیه و شکنجه بدتر است حال گرم
که من در

اوج بدبختی یک برو هم چاشنی گلگی ام کرده باشم تو باید بروی؟!

در این مدت یک چشمم اشک است و یک چشمم خون تنها کسی هم که دلداریم
می دهد گندم

است، گندمی که زبان ندارد برای دلداری دادن اما با نگاهش قشنگترین قصه های
عاشقانه را برایم

تعریف می کرد و اما وهاب مردی که در این مدت راجع به او سخت اشتباه می کردم
او همانند

برادر پیشم است؛ دلداریم می دهد.

امروز برای این که سرگرم شوم لباس های چرک را برداشته ام تا لب چشمه ببرم
برای شستن

بی کار ماندن کار من نیست. حتی اگر کل دنیا هم از کار بی کار شوند من چیزی
برای مشغولیت

خود پیدا خواهم کرد.

روی تکه سنگی می نشینم آرام مشغول شستن پیراهن سفید می شوم یاد گذشته می افتم یاد

زمانی که قصد فرار کردم و او تنبیه م کرد، وقتی که آن چند تفنگ دار دوره ام کردند و او

برای نجاتم جلو آمد. چرا هیچوقت گرمی حمایت هایش را احساس نکرده بودم؟ او همیشه هوایم

را داشت اما من نمی دیدمش؛ محمد کورم کرد جوری که توان تشخیص هیچ چیزی را نداشتم.

هر جا که او بود، می رفتم هر چه میخواست می پوشیدم. اصلا همه را محمد می دیدم انگار که

تمام چهره ها شبیه او شده اند.

آن زمان خان برای من شبه هیولایی وحشتناک که می خواست مرا از آرزو ها و خواسته هایم

دور کند بود.

هیچ حس مثبتی نسبت به او نداشتم درواقع به دید دشمن نگاهش می کردم دشمنی در کمین

برای تکه پاره کردن خواسته های رنگارنگم آن خواسته ها الان کجایند؟ همه شان تبدیل شدند به

برگشتن او پیرهن آخری را درون آب انداخته آن را هم می شورم، دستانم از سرما قرمز شده آرام

اشک میریزم.

_کجایی فواد دلم خونه از نبودت!؟

از جا بلند شدم قصد رفتن کردم همین که برگشتم از دیدن او که حالا ریش هایش
حتی بلند تر از

زمان پیدا کردن من در آن شبه طویله شده بود؛ سبد را زمین گذاشته به طرفش
پرواز کردم با

تمام قدرتش توی آغوشش فشارم داد. بی صبر روی صورتم مهر لبهای داغش
همانند برگ

گل گونه ام را نوازش می داد.

صورتش را قاب گرفتم، تنش را بو کشیدم عمیق از ته دل بغضم قصد شکستن روزه
سکوت داشت.

با صدای ضعیفی نامش را صدا زدم.

_فواد خیلی نامردی خیلی...

سرش را روی سرم گذاشت موهای از روسری بیرون زده ام را بوسید.

_تا آخر عمر خودم رو نمی بخشم.

_ولی من بخشیدم.

_تو دلت سیاه نیست مثل من من کثیفم از اول بودم.

با بغض نگاهش کرده جواب دادم.

_ من دوست دارم.

_ آخ من قربون دوست داشتنت برم.

سرم را روی سینه اش فشردم.

_ دیگه نرو بری دق می کنم، بری میمیرم من بدون خان م نمی تونم بدون خو خان
دایی چجوری

زندگی کنم؟!

تلخ خندید سرم را بالا آورد تک بوسه ای روی پیشانیم نشاند؛ سرش را پایین آورد
لحظه ای

بعد گرمای نفس هایمان یک دیگر را که هیچ برف های کنار چشمه را هم آب می
کرد.

اشک هایش که روی صورتم می ریخت، دلم را می سوزاند خودش را با این عذاب
وجدان نابود

می کرد.

_ من غلط کردم زدمت من حیوون...

انگشت اشاره ام را روی لب هایش گذاشتم؛ تک بوسه ای روی آن زده و ادامه داد.

_ کاش میمردم ولی اون کارا رو باهات نمی کردم، اون قدر بی شرفم که همین کارو
هم نمی تونم

بکنم اگه مرد بودم الان باید زیر یه خروار خاک می خوابیدم.

_ هر کس جای تو بود همون فکر و می کرد محمد از قصد اون کارو کرد...

گونه ام را با شستش نوازش داد بغضش انگار فنا نا پذیر بود که آن طور گلایش را
قلمبه کرده

و پایین نمی رفت.

صدای برخورد آب با سنگ های گرد ریز و درشت رودخانه فضای عاشقانه مان را
عاشقانه

می کرد. مخصوصا وقتی که نسیم روسری گل گلیم را به بازی می گرفت و او لب
هایم را

لب هایی که متعلق به او بودند، متعلق به او شدند از همان شب اولی که بوسه بر
روی آن ها

نهاد از همان زمانی که وجودم را روحم را به تملک خود گرفت.

آرام فاصله می گیرد.

_دلم برات تنگ شده بود.

دست که روی شکمم می کشم، توجهش جلب شکم بر آمده ام می شود. زانو زد این
بار

بوسه اش جایی میان نافم از روی آن پیراهنم نشست. گرمایش به وجودم تزریق شد.

_نوکر دو تاتونم هستم.

تلخ خندیدم کاش همیشه همین طور بمانی فواد کاش دیگر هیچ وقت آن رویت را
نبینم آن

رویی که به شدت مرا می ترساند تا حدی که دست به خودکشی زده بودم.

_فواد.

_جان؟

من و منی کردم در نهایت گفتم:

تکلیف این زندگی چیه؟

اخمی کرد و سرش را پایین انداخت با مظلومیتی که از او بعید است جواب داد.

_هر چی تو بگی.

_حتی اگه برم؟

سرش را یک دفعه ای بالا آورد طوری که گردن من به جای او تیر کشید؛ صدای قلنج شکسته اش

تو فضا پیچید فضایی که حالا با رفتن خورشید و تاریک شدنش بیشتر شبیه به گورستان می شد.

_نشیدی چی گفتم؟

_جز رفتن.

_یعنی اگه بخوام برم نمیذاری؟

سرش را روی شانه ام فشرد با شیطننت گفتم:

غلط می کنه هر کی بخواد بره قلم پاش رو خورد می کنم، اما قول شرف میدم دیگه دست روش بلند

نکنم درسته چند بار زدم زیر قولم اما این دفعه اگه نامردی کنم از سگ کمترم اگه
بیام سراغ اون

طرف.

_چرا آخر همه تنبیهات میرسه به ول کردن من؟

سرش را بلند کرد و گونه ام را با شستش نوازش داد با محبت جواب داد.

_چون وقتی نیستی هزار بار میمیرم و زنده میشم.

بی طاقت در آغوش گرفتمش چقدر خوب است که او را دارم.

_سارا بر نمی گرده لج کرده.

_چرا؟

لبخند تلخی زد، به تلخی همان دانه های ریز انار های سرخ نرسیده ای که در
کودکی با شیطنت از

درخت ها می کردم و دانه هایش بد مزه اش را می خوردم به محض رسیدن فواد که
نقش نگهبان را

در ان جا داشت پا به فرار می گذاشتم.

یک روز که نتوانسته بودم از زیر دستش قصر در بروم مرا از یقه لباس بلند کرده
همان طور به

سمت عمارت برده بود دایی و مادرم با دیدن این صحنه آن قدر خندیده بودند که
نمی توانستند زبان

باز کنند و بگویند مرا روی زمین بگذارد این غول بیابانی که نه بهتر است بگویم غول
باغ با ادامه

حرفش از فکر گذشته ها بیرون می آیم.

_سر تو یه سیلی زد گوشم منم گفتم باید بره شهر حالا بر نمی گرده.

با حیرت نگاهش کردم باورم نمی شد چنین کاری را آن هم بخاطر من کرده باشد،
هر چه نباشد فواد

نور دیده مادرم است از او این کارها قطعاً بعید بود.

سردم شده خودم را بیشتر در بین حلقه های دستش می فشارم و همزمان عطسه
ای میزنم.

_سردته.

_آره بریم.

دست را می گیرد به طرف عمارت می برد، وقتی می رسیم همه از دیدن دست های
چفت شده مان

واکنش نشان داده شروع به پچ پچ می کنند.

اخم غلیظم با صدای فریادش از بین می رود.

_این جا برای چی جمع شدید برید پی کارتون؟

خم می شود دم گوشم با محبت می گوید.

_قربونت برم همیشه همین طور بخند باشه؟!

دستی روی لبم می کشم نگاهش می کنم همان طور با خنده لب میزنم.

—بریم پیش زن دایی؟

—آره، آره دلم لک میزنه براش.

با هم همراه شدیم، به طرف اتاقش حرکت کردیم با دیدن ما در آن حالت دوستانه از خوشی قطره

اشکی روی گونه اش روان شد. دلم کباب است برای حال و روزش دست فواد را رها می کنم.

به طرف آغوشش پر می کشد. محکم دستانش را دور او حلقه کرده غرق بوسه اش می کند.

فواد"

پشیمانی حسی است شبیه به میوه گندیده ای که بویش حال همه را به هم میزند، حتی همان

فرد نادم را دلم می خواهد جایی روم که هیچ کس را نبینم حتی خود سراب را آن قدر از رویش

خجالت می کشم که نمی خواهم شب به شب هم درون اتاق پیشم بیاید. این بار بد جوری گند زدم

طوری که هیچ راه برگشتی نبود، برای جبران ترسم هم نسبت به قبل راجع فهمیدن گذشته ام

بیشتر شده از طرف دیگر فشار مردم روستا مدام بهانه های گوناگون می آورند برای تحویل

غلات امسال این همه فشار برایم بسیار سنگین است. اگر پاشا و وهاب نبودند تا الان نابود شده

بودم.

با صدای درب اتاق از پشت میز کارم که درست روبروی در است بر می خیزم.
_ بیا تو.

سراب با رنگ و رویی پریده نزدیکم می شود، با نگرانی نزدیکش شده و دستش را توی

دست می گیرم انگشتانش همانند تکه ای یخ شده اند.

_ خوبی دستت چرا این قدر سرده؟

بینی اش را بالا می کشد با صدای گرفته ای می گوید.

_ فکر کنم سرما خوردم.

دست روی پیشانیش می کشم، داغ داغ است هول زده به طرف تخت یک نفره داخل اتاق رفته و

دو بالش رویش می گذارم. پتو را کنار گذاشته دوباره به طرف سراب که وسط اتاق است می روم.

دستم را پشتش می گذارم راه می افتد روی تخت دراز می کشد عطسه بلندی می کند لرز گرفته

ملافه را رویش بالا می کشم.

_چیکار کنم الان چی بیارم برات؟!

بی فروغ نگاهم می کند و بی حال جواب می دهد.

_هیچی بخوابم خوب میشم.

گوشه ای از تخت می نشینم بوسه پر عذابم را روی پیشانی تب دارش که دانه های ریز عرق آن

را احاطه کرده اند می نشانم.

_سراب نخواب می ترسم.

چندمین بار بود که در مقابل او از ترس سخن می گفتم لبخند تلخی میزند، گونه اش را با شست

نوازش می کنم.

_چی شدی یه دفعه؟

_نگرانی بهت نمیاد وقتی میزدیم این همه پریشون نمی شدی.

دندان روی هم می سابم دست مشت می کنم اما چیزی نمی گویم که مبادا ناراحت شود، الان

در شرایط مناسبی نیست کاش سارا این جا بود.

سخت نفس می کشد و این حال را دگرگون تر می کند؛ در این مدت متوجه عطسه هایش

شدم اما فکر می کردم چیز مهمی نباشد اما با وجود بچه خیلی خطرناک است.

به طرف درب بزرگ اتاق می روم بازش می کنم از همان جا داد می زنم.

_شمسی، خانوم سرما خورده تب کرده به سهراب بگو بره سراغ طبیب به مهتابم بگو
سریع

بیاد بالا بمونه بالا سرش.

از همان پایین جواب داد.

_چشم آقا.

کلافه روی صورتم دست کشیدم، به طرفش که رفتم دیدم به خواب عمیقی فرو
رفته کنارش

نشسته آرام صدایش زدم.

لب هایش خشک خشک بود، ترک خورده جای زخم روی لبش که حاصل دست
رنج من

است، عصابم را خش می اندازد.

عصبی موهایم را می کشم دیگر اصطکاک دادن انگشتانم هم آرامم نمی کرد.

_سراب بیدار شو عزیزم.

ناگهان از خواب می پرد، آشفته نگاهم می کند. نفسش به سختی بالا می آید نمی
توانم طاقت

بیارم هر زخمش حماقت و زود جوشی مرا توی صورتم می زند؛ اگر کمی تحمل
داشتم او را

قضاوت نمی کردم الان هم این قدر شرمگین نمی شدم.

__چیه چی شد؟

__هیچی دراز بکش گفتم طبیب بیارن.

دوباره دراز کشید، دور بینیش کامل قرمز شده زیر چشمانش هم همرنگ بینی سرخش عصبی

پاهایم را تکان می دادم.

خبری نه از مهتاب نه طبیب شده و این خشمگینم می کرد اما به خود قول داده بودم تا اطلاع

ثانوی از این قسمت از خلیاتم استفاده نکنم مگر در مواقع لزوم تقی به در خورد مهتاب

همراه ویهان داخل آمد.

__بیا بالا سرش بشین ویهان رو برای چی آوردی؟ سرما می خوره.

با چشم های بی روحش نگاهم کرد از وقتی حسین مرده انگار او هم قسمتی از وجودش را

از دست داده می دانستم او را از من که برادرش هستم هم بیشتر دوست داشت.

دستانم را برای در آغوش کشیدن پسرکش باز می کنم؛ با احتیاط به طرفم می آید بلندش

کرده می گویم:

بریم اسب سواری دایی؟

لبخند می زند و با ترس به مادرش نگاه می کند؛ مهتاب اجازه را صادر می کند با
جدیت

رو به نگاه غمگینش می گویم.

_مواظبش باش تا برگردم.

_جدیدا خوب باهاش جور شدی باز چی گفته خرت کرده؟ تا کی می خوی تقاص
کارای این دختره

رو بدی فواد؟ حسین مرد بس نیست؟

کلافه دستم را برای نگه داشتن ویهان محکم تر می کنم با آرامشی که از من بعید
است

جواب می دهم.

_سراب کاری نکرده همه مون اشتباه می کردیم.

با اخم نگاهم کرد بیرون آدمم تا با وجدانش لحظه ای تنها بماند .

_عمو کجا میریم؟

_میریم پی طبیب خاله سراب حالش خوب نیست نی نی ش سرما خورده.

با تعجب نگاهم کرده و پرسید.

_اون که نی نی نداره.

_چرا دیگه یه بچه کوچولو تو شکمش داره.

_هیع یعنی بچه رو قورت داده؟

صدای قهقهه م از این حرفش بلند شد پیشانیش را محکم بوسیدم با آرامش جواب دادم.

_نه عزیزم اصلا ولش کن بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم.

از پله ها سرازیر شدیم شمسو جلو آمد.

_آقا تو راهن نیاز نیست شما برید.

اگر وقت دیگری بود با تشر می گفتم نیاز نیست تو به من بگویی چه چیز نیاز است و چه چیز

نه! اما الان چیز های دیگری برایم ارزشمند بود، مثلاً جان سراب و جنین درون شکمش.

_یعنی اسب سواری نمیریم؟

دستی به موهای لخت ویهان می کشم و می گویم.

_دوست داری بریم؟

_آره خیلی.

_پس برو که رفتیم.

همزمان با این که همراه ویهان خارج شدیم، سهراب داخل آمد پاشا هم کنارش قرار گرفت چشمم

به طبیب مردی که آورده بود؛ افتاد.

ابرویی بالا انداخته با جدیت دم گوشش گفتم:

زن نبود که برداشتی یه مرد جوون آوردی بالا سر زن من؟

_نه خان نبود همینم زورکی از خونه یکی از روستایا آقا وهاب پیدا کرد.

_باشه این بچه رو ببر اسب سواری من باید برم بالا.

جدا شدم مرد با دقت نگاه مان می کرد بوسه ای روی گونه ویهان کاشتم.

_دایی جون با سهراب برو من یه کاری دارم.

با چشم های درشتش نگاهم کرد دلم برای آن مژه های بلندش ضعف رفت، انگار که از من

خجالت می کشید که زود بدون تعارف قبول کرد

به همراه آن ها از پله ها بالا رفتیم وارد اتاق که شدیم، سراب را دیدم که نیم خیز شده سرش

را به دیوار تکیه داده صورتش بیش از پیش غرق غرق شده بود.

مهتاب با اخم نگاهش می کرد.

_می تونی بری مهتاب.

با غرور از جا پا شد اتاق را ترک کرد به طرف سراب رفتیم طبیب روی صندلی کنار تخت که حالا

جای خالی مهتاب را نشان می داد نشست.

_چرا بلند شدی؟ دراز بکش.

_بهترم.

روسی را روی سرش مرتب کرده کمک کردم کامل بنشیند. طیب کیفش مشکی
رنگش را که

شبیه به چمدان کوچک شده است، روی پاهایش گذاشت باز کرد.
_اینو بذارید زیر زبونش.

میله ی شیشه ای را از دستانش گرفتم سراب بی حال دهان باز کرد.

_این به چه درد می خوره؟

_دماسنج برای این که بینم تبش چقدره.

عادل اندر سفیه ابرویی بالا انداخته و سری تکان داد، اخم هایش در هم بود جلو
آمد.

_می تونم نبضشون رو بگیرم؟

به سختی لب باز کردم.

_بله.

به سهراب اشاره کردم که بیرون برود اطاعت کرد.

_نبضش خیلی ضعیفه.

دما سنج را برداشته تکان داده و نگاهش کرد گره ابروانش بیشتر شد.

_تبشون بالاست یه پنی سیلین از شهر گرفتم اگه بخواید بزنم براش!

_پنی سیلین دیگه چه صیغه ایه؟

کلافه دستی به صورتش کشید و جواب داد.

_آمپول باید تزریق کنم.

_آها خوب بده من بزنم.

با دهان باز نگاهم کرد.

_نمیشه خان شما تخصص ندارید.

_من تخصص اینا حالیم نیست اگه دکتر زن هست؛ بزنه اگه نیست ولش کن یه دوا بده.

با تاسف سری تکان داد باز اعصابم داشت به هم می ریخت.

سراب با بی حالی چشمانش را باز کرده نگاهم کرد. از دیدن حالش عصبی موهایم را در مشت

فشار دادم.

_بیا خان این قرص هم خیلی قوی جدید اومده پسر عموم از فرنگ گرفته.

دستی به شانه اش زدم و تشکر کردم از کتم ۵ ریال در آورده به طرفش گرفتم.

_نیازی نیست خان.

_بگیر مرد.

با خجالت از دستانم گرفت و زیر لب ممنونمی زمزمه کرد.

با رفتنش در را گشوده داد زدم.

_شمسی.

با صدای بلندم در عرض دو دقیقه بالا آمد، هراسون با رنگ و رویی پریده پرسید.

_چی شده آقا اتفاقی افتاده؟

با هیبت ابرویی بالا انداخته و پرسیدم.

_باید اتفاقی افتاده باشه؟

_آخه داد زدید.

دست در جیب شلوار پارچه ایم کرده و گفتم:

میپری پایین یه لیوان آب میاری خانم قرصاش رو بخوره فهمیدی؟

با تعجب پرسید.

_قرص؟

هوف حالا باید برایش چیستی قرص را توضیح می دادم.

_برو یه لیوان آب بیار آن قدر سوال بپرس زن.

با لکنت گفتم:

چ..ش..م..چشم..آقا.

دوباره از پله ها با دو پایین رفت سمت سراب برگشتم و نگاهش کردم لب هایش به شدت

خشک شده بودند. گونه اش را با لب هایم طراوت دادم، چشمانش را با شدت بست به سختی

بزاقش را قورت داد.

_هنوز خیلی خودخواهی.

_چرا خانوم؟

کمی نزدیکش شده روی تخت نشستم؛ جا به جا شد، دستانم را به دور شانه های
لاغر شده اش

حلقه کردم.

قبلا چاق تر بود بغلی تر الان جز تکه ای استخوان چیزی از او باقی نمانده و تمام
این ها تقصیر من است.

در آن لباس سفید همانند فرشته ها شده چقدر مادر بودن به آن صورتش نازش می
آید.

_نذاشتی آمپول بزنه.

_این خود خواهی نیست غیرت.

با بغض نگاهم کرد حالش اصلا خوب نبود دیده ای مواقعی که مریضی از عالم و آدم
گله

می کنی حال او شکوه کردنش گرفته بود.

_غیرت من رو به این روز انداخت مهتاب نگاهمم نمی کنه، چرا همه چیز رو
بهشون نمیگی؟

نمی خوام بفهمن خان یه بار اشتباه کرده هان؟!

با اخم به صورت رنگ و رو پریده اش دقت کردم؛ داشت اشک می ریخت. تک تک
قطراتش را

بوسیدم.

_من که گفتم غلط کردم.

با بغض غلیظ تری نگاهم کرده حق زد و در همان حالت گفت:

این حرفا چیزی رو عوض می کنه؟

موهای فرش به صورت خیس از عرقش چسبیده انگشت اشاره ام را دور یک دسته از آن

می پیچم و کنارش دراز می کشم.

_نمی کنه، تو بگو چیکار کنم؟

_دیگه این قدر خودخواه نباش وقتی خودخواهی هیچی نمی بینی.

زبانی روی لب های خشکش کشیده و ادامه داد.

_نمی خوام بلایی سر بچه م بیاد، بچه ای که از وجود توئه از وجود دایی و زن دایی

در دل حرفش را ادامه دادم. "از وجود سارا و سیروان" نه این حرف غلط بود این

بچه از خون هر کس که باشد، طفل من است روزی که سراب را انتخاب کردم به همه

جای قضیه فکر کردم.

پیشانی گرمش را با لب هایم نوازش کردم، اطمینان بخش جواب دادم.

_نمیذارم چیزیش بشه خیالت راحت.

کاش همه مرد ها پای قولشان بایستند یعنی بتوانند به چیزی که بر زبان جاری کرده اند

عمل کنند...

دیشب به اتاق خواب مشترک مان رفتیم بخاری نفتی داخل اتاق آوردند روشنش کردند.

حال سراب خوابیده من بیدار به صورت مریضش زل زده و قربان صدقه اش می روم. اما به قول خودش فایده اش چیست؟ وقتی آن طور وحشیانه در گذشته ای نه چندان دور

دمار از روزگارش در آورده ام.

دلم برای حالش کباب است، تا خود صبح چشم روی هم نگذاشته مدام بالا می آورد و در

خواب هزیان می گوید. تمام شب کنارش بودم نوازشش می دادم بوسه های پر محبتم را

نثار تک تک اجزای صورت صاف و بی نقصش می کردم.

دلم برای کک و مک های ریز گونه اش ضعف می رفت، با این که عاشقشان بودم اما در

دوران نوجوانیش برای جلب توجه او آن ها را به تمسخر می گرفتم تا بلکه نظری به سوی

من بچه خان کند.

عشق یک طرفه ام برایم مثل زهر هلاهل می ماند، آن زمان ۲۲ سال بیشتر نداشتم.

پدرم عشق را در نگاهم می دید از همان اول، در جوابم فقط لبخندی بر لب می زد و
دم گوشم

می گفت:

نترس سراب مال خود خودته نمیذارم با کس دیگه ای ازدواج کنه.

به قولش عمل نکرد برایم خواستگاری نکرد، یعنی عمرش قد نداد برای این کار در
۲۵ سالگی ام

رفت و من به راه اشتباهم برای جلب توجه سراب ادامه دادم، آن قدر که او را از خود
راندم

راندم و او عاشق محمد شد.

محمد لعنتی که با هر بار فکر کردن به او می خواستم کسی را تکه پاره کنم.
با کودکم چه باید می کردم؟ اصلاً دختر بود یا پسر؟! حس می کردم خیلی زود است
برای پدر شدن

مغزم نهیب زد پدر شدن در سن ۳۲ سالگی کجایش زود است؟

با صدای سرفه های خلط دارش نگاهی به چهره جمع شده از دردش کردم، کاش
کمکی از دستم

بر می آمد اگر سارا این جا بود از ان معجون های مخصوصش برایش درست می کرد
و دیگری

هیچ جای نگرانی نبود اما افسوس من او را هم از خود دور کردم.

آن قدر سرفه کرد که در نهایت برای سومین بار بیدار شد با اخم نگاهش کردم
صورتش را نوازش

دادم.

__چی شد؟

با دست اشاره کرد که دوباره تهوع دارد کاسه سفالی را به طرفش گرفتم عقی زد
دستش را روی

معدۀ اش فشرد، آرام پشت کمرش را ماساژ می دادم.

__فدات بشم من کاش می داشتم برات آمپول بزنه.

__وای...خدا...دارم..میمیرم..از...سردرد..عق.

کلافه دستی روی صورتم کشیدم داشتم دیوانه می شدم.

__یه دو ساعت دیگه صبر کنی هو روشن میشه می برمت بهداری.

کاسه را کناری گذاشتم با دستمال پارچه ای قرمز دور دهانش را پاک کردم سرش
را روی بازویم

تکیه داده و چشمانش را بسته بود؛ آرام تکانش دادم.

__سراب، خانوم عزیزم.

وقتی جوابم را نداد. نگران تکانش دادم دست روی پیشانیش گذاشتم به شدت داغ
بود از تخت پایین

پریده پیرهنش را در آوردم.

دستمال خیس داخل تشت را چلانده به تمام قسمت های پوستش کشیدم قلبم با شدت می زد استرس

کل وجودم را فرا گرفته بود جوری که دستانم هم می لرزیدند.

کنار تختش نشسته و منتظر بودم عقربه های ساعت عتیقه ای که از دوران خانم بزرگ مانده است

به روی هفت حرکت کنند به بهداری ببرمش.

با صدای ناله های بی جانش صورتش را نوازش کرده و با محبت بوسه ای گرم روی پیشانی

نشاند.

_فواد...

_جانم گل من جانم زندگیم قربونت برم الان می برمت بهداری غلط کردم نداشتم خاک تو سرم...

_فواد دارم میمیرم.

آرام اشک ریخت، عصبی انگستانم را به هم فشردم اما باز هم آرام نگرفتم.

در خود مچاله شده بود و شکمش را فشار می داد، دستانش را گرفته آرام شکمش را نوازش

کردم.

_کجات درد می کنه دلت؟

_آره.

به ماساژ شکمش از روی آن پیرهن بلند طوسی ادامه دادم، قطرات اشک ش آرام از روی

گونه هایش جاری میشد باز عجز نگاهش کردم کار از دستم بر نمی آمد جز صبر.
_وایسا ساعت هفت بشه میبرمت بهداری.

خودم هم بخاطر کم خوابی زیاد سر درد گرفته بودم، اما تا ساعت هفت دست از نوازشش
بر نداشتم.

نمی دانم چه شد که همان جا کنارش به خواب عمیقی فرو رفتم، چشم که باز کردم
ساعت
دو ظهر بود.

از نبود سراب وحشت به دلم نشست، سریع از جا برخاستم و بیرون رفتم اسمش را
صدا

زدم، اول آرام اما وقتی جوابی نشنیدم فریاد کشیدم.
_سراب.

شمسی ترسیده به طرفم آمد با خشم نگاهش کرده و پرسیدم.
_سراب کو؟

با لکنت شروع کرد به توضیح دادن.
_رف...رفتن...کل...کلبه..

DONYAIE MAMNOE

چشم غره ای نثارش کرده و با تشر گفتم:

چرا گذاشتی بره ندیدی حالش چطور بود؟

_بخ...بخدا...خودش...

_چی شده؟

با صدای سراب که حالا یک چمدان در دست راستش و یک سبد در دست چپش
است سر جا

خشکم میزند.

"می خواد بره ولت می کنه فواد بایدم همین کارو کنه همه برگات رو سوزوندی
برگای

برنده ت رو با دست خودت خاکستر کردی."

این بار من بودم که با لکنت از سراب پرسیدم.

_کج...کجا...می..می خوای..بری.

با جوابی که می دهد دلم از جهنم بیرون آمده و بهشتی می شود، انگار که بخشیده
شده

با آن که گناهکار است اما مهر عفو به آن خورد.

_هیچ جا رفتم از خونه وسایلم رو بیارم نمی خوای کمکم کنی خیلی سنگین.

بی وقفه به سمتش رفته چمدان را مثل پر کاه بلند کردم.

_مگه حالت بد نبود؟

چرا ولی اگه میخواستم همون جور رو تخت بمونم بدتر می شدم.

سبد را هم خواستم از دستش بگیرم که اجازه نداد به طرف آشپزخانه داخل حیاط رفت.

بازویش را گرفته و با اخم غلیظی گفتم:

کجا؟

با پوزخند نگاهم کرده و جواب داد.

نترس تو این چند دقیقه نمی تونم بهت خیانت کنم.

وا رفته نگاهش کردم.

سراب.

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشته و با درد نگاهم کرد.

یه کم تنها باشم روبراه میشم ببخشید.

با غم رو برگرداندم او هم رو برگرداند، انگار که دنیا هم پشتش را به ما کرده بود که

نمی خواست

صلحی بین مان باشد.

می گویند "چیزی که زود به دست بیاید زود هم از دست می رود."

فکر می کنم سرنوشت هم قضیه عشق ما را هم با همین ضرب المثل از سر نوشته باشد.

داخل اتاق که می شوم چشمم به پتویی که نیمی از آن روی تخت و نیمی دیگر روی زمین آویزان

شده بود افتاد.

چمدان را گوشه ای گذاشتم پتو را بی حوصله مچاله کرده گوشه ای از تخت انداختم
"شمسی چرا اتاق را مرتب نکرده؟"

"چون تا دو ظهر کپیده بودم."

خودم جواب خودم را دادم، این دیگر چه وضعیتی بود؟ شدم همانند زنان خانه دار شهری

که تا لنگ ظهر سر بر روی بالشت گذاشته، هیچ نگرانی ندارند و در آخر شوهرشان می آید و یک غری هم آن وسط به جانش می زند تیکه ای هم چاشنی اش می کند.
"آخ از دست تو سراب، می خوام تلافی غرور سخته ات را دربیاری عیبی ندارد، من تا آخرش

همرات هستم تا می تونی عقده دل خالی کن که حق با توه.

با صدای درب اتاق کلافه دستی به موهایم کشیدم، از دیدن وهاب کمی آرام گرفتم
با هم دست دادیم

چشمم به کت مشکی بلندش بود که خاکی شده همیشه او را مثل برادرم دوست داشتم عاشق

آن چشمان آبی هم رنگ سرابش هستم.

_خوبی؟

_از سر زمین ها میای؟

لبخند مهربانی زد و روی تخت نشست کنارش جا گیر شدم با تاسف سری تکان داده و همزمان

خندید.

_این چه وضع اتاقته پسر کشتی گرفتی؟

بی حوصله دستی روی صورتم کشیده با غم می گویم.

_سراب مریضه.

ابرویی بالا انداخته و گفت:

آره خبر دارم الان کجاست؟

_رفته آشپزخونه.

روی تخت کمی جا به جا می شوم، عقب میروم تا پشتم را به دیوار تکیه دهم.

_قهر کرده معلوم نیست چشمه نه به روز اولی که برگشتم اون جوری استقبال کرد نه به الان که

میگه برو می خوام تنها باشم.

لبخندش عمیق تر شد روی آرنجش خم شده و عاقل اندر سفیه گفت:

خان این رفتار عادیه.

با چشمان گشاد شده نگاهش کرده با صدای خفه ای جواب دادم.

_عادیه؟ کجاش عادیه؟ میگم تکلیفش با خودشم مشخص نیست.

این بار صمیمی تر از قبل صدایم کرد و از جوابی که داد مرا در فکر فرو برد.

_فواد رفیق تو زن حامله مگه تا حالا ندیدی مرد؟ اینا عادیه خانم منم وقتی باردار بود حتی

بدتر از این دختر با من رفتار می کرد، باورت میشه؟ به بوی لباس منم و یار داشت تا ۴ ماه

اول نمی تونستم برم اتاق مون کنارش بخوابم.

حالا این خانمت که دیگه جای خود داره تازه خیلی خانمی کرده که چیزی بهت نگفته هر کس

دیگه ای جای اون می بود الان ولت کرده و رفته بود با یکی که قدرش رو بیشتر بدونه.

با اخم از حالت رمیده بیرون آمدم و با جدیت جواب دادم.

_غلط کرده سراب اول و آخر مال منه همون موقع که با کشتن، سیروان جون مادرش رو نجات

دادم مال من شد همون موقع که عاشق اون چشمای هم رنگ چشمای توش شدم.

گوشه لبش را به دندان گرفت، دستی به شانه ام زد.

_معلومه خیلی عاشقشی پاشو مرد پاشو برو دلش رو دوباره به دست بیار زنا وقتی میگن میخوام

تنها باشم یعنی شدیداً بهت نیاز دارن.

_مطمئنی؟

با اطمینان خاطر چشمانش را بست و صاف نشست.

_اره داداش من اون موقع که تو دنبال سراب می رفتی زن دومم رو داشتم تیمار می کردم.

تک خندی زده و پرسیدم.

_چجوری دو تا هوو رو کنار هم نگه می داری؟

چشمکی زده و با شیطنت پاسخ داد.

_جیب شون رو پر می کنم، پول که باشه هوو ها مثل دو تا خواهر میشن.

صدای قهقهه هایمان بلند شد، وقتی از خندیدن دست برد داشتیم نگاهی به صورت جذابش که

ته ریشش آن را مردانه تر کرده نگاه کرده و گفتم:

هر کس دیگه ای غیر تو اگه می گفت سراب رو دیده باورش نمی کردم ولی تو تا حالا بهم

دروغ نگفتی خیلی مردی وهاب.

دست هایمان را در دست یکدیگر گذاشتیم، محکم فشردیم وجود وهاب جای خالی حسین را

برایم پر می کرد.

سراب"

زندگی همانند چرخ و فلک می ماند گاهی آن بالای بالا هستی و گاهی پایین این
فراز و نشیب

را وقتی تحمل نکنی بیشتر درد می کشی، صبر نعمت بزرگست که من و فواد از آن
بی نصیب

ماندیم موقعی که خدا به بنده هایش صبر می داده ما در حال بازیگوشی بوده ایم.

آش سوپی که پخته ام را هم میزنم و درش را می بندم زیر شعله را کم می کنم،
شلغم ها را داخل

بشقاب دانه به دانه با حوصله می گذارم.

مادرم می گفت شلغم از صد دارو و قرص بهتر جواب می دهد.

گیج بودم از همه چیز از آن نامه ای که شخص ناشناس برایم فرستاده بود، از
حرکات خودم

از حرف هایی که شنیدم باورم نمی شد حتی در مغزم هم نمی گنجید.

خدایا خودت به من صبر بده، با ورود ناگهانی فواد دستم خورد لیوان آب روی زمین
افتاد با

صدای بدی شکست.

خواستم حرکتی کنم که بلند داد زد.

_تکون نخور.

ترسیده به گاز چسبیدم، احساس می کردم رنگم به شدت پریده درست مثل کسی
که اشتباه

نابخشودنی کرده؛ دقیق مثل خودم من از این آشپزخانه کاهگلی تاریک خاطره خوشی نداشتم.

هر چند که ان اتفاق تقصیر من نبود اما از دید او این طور جلوه نمی کرد برای همان مثل

یک حیوان به جانم افتاده و کتکم زد و...آه از تصور خاطرات گذشته نه چندان دور سر درد

بدی می گیرم و دستم را روی شقیقه ام می گذارم.

اولین رابطه مان در اتاق شمسی پس از آن که به شدت زخمی شدم، شکل گرفت همان زمان

که از درد به خود می پیچیدم و تنها گناهم در آن لحظه گفتن جمله "من بی گناهم" بود.

با لمس صورتم توسط او از جا می پرسم و دستش را به شدت پس می زنم.

با ناباوری نگاهم کرده اخمی غلیظ روی پیشانی اش می نشاند جدی است، من از این جدیتش

خاطره خوبی ندارم هیچوقت نداشتم.

او تنها زمانی برای من خوب بود که دایی فرهانی وجود داشت برای چغلی، حال که بیچاره تر

از قبل هم شده ام، حتی زن دایی هم حال خوشی برای حمایت از من نداشت.

_دس..ت..دست...به...من...نزن.

اخم هایش بیشتر در هم شد، کمی فاصله گرفت.

_کارت ندارم چرا رم می کنی؟

_رم کردن مال حیوونه من آدمم.

فشار انگشتانش استرسم را بیشتر کرد، چشمانش را آرام بست و نفسی عمیق کشید، خواستم

در این فاصله از کنارش بروم که مچ دستم را گرفته و آرامش فشارش داد.

با صدایی که به سختی از دیافراگمش حرکت کرده به آوا تبدیل می شد گفت:

اگه نبخشیدیم هنوز چرا خوش حال شدی از برگردنم.

گنگ نگاهش کردم در حال و هوای دیگری بودم باید شلغم ها را می بردم و داخل اتاق با

انزجار یا بی تنفر قورت می دادم.

_باهام حرف بزن سراب نذار سگ بشم.

درست روبرویش چشم تو چشم ایستادم، با صدایی ضعیف گفتم:

سگ شی چی میشه دوباره میافتی به جونم فکر کردی برام مهمه؟

_این جووری نکن با من و خودت.

با گلگی ای که از ترس از دست دادنش دفع شده بود جواب دادم.

_من، من که کاری از دستم بر نمیاد. اون قدر ضعیفم که هر کی از راه می رسه یه نیش

میزنه و میره اون وقت من می مونم و خودم اگه سراپم نباشه چیزی از سراب نمی مونه.

_ کی نیش زده کی همچین غلطی کرده؟

با بغض نگاهش کردم تمام حرصم را در نگاهم ریخته عاجزانه گفتم:

چرا راستش رو به بقیه نمیگی فواد واسه چی نمیذاری دیدتشون نسبت بهم عوض شه؟

_ میگم.

عصبی جیغ کشیدم.

_ کی؟ کی می خوای بگی؟ خسته شدم از دسنت همه مثل یه هرزه نگام می کنن، مهتاب فکر

می کنه من با خراب بودنم حسین رو به کشتن دادم بخدا تقصیر من نبود من فقط....

به طور ناگهانی در آغوشم کشید و اجازه نداد چیز دیگری بگویم و جایی میان پیشانیم از لمس

لب هایش خوش فرمش گرم شد.

آرام شدم با یک لمس کوتاه نمی دانستم در وجودش چه چیزی است که مرا تا این حد رام می کند.

_ نگی میرم قسم می خورم.

_ هیــــــــس...نگران نباش.

آرام اشک ریختم چقدر دلم هوای سارا مادرم را کرده بود، اگر او اینجا کنارم قرار داشت تیمارم

می کرد.

سوپ برایم می پخت و شلغم بی نمک به خوردم می داد، معده ام از گرسنگی تیر می کشید.

دستم را روی شانه های پهنش گذاشته با صدای ضعیفی گفتم:
گرسنمه برو اون ور.

استراحت کن میگم شمس...

_خودم می تونم.

چشم غره ای رفته و با شیطننت گفت:
نه مثل این که دلت می خواد مثل اون موقع هایی که انار کش می رفتی از گردنت بگیرم

ببرمت خونه هان.

ناخودآگاه خندیدم و اشک هایم را با کف دست پاک کردم، شکمم را نوازش کرده همزمان

گفتم:

این سری دیگه نمی تونی بچه م نمی ذاره.

_الهی من قریبون زن و بچه م با هم دیگه بشم، برو تو امروز قراره از شهر یه چیزی

بیارن.

ابرویی بالا انداخته و دستور وار لب زدم.

بشقاب شلغم ها رو بیار.

در حیاط چشم در چشم دوستش ناجیم شدم؛ لبخندی زد به پهنای صورتش نا
خودآگاه

لب های من هم به خنده باز شد. آرام و با خجالت سلام کردم که بی جواب هم
نماند.

از دیدن جعبه مربعی شکل که می گفتند نامش تلویزیون است و تصاویری را پشت
سر هم پخش می کرد، دهانم باز مانده بود با ذوق روی کاناپه روبرویش نشسته
چشم دوختم به تصاویر سیاه و سفید جذابی که از پی هم می گذشتند.

بقیه اهالی خانه مثل من شگفت زده هستند، مردی که تلویزیون را آورده در حال
تنظیم است، که

فواد داخل می آید و از دیدن خدمت کاران که سر جایشان نشسته اند ابرویی بالا
می اندازد، با دادی

که می زند همه از وحشت می پرند.

این جا چه خبره برید سر کارتون بینم پدر سوخته ها.

فقط من می بینم آن لبخند ریزی که از ترس دیگران گوشه لبش جا خوش کرده و
زیر لب

عوضی نثارش می کنم.

دور و بر که خالی می شود کنارم می نشیند و دست به دور گردنم می اندازد.

_چرا داد میزنی سرشون؟

_پول مفت نمی دم هر ماه که بشینن هیچ کاری نکنن.

بل لبخند به تلویزیون اشاره کرده و می گویم.

_ذوق کردن آخه خیلی قشنگه.

بوسه ای روی شقیقه ام می نشاند.

_دوشش داری؟

سرم را با طلب عشق که از قلب پر تپشش ارتعاش میافت، روی سینه چپش فشردم.

آرام چشمانم را بسته همه چیز خوب بود؛ عالی اما با لگدی که برای اولین بار در این

مدت با این شدت فرزندم زد، جیغ خفیفی کشیدم .

مرد روبرویم از جا پرید و فواد نگاهم کرد.

سعی می کردم از خوشی داد زنم، نفس عمیقی کشیدم دست های یخ کرده ام را به
مچش

رسانده دستش را روی شکمم درست جایی که جنینم لگد زد گذاشتم.

با شگفتی نگاهم کرد، اشکی که در چشمانش جمع شد آتش دلم را آرام می کرد او
این بچه

را دوست داشت او هم مثل من عاشقش بود این حال را خوب می کند.

_عزیز بابا خان کوچیک من.

آرام خندیده و با لحن لوسی گفتم:

حالا نه به باره نه به دار از کجا می دونی پسره.

با غرور سینه صاف کرده و گفت:

بچه اولی من معلومه باید پسر باشه.

_اسمش رو می خوام بذارم سیروان اسم پسر سمیرا بوده خیلی قشنگه نه؟

مات نگاهم کرد متعجب به صورت در همش که هر لحظه قرمز می شد شده بودم.

با صدایی که به سختی شنیده می شد لب زد.

_حالا واسه انتخاب اسم زوده.

_خوشت نیومد؟

کلافه دستش را از روی شکمم برداشته از جا بر خواست به طرف حیاط روانه شد.

مات و مبهوت مسیر رفتنش را نگاه کردم.

"چه شد؟ کجا رفت؟"

به سختی با کمک دسته کاناپه از جا بلند شدم سعی کردم راه بروم در حیاط

چشمم را به

دنبال او می گردانم اما نیست.

صدای پیچ پیچ دو نفر از کارکنان عمارت گوشم برای چندمین بار در این چند روز

می پیچد و

حالم را خراب می کند.

_این دختره هرزه مگه خیانت نکرده چطوری دوباره خان رو شیفته کرد؟

_خدا بده شانس حالا اگه ما بودیم، الان قبرمونم کنده بودن مگه همین دختره نبود که حسین

رو به کشتن داد عوضی.

عصبی دستی به شانه یکی شان برده با غضبی برش می گردانم و بر سرشان هوار می شوم.

_آره تقصیر منه من کشتمش، حالا چه غلطی می خوراید بکنید هان؟

_خا...نم...ما...

شانه هایش را توی دستم گرفته هیستریک تکانش دادم، چهره غرق در خون حسین از ذهنم

بیرون نمی آمد.

_تو چی؟ تو چی عوضی مگه اون جا بودی مگه به چشم دیدی هرزه بودنم رو که اسم روم

می ذاری؟

آن قدر جیغ زدم که باز صدایم گرفت و خفه شد.

دستی از پشت گرفتم به عقب که برگشتم از دیدن مهتاب دلم خون شد با غم رو به او داد زدم.

_تو ام فکر می کنی من یه هر جایی م هان تو که بهتر از همه منو میشناسی مهتاب
هم بازی

بچگیم بودی...

_آدمای وقتی بزرگ میشن تغییر می کنن.

با صورتی وا رفته نگاهش کرده لبخندی تلخ زدم.

_آره.

همین تنها کلمه ای که توانستم به زبان بیاورم همین بود، الان در این لحظه فقط به
اتاقم نیاز

داشتم نه آن اتاق مشترک کلبه مان را می گویم.

با بغض عقب گرد کردم؛ به طرف کلبه دویدم، در لحظه آخر مهتاب را دیدم که
دستی روی

دهانش گذاشت و با غضب چشمانش را بست.

آن قدر دوئیده ام که نفسم بالا نمی آید خانه بوی نم گرفته عاشق این عطر هستم،
خاک و آب

چه ترکیب خوبی میشدند.

می گفت دریای چشمانم که طوفانی می شود دلش می لرزد کجا رفته که دلداریم
دهد؟

گفتم اگر حقیقت را نگوید میروم، من به حرفم عمل کردم حال نوبت اوست.

دستم را روی قلبم فشردم قطره اشکی بی اجازه از گوشه چشمم جاری شد، نمی دانم چقدر

زمان گذشته بود اما وقتی چشم باز می کنم همه جا تاریکی مطلق است.

از روی کاناپه حصیری مان بلند می شوم و دستم را بند دیوار می کنم تا کلید برق را پیدا

کنم اما پاهایم به چیزی گیر می کند و به شدت روی زانو میافتم.

خدا را شکر می کنم که با شکم زمین نیافتاده ام با عجز سر جایم می نشینم، زانوانم را با

وجود شکم برجسته ها در آغوش می کشم.

با صدای درب کلبه وحشت زده جیغ میزنم در باز می شود و سایه سیاه داخل می آید.

قلبم پر تپش می زند سرم را روی کاسه زانو فشار می دهم، از وحشت می لرزم.

_نترس منم خانم کوچیک.

فکم از وهم به لرزش افتاده با صدایی که خودم هم به سختی می شنوم لب می زنم.

_برق.

_چی؟

_برق و روشن کن.

با روشن شدن کلبه نفس عمیقی می کشم، باز هم او ناجی م شده.

_چرا...اومدی؟

با لبخند نگاهم می کند، می خواهد دستم را بگیرد که عقب رفته با همان صدای گرفته داد

می زنم.

_چیکار می کنی؟

_حالت خوب نیست خانم کوچیک می خوام ببرمت پیش خان.

به گریه میافتم این همه حساسیتم را درک نمی کنم.

_خودش چرا نیومد؟!

_چون فکر می کرد قهر کردی، من شنیدم بهت چیا گفتن.

بغ کرده به صورتش نگاه انداختم، غم در چشمان هم رنگ چشمانم نشست.

_من کاری نکردم.

_میدونم واسه همین اومدم پیشت اومدم که بریم بهش بگی همه چیز و...

_اگه می خواست برگردم خودش دنبالم می اومد.

نفس عمیقی کشید و با محبت زمزمه کرد.

_هر چی تو بخوای.

از جا برخواست تا برود، دلم ریخت ترسیده از جا برخواستم زانوانم تیر بدی کشیدند.

صدای آخ گفتم همزمان شد با بلند شدن اوپی که جلوی پاهام خم شده بود.

—چی شد؟

—زانوم افتادم زمین درد می کنه.

نزدیکم شد دوست نداشتم لمسم کند، اما دیگر نمی توانستم مقابل درد مقاومت کنم روی همان

کاناپه نشاندم و با محبت گفتم:

میرم به خان میگم بیاد.

مجسمه چوبی که به شکل زنی با موهای بلند تراشیده شده بود را در آورده به دستم داد.

—اینو بگیر هر وقت ترسیدی فشارش بده قول میدم زود بیارمش باشه.

آرام سرم را تکان دادم.

—چون بارداری وحشتت دو برابر میشه، سعی کن خودتو آرام نگه داری.

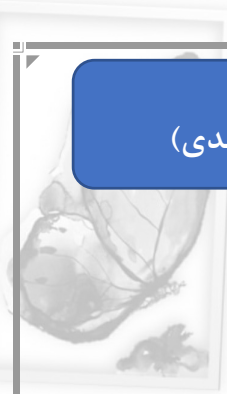
"چرا این همه محبت می کرد به من غریبه؟"

بیرون که رفتم چشمانم را بسته و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم.

در دلم شروع به زمزمه شعری که همیشه سارا در کودکیم هنگام وهم کردنم برایم می خواند

کردم.

غم همیشک نهه برار، خاخور



DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

واستی ولی زندگیانی کودن

گلاب شیشه خالی یا،

واستی جه سورخه گول عرق

پور جه مهربانی کودن

دونیا،

کمتر جه دو روزی ایسه کی گید

واستی هه ایبچه زماته

توقایی جا همزبانی کودن.

هه عمر،

پَلت ولگا مانه و من و تو باد

طوفان نیبیم و نسیم مَره

ایبچه وا تبانی کودن

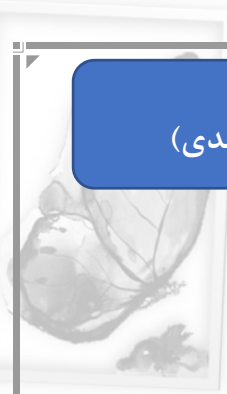
شاید واورسی کی می ارسو کورا بوشو

چی بوبو؟

واستی بگم کی جوخوفته نا

می چوم خوشک کاسه میان

کی زندگی زیارت ره



DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

بتانم شادمانی کودن

غم همیشه هست برادر! خواهر! اما باید زندگی کرد

شیشه خالی گلاب را

باید از عرق گل سرخ

با مهربانی پر کرد

دنیا کمتر از دو روزی ست که می گویند

باید در این مدت کوتاه

با عشق همزبانی کرد

این عمر مانند برگ درخت افراست

طوفان نباشیم و با نسیم کمی باید تپانی کرد

شاید بپرسی که اشک کجا رفت و چه شد

باید بگویم که پنهان شده

میان کاسه ی خشک چشم

تا برای زیارت زندگی

بتوان شادمانی کرد

.

پایان شعر بودم که درب کلبه به شدت باز شد، فواد به طرفم پرواز کرد نیم خیز
شدم محکم و با

شدت در آغوشم کشید اما همین فشار دستانش بر روی بازوانم مرا دلگرم می کرد.
هیچ حسی به اندازه حس امنیت دوست داشتنی نیست آن هم وسط تاریکی جایی
میان
دهشت عمیق.

__بخشید، بخشید تنهات گذاشتم معذرت می خوام رفتم، فردا همه چیز و به همه
میگم.

سرم را در سینه پهنش فشرده عمیق نفس کشیدم چقدر بوی تنش را دوست
داشتم.

دلم نفس کشیدن نفس هایش را می خواست، دلم دیدن چشمان خوش رنگ
مشکی اش

که وقت نگرانی ریز می شد و آن ابروهای پر پشتش در هم می رفت را می
خواست.

فاصله که گرفت پشت لب هایم سوخت آرام شده بودم به آرامی دریا.

__خیلی دوست دارم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کنی سراب من از
همون

روز اولی که چشم باز کردی و نگام به نگاهت خورد عاشقت شدم.

__فواد من هم دوست دارم ولی ترس این که دوباره پشتم رو خالی کنی هر بار من رو
از تو

می خوره، امروز برای چی نیومدی دنبالم؟

_من نبودم تو عمارت.

با اخم نگاهش کردن یعنی می گفت که وهاب دروغ می گوید؟ حتما اشتباه می کرد.

_ خبر داری از حرفایی که بهم زده شد؟

کلافه دستی روی ته ریشش کشیده و جواب داد.

اون دو تا خدمتکار رو انداختم بیرون، بدون هیچ ترحمی نسبت به آن دو پرسیدم.

_مهتاب رو چی اونم انداختی بیرون؟ نه نمی تونی همیشه چون خواهرته منم توقع ندارم کاری کنی نمی خوام ضدش بشی.

با ناراحتی سرش را پایین انداخته و گفت:

پس چی؟

دستانم را زیر چانه اش برده و سر شرمنده اش را بالا گرفتم.

_حرف من اینه که حرف حق رو بزنی بگی اشتباه از من نبوده، بگی هرزه نیستم که به

خدای احد و واحد نیستم. اگه بودم الان با یکی دیگه می ریختم رو هم و قالت می داشتم.

اخم هایش در هم شد یک غلط می کنی خاصی در نگاهش بود که مرا به خنده وا می داشت.

سعی کردم جدی به بحثم ادامه دهم.

_یا همون موقع که اون عوضی من رو دزدید می رفتم باهاش اما من متعهد بودم
بهت

می فهمی واسه همین نرفتم اما تو شک کردی به عشقم.

_چند بار غلط کردم گفتن راضیت می کنه؟ بگو بگم و خلاص شم.

با تاسف سر تکان دادم او درست شدنی نبود، من فقط و فقط خودم را خسته می
کردم.

_فردا نیام عمارت.

_آره فردا نمیای چون همین امشب میبرمت.

با تخیسی نگاهش کردم، نگاهم از دیدن صورت حق به جانبش سرد شد همانند دلم
پوزخند

تلخی زده و ادامه دادم.

_تا وقتی راستش رو به بقیه نگي من همین جا هستم تو هم اگه بخوای می تونی
بمونی.

_حرف حرف منه...

با فریاد عصبی که کشیدم از من فاصله گرفت، دیگر واقعا از صبر من خارج بود.

_طلب کار نباش ازم فواد نباش، چون اونی که الان طلب داره منم اینو تو اون
گوشت فرو کن

شاید بفهمی اون موقع چطوری باید باهام رفتار کنی! من برده ات نیستم زنتم
حالیته می دونی

چقدر عذاب می کشم وقتی اون حرفا رو پشت سرم می شنوم؟

چرا آدم نمیشی فواد چرا درست نمی شی چرا تا می خوام به عاشقت شدن فکر کنم
گند میزنی

به همه چیز؟!!

کنترلم را از دست داده بودم با عجز داد زدم.

_درست شو تو رو خدا درست شو بخاطر بچمون بخاطر منی که پای این زندگی
لجن موندم.

عصبی انگشت شصت و اشاره اش را روی هم اصطکاک داد. مثل همیشه مثل تمام
وقت هایی

که خشم داشت.

روی تخت دو نفره گوشه اتاق دراز می کشم، قبل از ازدواج همیشه با سارا در کنار
هم

می خوابیدیم.

به حالت جنین جمع می شوم و دستانم را زیر گونه هایم جای می دهم، امشب هیچ
ظرفیتی

برایم باقی نمانده چشمانم را می بندم و خیلی زود تر از چیزی که فکرش را می
کردم به

خواب می روم.

با صدای ضربه های پیایی که به در کلبه چوبی می خورد، از جا می پرسم کسی
کنارم

نیست روسری ام را سر می کنم به طرفش می روم از پشت در داد می زنم.

_کيه چه خبره؟

جوابی نمی دهند با احتیاط در را می گشایم، با هجوم چند مرد و زن داخل خانه
محکم

روی زمین می خورم دوره ام کرده و یکی از زن ها با صورتی پر از کینه نزدیکم شده
و

بازویم را می فشارد.

با لهجه غلیظ گیلکی اش می گوید.

_این نحسی باید پاک بشه آتیش بزنی، خانه را این زن زنا کرده این کارش فقط با
آتیش

پاک میشه.

قلبم به شدت میزند حتی فرصت نفس کشیدن هم ندارم گویی زلزله ای در وجودم
به پا شده

مرا بیرون می برند و همان زن سیلی محکمی روی گونه ام می نوازد، زیر دلم از
دیدن

کلبه ای که مقابل چشمانم می سوزد تیر می کشد.

برای شعله ور کردن آتش نفت روی آن می ریزند، گرمای آتش گونه های اشکیم را
می سوزاند.

عجیب است که امروز بر عکس همیشه افتاب خودنمایی می کند، مثل این که او هم
امروز از

جنس سنگ شده که پشت ابر ها پنهان نمی شود، انگار او هم قصد پاک کردن
نجاستی

که نیست را دارد و نمی داند که اگر هم چیز نجسی باشد با آب هم تطهیر می یابد.

می خواهم جلو بروم اما نمی گذارند به خود می آیم از ته دل جیغ میزنم التماس
شان می کنم

تا خانه را آتش نزنند؛ اما جری تر می شوند زن لگدی به پهلویم زده و فریاد می
کشد.

بتمرگ سر جات.

پهلویم تیر می کشد و من به این فکر می کنم که فواد الان در کدام گوری مخفی
شده که

این طور رعیت جرعت خودنمایی کرده اند.

من در این کلبه من بزرگ شده و قد کشیده بودم، چقدر راحت خانه ام را جلوی
چشمانم نابود

می کردند قلب این آدم ها از چیست؟ سنگ والا سنگ هم با این اشک های پیایی و
زجه هایم آب

می شد.

نالہ سر دادہ بودم بلند بلند حق می زدم، فواد کدام گوریست تا ببیند چه بلایی سرم
آورده اند؟

با صدای شلیک تفنگ جیغ از ته دلی میزنم، دستی را سپر سرم و دست دیگرم را
دور

شکم حلقه می کنم، نعره مردی که نمی بینمش تن من را هم می لرزاند چه برسد
به آن هایی

که این بلا را برایم محیا ساخته اند.

پدر سگا دارید چه غلطی می کنید؟

همان طور می لرزم حتی بیشتر از قبل بوی چوب های سوخته عذابم می دهند تمام
خاطرات

کودکیم را ویران کردند.

زن رهایم کرده به طرف مرد می رود زیر چشمی نگاهش می کنم مقابل مرد می
ایستد با

خشم روی سینه اش می کوبد.

من گلنازم شوهر عارف همون زنی که شوهرش رو کشتن همون کسی که سیلی به
صورتم

زدن بخاطر چی بخاطر این که جلوشون وایستادیم، بخاطر سنت هایی که فرهان
خان میخواست

نابود کنه.

با فریاد ادامه داد.

حالا می خوام کاری که با من کرد با زن و بچه خودش بکنم، خانواده ش رو ازش می گیرم.

از آن پایین که نگاه وهاب می کرد به خوبی صلابتش را حس می کردم پوزخندی زد و از اسب پایین آمد.

اسلحه اش را به طرف زن نشانه گرفتم، چهار مردی که همراه زن آمده بودند وهاب را دوره

کردند و دو زن دیگر به طرف من آمدند تا مثلاً فرار نکنم، غافل از سرم به شدت گیج می رفت با احساس خپسی که کردم دستم را به دامنم کشیدم خون کل دامن سبز رنگ را برداشته بود.

__بچه م.

وحشت زده تر فریاد کشیدم.

__بچه م داره میمیره.

استرس برایم با این دوره ی بارداری سم بود و من نمی توانستم ترسم را کنترل کنم.

وهاب نگران نگاهم کرد لوله تفنگ را روی سر زن فشار داده و به طرف مردان هدایتش کرد.

عصبی رو به دو زنی که کنارم من بودند عربده کشید.

_گم شید این طرف والا بعد کشتن این زنیکه میام سراغ شما.

نفرت در چشمانش موج می زد او هم انگار دل خوشی از این جماعت نداشت.

درست مثل فواد قلبم بی وقفه میزد دستانم تکه ای یخ بودند؛ به شدت می لرزیدم
وهاب

یکی بود و آنان چهار مرد نه به درشتی هیکل فواد و او، اما مرد بودند آن هم

اسلحه به دست "خدایا خودت به دادم برس بچه م داره میمیره."

دستانم را مشت کرده سعی می کردم خود را آرام کنم.

زن ها بدون این که از جایشان تکان بخورند کنارم ایستادند، با وحشت رو به وهاب
داد

کشیدم.

_بچه م داره میمیره یه کاری بکن، تو رو خدا.

کلافه نگاهم کرد و رو به آنان با خشم گفت:

نمی خوام بکشمتون گم شید از این جا منم به خان نمیگم کی هستید.

گلناز عصبی داد زد.

_ما رو از مردن نترسون چون واسه همین اومدیم من که چیزی واسه از دست دادن
ندارم.

_چرا داری پسرت.

با صدای فواد اشک از روی گونه ام جاری شد لبخند پر نفرتی زد.

_دیگه کارتون به جایی رسیده که خونه زن من رو آتیش میزنید؟!

ترس توی چشم های گلناز نشست فواد بی ترس جلو آمد بقیه کنار رفتن مرد ها
اسلحه شان

را به سمت وهاب و فواد گرفتند.

قلبم به شدت می زند نه دیگر آرام بودن کار من نیست همین که سخته نکرده ام تا
این لحظه

خودش کلی است.

گلناز وهم را کنار زده با گستاخی به چشمانش زل زد.

_زندگیت رو به آتیش می کشونم گلناز

_قبل از این که تو این کارو کنی من این کارو کردم.

اخم هایش در هم نشست و با لحن بدی رو به زن گفت:

چه غلطا اون وقت کی همچین غلطی کردی؟

_همون موقع که توی داروی فرهان زهر ریختم مرگش طبیعی بود نه خانم

دکترتونم نفهمید

تشخیصش این شد که سخته کرده.

مرگ را در چشمان درشتش دیدم، انگار که می خواست با همان چشم های درنده او
را تکه تکه

کند.

_به خاک سیاه می نشونمت نمی کشم تو رو هر روز عذابت میدم پسرت رو جوری
می کشم

که نتونی تشخیصش بدی حروم لقمه.

گلناز کمی از او فاصله گرفت و با پوزخند گفت:

اگه تونستی بکن.

به طرف من آمد لباسم را از یقه کشید بلندم کرد، با دردی که در شکم و کمرم
پیچید جیغ از ته

دلی کشیده و شروع به التماس کردم فواد با خشم داد زد.

_ولش کن کثافت.

_بهش گفتمی که باهاش چیکار کردی میدونه باباش کیه؟! گفتمی که تو باباش و...

با صدای تیری که زده شد رشته افکارم پاره شد، از ته دل داد زده زن خونین و
مالین

پیش پایم افتاد وهاب شلیک کرد درست وسط پیشانیاش را نشانه رفت.

روی زمین زانو زده و چشمم به جنازه بود، خاطرات مردن حسین همراه شد با زجر
هایی

که فواد بر سرم آورد از ترس سرم را تکان می دادم مدام کلمه " نه " را تکرار می
کردم.

صدای شلیک های پیایی دیگری از پشت دست هایی که روی گوشم می فشردم بلند شد.

دست های گرمش که به دورم حلقه شد چشم باز کردم، با وحشت نگاهش کرده و با بغض لب زدم.

_فواد خونریزی کردم بچه داره میمیره، داره میمیره تو رو خدا نذاز تو رو هر کی می پرستی.

کلافه دستی به صورتش کشیده با چشمانی که از دهشت گشاد شده پیشانیم را می بوسد.

_هیس نترس چیزی نیست میبرمت بهداری آروم باشه.

با دست های سرد بی جانم دستش را فشردم، با نفرت گفتم:

بمیره نمی بخشمت این دفعه دیگه نمیگذرم ازت.

با ترس گونه هایم را نوازش داده.

_چیزیش نمی شه نمی شه.

با حق حق ادامه دادم.

_گفتن زنا کردم، با آتیش می خواستن...آخ...

دستش را محکم فشار دادم از درد استخوان ران پایم تیر می کشید، دندان هایم را روی هم فشار

دادم تا تحمل درد برایم آسان تر شود اما نشد.

_آخ خدا دارم میمیرم.

چشمانش از خشم قرمز شده بود سر چرخاندم به جنازه گلناز زل زدم که کنارم دراز
به دراز

افتاده فواد دست روی چشمانم گذاشت.

_نبین نبینش دردت به جونم.

با خشم داد زد.

_سهراب اسبم رو بیار.

او چه موقع آمد؟ حتما وقتی که مثل یک موش ترسو چشمانم را به هم فشار می
دادم راستی من

ترسو بودم یا دنیایم زیادی از حد ترسناک؟

اسب را که آوردند مرا رویش کجکی نشاند و خودش هم پشتم نشسته کمرم را
محکم

گرفت.

بی حال سرم را روی شانه های پهنش گذاشتم و چشمانم را بستم دیگر توان این که

ببینم چه گلی کاشته اند را نداشتم.

از بوی تند الکل چشم باز کردم پرستاری بالای سرم در حال تنظیم مایع درون
سرنگ

بود.

با فشاری که به آن داد چند قطره در نور اتاق پرواز کردند و چندی نکشید که

به اوج رفتنشان تبدیل به سقوطی زود رس شد.

درست مثل عشق زود گذر چیزی شبیه به دوست داشتن محمد زود آمد و خیلی زود تر

از بین رفت.

از درد خبری نیست، سعی می کنم زبان سنگین شده رو دهانم را تکان دهم پس از چندی

موفق شده با سختی می پرسم.

— بچه م زنده س.

منتظر جواب هستم انگار که در یک پرتگاه بگم داشته باشند افتادن یا نیافتادنم را با

معیار جوابی که می شنوند بسنجند.

پرستار لبخند مهربانی زده و پس از کمی تعلل می گوید.

— سالمه نگران نباش.

لبخند از ته دلی میزنم از شوق زیاد به گریه می افتم گریه ام تبدیل به هق هق می شود.

درب اتاق به شدت باز شده و فواد داخل می شود با نگرانی می گوید.

— چی شده؟ درد داری؟

سرم را به نشانه منفی بودن جواب بالا انداخته و جواب می دهم.

نه.

نزدیک تر می آید و بوسه ای روی دستم می نشاند، شرمنده است مثل همیشه اما
این بار

تقصیری نداشت شاید هم داشت.

اگر حقیقت را می گفت امکان داشت که آن روستایی ها اسم زنا کار را بر من
نگذارند.

خدای من مادرم اگر بر می گشت و خانه را با آن وضعیت می دید...؟

غیرت چیست؟ غرور چه؟ فواد همیشه مرا با کارهایش گیج می کرد اگر غیرت
داشت

اجازه نمی داد زنش کتک بخورد، اگر غرور داشت زبان کسانی که به من تهمت زده
بودند

را باید می برید.

باید برم.

رنگش به آنی می پرد با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید می پرسد.

کجا؟

یه جایی که بهم نگو هرزه یه خراب شده ای که کسی جرعت نکنه خونم رو آتیش
بزنه

اونم تو شهری که شوهرم خانم باشه میرم یه شهری که توش فواد نباشه فوادی که

بی غیرت زن و بچه ش رو به غرورش می فروشه...

ناباور نگاهم کرد رو از صورتش گرفتم و دست سالمم را نوازش وارد روی شکمم کشیدم.

با فشاری که به بازویم وارد کرد به صورتش نگاه کردم، چشمانش سرخ سرخ شده بود لب هایش را به گوشم نزدیک کرده و با خشونت گفت:

تک تک شون رو همین امروز وسط روستا به تیر می بندم جای امن می خوای باشه تمام کسایی که با خاندان من مشکل دارن رو همین امروز اعدام می کنم.

با وحشت مچ دستش را گرفتم، ترسیده نگاهش کردم جدی بود اگر می گذاشتم برود

قطعا این کار را به انجام می رساند.

نه.

چرا؟ مگه همین رو نمی خوای مگه نمی خوای سیاه تر از اینی باشم که هستم؟

مو هایش را نوازش کرده و با صدایی که از ته چاه در می آمد جواب دادم.

نمی خوام.

عصبی و با حرص بوسه ای به شقیقه ام زد و جدا شد با بغض داد زدم.

نرو فواد تو رو روح دایی.

با غم سری تکان داد و رفت بی توجه به منی که اسمش را تا لحظه آخر فریاد می زدم.

گاهی یک اشتباه

یک خطا

قابلیت سوزاندن یک دنیا را دارد

تو نمی دانی

در نادانی خود زجر می کشی

عذاب می کشی

اما باز هم متوجه نیستی

تنها زمانی نتیجه را می بینی که

آتش به تن و لباس هایت سرایت کند

موقعی که سلول به سلول تنت

از بوی سوختگی گوشتت عرق بزنند

همان زمانی که بی توجهی دیگران کوچک ترین دغدغه ات است

.

"بعد از این عشق به هر عشق جهان می خندم

هر که آرد سخن عشق میان میخندم

من از آن روز که دلدارم رفت

به هوس بازی این بی خبران می خندم
 خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است
 کارم از گریه گذشته است و به آن می خندم "

فواد"

خشم تنها چیزی بود که هیچ وقت نتوانستم از خود دور کنم، همانند یک ویروس بر
 وجودم

چیره شده بود؛ از همان زمان شروع شد وقتی که پدر سراب برای کشتن کودک
 درون گندمم

دست به کار شد، وقتی که سیلی اش را روی گونه من ۶ ساله کوفت که برای دفاع
 از مادر

حامله ام جلو رفتم.

از مادرم کینه داشتند بخاطر نمردنش بخاطر اجرا نکردن رسمی که پدرم ریشه
 کنش کرد.

مردم روستا آن روز ها قیام کرده بودند، خوب به یاد داشتم روزی را که مردم ده
 پایین همان

کسانی که پدرم به آن ها رحم کرده و از اعدام شان گذشت چگونه جلوی درب
 عمارت تفنگ

به دست شورش را با نمک شناسی تمام انتخاب نمودند.

سرم تیر می کشد صحنه های کتک زدن مادرم با آن عصا سر نقره ای که تصویر
عقاب داشت

تنم را تبدیل به یخ ترین کوه دنیا می کند.

چهره ای از صورت سیروان، موهای مادرم را به دور دست پیچیده و به طرفی می
کشاند، نفس

نفس زدن هایم از روی غضب است کنترلی روی خود ندارم با دیدن چند مرد و زنی
که به

درخت بسته شده اند؛ همانند شیری غران به طرفشان می دوئم اسلحه را از دست
سهراب

می کشم به طرف یکی از مردان نشانه می گیرم.

دستانم می لرزند عصبی نزدیکش شده لوله اش را روی پیشانی مرد می گذارم این
طوری

دیگر لرزیدنی وجود نداشت.

انگشت اشاره ام روی ماشه می نشیند، آن ها می خواستند زن و بچه مرا در کلبه
کوچکش

آتش بزنند خانواده شان را با خاک یکسان می کردم.

چشمان مرد از ترس زیاد گشاد گشاد شده بود، با اشاره سرش به چپ و راست سعی
در

آزادی داشت.

لبخند کثیفی زده می خواهم فشارش دهم که با کشیده شدنم به سمت عقب
غضبناک نگاهی

به سوی وهاب کرده و عربده کشیدم.

__ولم کن.

یقه لباسم را گرفت اسلحه را بالا برده جایی درست زیر گلویش لوله آن را فشردم، با
پوزخندی غلیظ نگاهم کرده و لب زد.

__بزن.

__جلوم رو نگیر وهاب.

__گفتم بزن اول باید منو خلاص کنی. بعد بری سراغ اون بی گناها.

با خنده ای عصبی نگاهش کرده قهقهه زدم با صدای بلندی گفتم:

بی گناه...لابد...لابد...منم...هاها...

__گلناز بهشون گفته سراب زنا کرده باید بکشیمش تا نفرین خدا دامن شون رو
نگیره

مغزشون رو شست و شو داده با حرفاش.

دندان هایم را به هم فشردم با خشم پوزخندی زده و پر حرص جواب دادم.

__شعر گفتنت تموم شد؟ حالا گم شو اون ور بذار کارم رو تموم کنم.

اخم هایش در هم رفته بود چشم هایش مرا یاد چشمان دل گیر سرابم می انداخت.

این بار او بود که بر سرم عربده می کشید به عقب هولم داد.

آره بکش عین بابات بزن همه شون رو بکش فردا یکی دیگه م پیدا می شه، انتقام اینارو از پسرت یا دختری بگیره ادامه بده خیلی کار خوبی می کنی مثل فرهان اونم شوهر گلناز رو کشته بود دیگه نه؟

با اخم به حرف هایش گوش نی دادم قلبم با شدت می زد.

حرف های سراب و او بد جووری تناقض داشتند، او انتقام می خواست و وهاب از این که کینه کینه می آور می گفت از بلایی که قرار بود دامن گیر فرزندم شود. من قربانی چه شدم؟ قربانی پدر پدرم! مادر می گفت همه چیز مربوط به زمانی بوده که خانم بزرگ مادر بزرگم به خواسته های برادر شوهرش تن نداده و ازدواج با او را رد کرده.

و وهاب درست می گفت همیشه حقیقت را می گفت، آرامشم را که دید نزدیک آمده

و اسلحه را از دستانم کشید به دست سهراب سپرد بوسه ای روی پیشانیم نشانده در آغوشم کشید.

دم گوشم با صدای بم و مردانه اش گفت:

جنگ بسه، تا کی باید نگران بچه هامون باشیم؟ هم تو هم من میدونیم بی پدری چه دردی

داره.

__ بگذر از شون.

__ بابام گذشت که الان این بی ناموسا جلو چشمم جولون میدن.

__ دیگه نمیدن تبعیدشون می کنیم.

سرم را بالا آورده و با بغض به چشمانش نگاه کردم.

__ بچه م داشت میمرد.

__ زنده اس الان حالش خوبه این مهمه.

از آغوشش جدا شده با سردی نگاهش کردم.

__ چجوری می خوای تبعیدشون کنی؟

خم شد و دم گوشن با صدای آرامی جواب داد.

__ بسپرش به من رفیق.

__ نمی تونم متاسفم.

ضربه ای به شکمش زدم، روی زمین افتاده داد کشید.

اسلحه را از دستانش گرفته به سمت آن پیرمرد رفتم، قبل از این که شلیک کنم ضربه محکمی

به سرم خورد شقیقه ام تیر بدی کشید و همه چیز پیش چشمانم تیره و تار شد، آخرین چیزی

که دیدم سهراب وحشت زده بود که این کار را انجام داده بود.

.

بی کسی بدترین درد دنیاست

تنها که باشی دیگر جهنم هیچ معنایی

برایت ندارد

چون آن را جایی در درونت

حس می کنی

به هر ریسمانی چنگ می زنی

به هر دری در میزنی تا رها شوی

تا برگردانی کسانی را که با رفتن شان تو را به

این حال و روز انداخته اند

.

همه می دانستند تا چه حد از خیانت متغیرم می دانستند که سراب را آورده بودند

آرامم کند.

وهاب به شهرشان رفته بود، نه این که از من هراسی داشته باشد نه انگار که توقع

نداشته

آن طور با او برخورد کنم حق هم داشت.

این بار به جرعت می توانم بگویم حق با او بود، اگر مقابلم نمی ایستاد بوی خون

شان

دامن گیرم می کرد.

سهراب در اتاق پاشا و مهتاب پناه گرفته تا سراغش بروم بخاطر غلط اضافه ای که

انجام داد.

سرم با دستمالی سفید بسته شده و حال روی تخت دو نفره مان در حالی که یک بالشت نرم

پشتم گذاشته روبرویم نشسته و سوپ به خوردم می دهد. همان کسی که مرا شیر کرده بود

برای شکار آهو که نه می توان گفت شغال کسانی که می خواستم تک تک بکشم از بدترین

نوع حیوانات بودند.

_سهراب کجاست؟

صورتش از نگرانی رنگ باخت، اخم کرده کاش را روی تخت گذاشت و نزدیکم آمد آرام

در آغوش کشید.

_ببخشید.

_چی رو ببخشم میگم سهراب رو کجا قایمش کردید؟

با آشفتگی نگاهی به چشم هایم انداخته و جواب داد.

_بهش فکر نکن خوب؟ اشتباه من بود نباید اون حرفا رو بهت می زدم عصبی شدم.

بی تفاوت نگاهش کردم درد سرم هیچ اهمیتی نداشت دستم را از پشت کمرش برداشتم.

_من نمی تونم درست منظورم رو برسونم یا تو نمی گیری چی میگم؟

با حرص نگاهم کرد دیگر خودش را پشت نقاب مظلومیت پنهان نکرد، با دستاتش
گونه هایم

را قاب گرفت خشم گین گفت:

بسه ، بچه مون چند ماه دیگه به دنیا میاد تو فکر اینی که سهرابی که زندگیت رو از
کثافت

نجات داد رو بکشی؟

چشمانم را عصبی بستم او چه می دانست از خودی خوردن دردش چقدر بیشتر
است.

_بچه مون چند ماه دیگه که به دنیا میاد باید تو امنیت بزرگ شه یا نه؟

با عجز نگاهم کرده و حرص زده ادامه داد.

_امنیت من تویی فواد این زندگی بدون تو چه به درد من می خوره؟

دستانم را توی دستش گرفته با بغض روی شکمش قرار داد.

_بین حسش می کنه داره تکون می خوره دوست داری بچه مون یتیم بزرگ شه
هان مثل

من و خودت بی پدر باشه!؟

بی پدر چه کلمه دردناکی بود اگر پدرم زنده بود من این همه عذاب می کشیدم؟
اگه پدر

اون زنده می ماند چه؟ دردی که او می کشید مسببش منم اما این را مطمئنم که
زنده

ماندن سیروان مساوی بود با نابودی خاندانم حتی آن موقع دیگر سارا را هم نداشتیم.

_نمیخواهم.

لگد های طفلم حس زندگی را در من زنده می کرد انگار که آن فواد احمق و قاتل مرده و فوادی

جدید متولد شده من قاتل بودم یا قاتل شدم؟

در اوج کودکی یک اسلحه برداشته و سراغ پدر اویی که عاشقش بودم، رفتم.

نزدیکش شدم و ماشه را وقتی که لوله تفنگ درست روی پیشانی سیروان بود؛ کشیدم داغش

را بر دل تیمسار گذاشتم همان طور که او داغ جنین در بطن مادرم را بر قلبم گذاشت.

سراب را در آغوش کشیدم می گویند دروغ حناق نیست اما چرا برای من که چند سالی است

این موضوع را از زخم مخفی کرده ام درد شده حتی بوسه ای که روی سیب گلویم می نشاند

بغض چند ساله ام را که نامش را حناق گذاشته بودم پایین نمی برد.

_چقدر دوستم داری؟

سوال ناگهانی ام متعجبش می کند، چشمانش برق می زند حلقه دستانم تنگ تر می شود.

__این چه سوالیه می پرسی؟

__می خوام بدونم چقدر حاضری پام بمونی!

با غم نگاهم کرد، ته ته چشمانش ترحم بود و من این را دوست نداشتم.

__اگه بگم تا پای جونم باور می کنی؟

رک و بی پرده جواب می دهم.

__نه.

با اخم جواب من از نظر او بی منطق را می دهد.

__چرا فکر می کنی فقط خودت به این عهدهی که بستیم وفا داری؟

__چون من چیزی رو می دونم که تو نمی دونی.

لبی تر کرده و کمی نیم خیز می شود.

__فواد داری می ترسونیم نکنه سارا چیزیش شده؟

بوسه ای روی پیشانیش می نشانم و با آرامش جواب می دهم.

__به نظرت اگه سارا چیزیش می شد من آین قدر راحت این جا دراز می کشیدم؟

با موشکافی پرسید.

__چرا این قدر دوستش داری چرا اون قدر دوست داره بعضی وقتا فکر می کنم حتی

من رو هم به تو ترجیح میده.

با چشمانی که بخاطر یادآوری گذشته پر شده جواب می دهم.

_اگه ترجیح می داد نمی رفت، هیچ وقت این حرف رو نزن! میگی چرا دوستش دارم؟ چون

بعد اون همه اتفاق بعد این که بچه گندم مرد تو رو به من داد؛ تویی که از همون روز شدی

امید من به زندگی می تونی بفهمی تنفری که از خودم تو اوج بچگی داشتم چقدر زیاد بود؟

با اندوه ابرو هایش را به هم نزدیک کرد.

_چرا؟

_من یه کار خیلی بد کردم سراب .

اشک هایم را با دستان ظریفش پاک کرده روی رد آن ها لب هایش گرمش را جایگزین

کرد.

_مهم نیست، دیگه هیچ چیزی پر اهمیت تر از بچه مون نباید باشه می فهمی؟

سرم را آرام تکان دادم.

زن ها تا چه حدی بر عهد خود پایبند می مانند؟

زمانی که تمام سیاهی های درون فرد مقابل شان را هم می فهمند همین قدر پایبندند؟

یک نوازاد می تواند شدت کینه و نفرت را از بین ببرد؟

بعید می دانم وقتی چیزی را نداشته باشی و تمام عمر حسرتش را بخوری هیچ وقت

نمی توانی کسی که بانی آن بوده را عفو کنی.

اگر عشق نبود به کدامین بهانه ای می خندیدیم و می گریستیم؟

کدام لحظه های ناب را اندیشه می کردیم؟

چگونه عبور روزهای تلخ را تاب می آوردیم؟

آری.... بی گمان پیشتر از اینها مرده بودیم اگر عشق نبود .

دکتر شریعتی"

سراب"

من در سرزمین عشق و نفرت سرزمین تضاد ها به دنیا آمدم، در بین جنگ و صلح طبیعی بود؛ اگر زندگیم این قدر پیچ و تاب داشت. مادرم می گفت به دنیا که آمدی شدی

آرام جانم شدی تسلی خاطر من الان کجا بود که بشود تسلی و آرامش این آشفته بازاری

که نامش را زندگی گذاشته ایم.

فواد گفته بود می سازد با دلم و می رقصد با هر سازی که بزنم، فقط بمانم فکر رفتم هم

از او یک هیولا میساخت. من این را در این مدت به خوبی دیدم.

ماه ششم بود در این مدت نامه های مشکوک دریافت می کردم از وحشت زیاد
جرعت

صحبت کردن با فواد را هم نداشتم نمی دانستم چگونه این قضیه را باز گو کنم که
به

من شک نکند!

با همان پا های ورم کرده از روی صندلی حصیری بالکن بلند می شوم گوشه های
شال بافت سه

گوش هم رنگ گل های لاله درون باغچه مان را به هم نزدیک می کنم، با دیدن
برگه ای که گوشه

بالکن گذاشته اند اخم غلیظی کرده و کاغذ را بر می دارم محتویات درونش را می
خوانم.

"اگه تو روستا بمونی بچه شش ماهه ت زنده نمی مونه خانم کوچیک زیاد به اون
مردی که ادعا

می کنه پشت و پناهته اعتماد نکن."

عصبی کاغذ را مچاله کرده دستم را بند نرده های چوبی می کنم که با صدایش از
جا می پریم.

_چیشده سراب؟

کمر صاف می کنم نزدیکم می آید و با عشق نگاهم می کند.

_قرمز که می پوشی خوردنی تر میشی.

خجالت زده سر پایین می اندازم گونه ام را با شست نوازش کرده دستانش را به دورم حلقه

می کند.

_لپات گل انداختن از چی خجالت می کشی دریای فواد؟

سرم را به پیشانی سردش می چسبانم و کاغذ را داخل جیب گشادم می اندازم.

_فواد گلناز کی بود؟

در یکی از نامه ها از گلناز گفته شد از این که بی گناه است، اما من اعترافش را با گوش های

خودم شنیدم؛ گفت که فرهان را کشته خدایا کدام حرف ها درست بود؟!

_گلناز زن یکی از همون کله خرابایی که شورش کرده بودن تو یادت نیست اون موقع ها خیلی بچه

بودی خانمم، بابامم اونا کشتن خدا لعنت شون کنه.

با چشم های گشاد شده از ترس به صورتش زل زدم چشمانم دو دو می زدند.

_سراغ تو هم میان.

_جرعتش رو ندارن.

جرعت را او در چه خلاصه می کرد وقتی که با این نامه ها می خواستند، مرا به سمت خود

بکشانند قطعا سراغ او هم می آمدند.

_میان.

_هیس آروم خانمم.

بوسه ای روی موهای از روسری بیرون آمده ام جایی نزدیک به شقیقه ام نشاند، از گرمی لب هایم

حس های بدم پر بسته و به خانه هایشان کوچ کردند.

_پیشتم هیچوقت نترس وقتی با منی این رو هزار بار گفتم.

تک خندی زده و با شیطننت گفتم:

وقتی نیستی چیکار کنم؟

_اسمم رو صدا بزنی جلدی میام پشت.

کف دستم را روی قلبش گذاشتم، بخاطر برجستگی شکمم بینمان بیشتر از همیشه فاصله افتاده

است.

_اگه دور باشم!

دستش را روی دستم گذاشت گرمای دستش عشقش را بیشتر از قبل در دلم نمو می داد.

_اگه دور باشی حس می کنم، به همین قلبی که دست روش گذاشتی و گذاشتم قسم می خورم

خوبه حالا خیالت راحت شد؟

شد.

بچه چطوره اذیت نمی کنه تکنون خورده امروز.

لبخند از ته دلی زدم.

با محبتش به چشمان مشکی اش که مرا غرق در تاریکی درونشان می کردند، نگاه می کنم.

مثل خودته، زن دایی گندم می گفت وقتی تو رو حامله بوده آن قدر لگد می زدی که....

لبخند تلخش باعث می شود حرفم را ببرم، با اخم کردن کج کرده و می پرسم.
چی شد؟

پوزخند تلخش دلم را می ترساند با غم خواب می دهد.

بچه که بودم روز تولدم یکی یه عروسک می فرسته از طرف عمه فرانک خدا بیامرز.

با موشکافی نگاهش کرده منتظرم تا ادامه دهد.

خوب؟!

به عروسک یه سم زده بودن.

دستم را روی دهانم می گذارم نفس در سینه ام حبس شده با چشم های گشاد شده از ترس

نگاهش می کنم.

_نوزاد بودم مامان میگه اون موقع هر چی جلو دست میومد می کردی دهنتمسموم شدم.

_کی این کارو کرده؟

صورتش بیشتر از قبل در هم شد اما خیلی زود خودش را جمع کرده دست دورگردنم حلقه

می کند.

_بی خیال.

_فواد نصفه حرف نزن بدم میاد.

نفسش را با صدا بیرون می دهد و می گوید.

_بگم نمی شناسیش که تا حالا ندیدیش بهش فکر نکن.

لب هایم را آویزان کردم داخل شدیم در همان حال پرسیدم.

_کی نجات داد؟

این بار واقعی و از ته دل می خندد.

_معلومه سارا، خانم بزرگ داد می زنه که بچه داره خفه میشه گندم و فرهان هم

میرن

اتاق سارا سریع می فهمه قضیه چیه می برنم بهداری.

دستش پایین می آید و قلاب می شود در دستانم به طرف کاناپه رفته و رویش جاگیر

می شویم.

_دایی با اونایی که این کارو کردن چی کار کرد.

_میره سراغ شون اونام یه ختم ساختگی براش اون مرد می گیرن.

با تعجب نگاهش کرده و به طرفش بر می گردم.

_یعنی ان قدر آدم مهمی بوده؟

عصبی دستی روی صورت اصلاح کرده اش می کشد.

_خان یکی از روستا ها بوده همین طور داداش پدر بزرگ فرهان.

دیگر بیشتر از این نمی توانم چشمانم را باز کنم، چطور توانسته بودند با هم خون خود چنین کند.

_وای خدا چه آدم بد ذاتی فقط بخاطر یه رسم یعنی می خواستن گندم رو زنده زنده قبر کنن؟

آخه چجوری دلشون میومد؟

سرش را با شک تکان داده و ادامه داد.

_تازه اون موقع رسم این شکلی بوده که اگر زن حامله باشه حق اجرای مراسم رو ندارن اما اون

مرد یکی از دوستای مادرم رو که باردار بوده زنده به گور کرده.

حس می کردم مغزم از این همه جهالت داغ کرده نا باور سری تکان دادم.

_بچه تو شکم مامانم رو برای این که بچه ش مانع رسم نشه نوه همون پیر مرد با عصاش کشت.

عصبی چشمانم را بسته و از ته دل آن مردک احمق را نفرین کردم.
_خدا لعنتش کنه.

صورتش رنگ باخت، خجالت زده سر پایین انداخته و پاسخ داد.

_اون جووری نگو.

_چرا؟ لعنت هم برای همچین کسی کمه.

کلافه جا به جا شده و با غم نگاهم کرد شانه هایم را در بر گرفته و با محبت گفت:

سراب وقتی از گذشته حرف میزنم عصابم میریزه بهم هم بی خیال بشیم باشه؟

_باشه هر چی تو بخوای!؟

لحظه ای بعد سر او همانند کودک روی پاهایم بود من مادرانه موهای لختش را نوازش

می دادم موهایش هم به سیاهی چشمانش است فقط سه تار سفید روی موهای روییده

کنار گوشش به چشم می خورد با لبخند رو به او گفتم:

داری پیر میشی بابای جذاب.

نگاه از تلویزیون روشن گرفته به من نگاه می اندازد، با نگاهی می خواهد وجودم را ببلعد این را

به خوبی می توانم حس کنم.

پیش روی می کنم و این بار من پیروز میدان می شوم، اما او میخندد دستش را روی لبش

گذاشته انگشتانش را می بوسد آن را روی قلبش می فشارد.

گوشه لبم را به دندان می گیرم، کی عاشقش شدم؟! کی مرا دیوانه خود کرده بود؟
این خان کوچک

دایی خو خان کودکی های من کسی که ادعا می کند از زمان تولدم عاشق بوده و هر روز عطشش

بیشتر از قبل رشد می کرده.

_میمیرم این جوری می کنی.

اخم می کند و خدا نکنه ایی تنگش می چسباند.

_فواد کاش مامانم رو برگردونیم.

سرش را بالا می اندازد و مشتی از کاسه نخودچی کشمش روی میز بر می دارد.

_همه راه ها رو امتحان کردم نمیاد.

_شاید به خاطر من برگرده.

حواسش نیست در فکر فرو رفته یا برنامه تلویزیونی توجهش جلب کرده را نمی دانم.
_شاید.

من هم همراه می شوم با نگاه مشتاقش و به فیلمی که در حال پخش است نگاه می کنم.

در دنیای دیگری سیاحت می کنم در یک طویله ای تاریک که بوی تعفنش حالم را به هم

می زند، صدای کمک خواستن های سارا از دور و نزدیک به گوشم می پیچد دور خود

می چرخم و می چرخم.

صدایش میزنم از ته دل فضای تاریک تاریک تر می شود یک حسی در دلم می گوید تا

تاریکی مطلق فضا فقط فرصت پیدا کردنش را دارم.

از ته دل فریاد می کشم.

_مامان.

بوی گند فضایی که درش قرار دارم، بیشتر می شود از ته دل عق می زنم و عق میزنم.

وقتی بیدار می شوم می فهمم که همه چیز هایی که دیده ام خواب بوده؛ بجز آن بوی

بد فواد روی تخت گذاشته بودم و سر و ته خوابیده؛ بوی گند هم از آن جوراب هایش

که احتمال می دادم یادش رفته است درشان بیاورد نشات می گرفته.

با صدای بالا آوردنم از خواب می پرد و با چشمانی که یکی در میان باز است نگاهم می کند.

_چی شده خوبی؟

چپ چپ نگاهش کرده و با اعصابی به هم ریخته می گویم.

_چرا این جوری خوابیدی؟ پات تو حلقمه از بوی جورابت بیدار شدم، وای این جا رو ببین تخت

و به گند کشوندم.

_عیب نداره فدا سرت میگم فردا بیان پاک کنن پاشو رو تختی رو بندازم واسه شستن.

_این جوری که تا صبح یخ می زنم تو این هوا.

کلافه و بی قرار دستی روی صورتش می کشد مطمئنم اگه قبل این که زنش شده باشم این جور

دستور می دادم زنده به گورم می کرد درست مثل همان رسم مسخره شان.

_لباس بپوش خوب.

لنگان لنگان از جا بلند می شود، از داخل کمد چوبی لباس هایم رفته بافت کلفت زرد رنگی

بیرون می کشد؛ من هم به سختی زیاد بلند شده و ملافه کثیف را جمع می کنم داخل سبد

رخت شور می اندازم.

همان طور می ایستم جلو می آید بافت را به تنم می کند کمی به تنم تنگ است اما
آن را به

سرما ترجیح می دهم.

فواد یک لحظه همان طور ایستاده به خواب می رود. گونه اش را با بوسه کوتاهم
رنگ بخشیده و

با محبت می گویم.

_میکروب دوست داشتنی من.

از جا می پرد، عصبی دستی روی چشمانش می کشد.

دست دور کمر انداخته و کمک می کند روی تخت دراز بکشم خودش هم درست
کنارم سر روی

بالشت می گذارد می دانم که الان آن متکا برای حکم چه نوع آرامشی را دارد برای
همین آرام

نگاهش می کنم.

آن قدر در فکر مادرم بودم که به این شکل خوابش را دیدم، نکند بلایی بر سرش
آمده باشد!؟

خواستم به طرف فواد برگردم و از او بپرسم که با شنیدن صدای خر و پفش با اخم
نگاهش

کردم.

"اینم فقط بذاری بخواب اه حالا چیکار کنم؟! فردا بگم بریم دیدن مامان شاید اگه می دید حامله ام

بر می گشت."

نفسم را با حرص بیرون می دهم، چقدر زندگیم سخت شده خدایا اگر فواد قضیه نامه ها را می فهمید خیلی خشمگین میشد.

خدایا راهی نشانم بده تا هر چه هست را رک و راست بگویم.

خوابم نمی آمد روی تخت جا به جا شدم و حسرت فواد غرق در خواب را خوردم چقدر آرامش داشت.

تا دم دم های صبح خوابم نبرد، نزدیک ساعت شش بود که چشمانم گرم شدند و تازه می خواستم به خواب بروم که او بیدار شد.

_چه زود بیدار شدی.

با خستگی نگاهش کرده و جواب دادم.

_بیدار نشدم که از دیشب خوابم نبرده.

_واسه چی؟ سردت بود؟

نچی کرده و چشم ابرو بالا انداختم.

دستش را پیش برد و نوازش وار روی گونه ام کشید، چشمان نیمه بازم کامل بسته شدند چقدر این

نوازش هایش آرامم می کرد.

اصلا من از همان کودکی تشنه نوازش بودم، تا کسی به من محبت می کرد وابسته اش می شدم.

درست همان طور که وابسته گندم شدم، گندمی که همیشه پایم ایستاد و دلش را نفهمیدم...

حقیقت گاهی آن قدر تلخ می شود که ته گلوی آدم را زخم می کند

گلوی کسی که حقیقت را باز گو کرده

گلوی کسی که حقیقت را شنیده و همین که می خواهد چیزی بگوید

خشم و ناباوری شمشیر وار مقابلش می ایستند و همانند بغض گویش را از داخل میدرد

فواد"

با دیدن صورت غرق در خوابش از جا بلند شده و از اتاق خارج شدم، حس تنهایی تمام وجودم

را فرا گرفته دلم برای ماه م تنگ است به سمت اتاقش راه کج می کنم.

داخل که می شوم چشمانش را باز کرده و نگاهم می کند، آرام می خندد به آرامی
دریا کنارش

می نشینم رنگش پریده تر از تمام این روز هاست؛ سخت نفس می کشد اما می
خندد به جایی

در نزدیکی پشت سرم زل زده آرام صدایش می زنم.

_مامان، خوبی قربونت برم؟

دستم را می گیرد از سردی دستش چشمانم درشت می شود، با وحشتم انگشتانم را
به دور مچش

سفت می کنم. چقدر پوستش چروکیده شده لبخندی تلخ زده و با بغض می گویم.

_دلم برای روزایی که سرپا بودی تنگ شده وقتایی که تشر می زدی مبادا بخاطر
کینه از سیروان

رو سر دخترش خراب شی.

لبخندش عمیق تر می شود این بار به چشمانم زل زل نگاه می کند.

_مامان قاتل بابا رو پیدا کردم کشتم اون زنیکه رو.

چشمانش دو دو می زنند قطره اشکی با سرعت روی گونه های چروکیده اش سر
می خورند.

زیر گوشش را می بوسم و می بویم و مست نی شوم از بوی مادرانه اش.

_انتقامت رو گرفتم فقط من می دونم چقدر عاشق بابا بودی اون قدر که وقتی فکر
کردی مرده از

خودت گذشتی.

موهای سیاه سفیدش را که میان روسری مشکی هارمونی شگفت انگیزی ایجاد کرده بود را

مرتب کرده لب های گرم را روی کرس سرش می نشانم.

_خیلی دوست دارم مواظب خودت باشه تو نباشی دیوونه تر از وقتی میشم که سراب نیست.

چشمانش نگران است می خواهم بروم اما انگشتان سفت شده اش دور دستم مانع می شوند.

کنارش می نشینم به صورتم زل زده با نگاه مضطربش می خواهد حرف بزند، اما من چیزی

نمی فهمم.

بغض می کند و دستم را بیشتر فشار می دهد، با غم به تختش نزدیک شده و سرم را رویش

می گذارم دستش را با سختی روی سرم می گذارد.

نوازشم می دهد، آن قدر با محبت که خواسته ناخواسته همان جا بدون این که بفهمم به خواب

می روم.

با صدای فریاد های فواد فواد و خان خانی که داخل عمارت می پیچد، وحشت زده
از خواب می پریم

گندم مادرم عمیق خوابیده آرام تر از امواج دریا نفس می کشد.

دستش را آرام از روی سرم بر می دارم جوری که بیدار نشوند روی شکم تختش می
گذارم.

_فواد کجایی فواد!؟

درب با باز کرده و به طرف سرابی که صورت سفیدش به سرخی می زد؛ رفتم با
دیدن من زیر گریه

زده و محکم در آغوشم می کشد صدای هق هقش در عمارت می پیچد.

همه کارکنان دورم جمع می شوند، سهراب هم از دور با صورت رنگ پریده نگاهم
می کند اخمی

به سویش روانه کرده و سراب را از خود جدا می کنم.

_چی شده؟

با گریه شروع به صحبت کرد.

_نه سر زمین بودی نه عمارت فکر کردم...بلایی...سرت...اوامده.

اشک هایش را نوازش وار با شستم کنار می زنم تا دریای طوفانی چشمانش را آرام
کنم.

_اتاق گندم بودم خوابم برد عزیزدلم.

دستش را به طرف شکمش برده و آخ خفیفی سر می دهد وحشت کرده اخم غلیظی کرده و

دست به دور کمر باریکش حلقه می کنم.

_درد داری؟

صدای گریه هایش بلند تر می شود، کلافه از سر دردی که پس از ناگهانی بیدار شدنم

گریبان گیرم شده بود، به طرف اتاق هدایتش می کنم و با چشم از همان فاصله می خواهم

سهراب غمگینی که سیاه به تن کرده را بدردم از ترس نگاهم خارج می شود.

درب را با احتیاط باز کرده سراب را به داخل هدایت می کنم، روی تخت نزدیک به پنجره

می نشانمش.

_بگم طبیب خبر کنن؟

با صدای مظلومی جوابم را می دهد، دلم را در گدازه های آتش می سوزاند نگران من شده

منی که این همه ستم کردم به خودش خانواده اش.

پتوی نازک سبز رنگی که راه راه های مشکی آن را احاطه کرده اند را بالا می کشد و با بغض

لب می زند.

_نه خوبم به خدا.

دستش را سفت توی دستانم فشار می دهم و چشم می بندم، آن قدر یخ کرده که
مرا به وحشت

می اندازد انگشتانش را سفت فشار داده و سعی می کنم، با نفس های گرمم آتشی
شوم برای گرم
کردنش.

_کل ده رو دنبال گشتیم.

بی توجه به حرف هایش کف دستش را روی گونه های پر عطش من فشار می دهد و به
دریایی هایش

که حالا تنها تکه ای یخ از آن باقی مانده خیره می شود.
_هنوز یخی.

_چرا دست از دعوا و کشت و کشتار بر نمی دارید؟

باز هم بی توجهی کرده پیشانیش را با بوسه ام طراوت می بخشم، اصلاً چه اهمیتی
داشت کشتن

نکشتن من؟! مگر حرفی راجع به این به میان آوردم؟ فقط کمی سهراب را با نگاهم
سلاخی کرده

همین.

_این بخاری رو باید بدم درستش کنن دیگه....

با صدای فریاد عصبیش ابروانم با هم پیمان صلح می بندد، با جدیت به حرف هایش
دل می سپارم.

_بسه یه لحظه گوش بگیر ببین چی میگم خسته شدم از دست می فهمی من
حامله م دیگه

دست از لجبازی بردار استرس برای من سمه میدونی این رو؟
_سراب...

انگشت اشاره اش را بالا آورده و با همان شدت حرص می زند.

_سراب نگو گوش بده وقتی نیستی میریزم به هم نگرانم یه کاری کن، یه چیزی بگو
خیالم

رو راحت کن اگه لازمه با کل روستا قرار بذاره دیگه نمی کشم.

_عزیزم من که جایی نرفتم الکی نگران شدی بعدم کسی جرعت نداره...

_داره دایی رو کشتن، تو رو هم می کشن.

آرام می خندم از این تصوراتش شانه هایش را با دو دست ماساژ می دهنم، تا تنشی
که چند لحظه

پیش به گوشت و پوستش وارد شده خارج شود.

_بکشنم ته ته ش میری یه خان دیگه رو خونه خراب می کنی، مثلاً همین وهاب
دو تا زن داره

میشی زن سومش.

با مشت ضربه محکمی که از او بعید است روی بازویم می نشاند، استخوانم تیر می کشد و در حالی

که با اخم آن را با مالش هایم تسکین می دهم به حرف هایش گوش فرا مینهم.

_غلط کردی بمیری، آدم درست تر نبود من رو حواله اش کنی.

با همان خنده جوابش را می دهم.

_به خدا اگه بهتر از وهاب پیدا کنی شیر مرده زنا رو عین کف دستش میشناسه.

_ازش خوشم نمیاد.

با تعجب نگاهش کرده و در حالی که شکم برجسته اش را نوازش می کنم می پرسم.

_چرا؟

صورتش از درد جمع می شود جدی تر جا نشسته و با همان اخم های به هم پیوند خورده

می گویم.

_پاشو بریم بهداری طبیب گفت درد داشتی بریم پیشش.

_من خودم این کاره ام نگران نباش می دونم کدوم درد خطرناکه.

لبخندی غمگین به سویش می پاشم، چقدر دلم پس از دیدن مادرم گرفته است! این حالش

عذابم می داد، حاضرم هزار بار بمیرم اما در آن حالت نبینمش.

درب اتاق زده می شود، شمسی داخل آمده و با احتیاط نگاهم می کند.

__چیشده؟

__آقا خواهرتون اومدن.

__قدمش رو چشم بگو بیاد بالا پاشا هم اومده؟

لبش را به دندان گرفته و با شک جواب می دهد.

__بله اما انگار...

__انگار چی حرف بزن!؟

رو سری اش را از دو طرف کشید تا کره اش را محکم تر کند.

__انگار با هم بحث شون شده.

__بیا مراقب خانم باش تا پیام.

کنار تخت سراب بر روی صندلی که جا گیر شد، با خیالی آسوده از اتاق بیرون آمدم.

مهتاب با اخم دست به سینه رو از پاشا گرفته او هم با اخم به زمین زل زده و چیزی نمی گفت.

در این بین ویهان هاج و واج هر دویشان را به نوبه نگاه می کرد.

__چرا این جا وایسادین؟

مهتاب با اخم نگاهم کرده و داد زد.

__از این پرس هی با من بحث می کنه راجع به اون زن...

__صدات رو ببر جلو بچه فحش از دهنت بیرون بیاد چنان میزنم تو دهنت نفهمی از کجا خوردی.

دو بار هیچی نگفتم هار شدی چه مرگته؟ چرا زندگیت رو نمی کنی به زن من
چیکار داری؟!

با رنگ و رویی پریده نگاهم کرد، پاشا از قضیه سراب خبر داشت، اما خواسته بودم
به کسی فعلا

چیزی نگوید برگشتم و با جدیت رو به مهتاب با جدیت گفتم:

شوهرت لابد یه چیزی می دونه که طرف سراب رو می گیری، وقتی از همه چیز
خبر نداری غلط

اضافه می کنی دخالت می کنی.

_داداش من بخاطر تو....

دست و پهان را کشیده و به دستان پاشا می سپارم.

_ببرش بالا مامان خیلی وقته ندیدمش.

لبخندی به نشانه تشکر از من زد و و پهان را که در آن لباس پشمی سفید شبیه به
خرس شده بود

بغل گرفته و رفت.

_مهتاب شب عروسی سراب رو دزدیده بودن، وقتی رفتم بالا سرش کنارش طناب
افتاده بود اما من

چشمم فقط جنازه حسین و محمد رو میدید و گریه زاری اون که فکر می کردم مال
محمد.

با تعجب نگاهم کرده و دستش را روی دهان گذاشت با ناباوری سرش را تکان داده و پرسید.

_خودش گفت که...

_خودش نگفت آن قدر تو شوک بود که حرف نمی زد، یه روز وقتی گفت حامله س کتکش

زدم اون قدر که آخر وهاب اومد، تو اتاق نداشت بعدشم گفت که شب عروسی دیده دزدیدنش.

رنگش به شدت پرید با اخم نگاهش کرده و ادامه دادم.

_الانم حالش بده برو پیشش معذرت خواهی کن اگه به تیریش قبات بر نمی خوره.

قیافه حق به جانبی گرفته و راهی پله ها شد لبخند نا محسوسی روی لب هایم نشست می دانستم

که چقدر از قضاوت نا به جایش نسبت به سراب عذاب وجدان می گیرد.

سراب"

روی تخت دراز کشیده و از پنجره بیرون را نگاه می کنم شمسی کنار صندلیم جاگیر شده با محبت

دستم را با آن پوست زبرش نوازش می دهد.

_بهتری مادر؟

_آره فواد رو که دیدم خیالم راحت شد.

لبخند مهربانی زد صدای درب اتاق بلند شد، خواستم نیم خیز شوم که درد بدی زیر شکمم پیچید

برای همین منصرف شدم از برخاستن با دیدن مهتاب چشم از صورتش گرفته و به همان پنجره ای

که حالا نم باران آن را نقاشی زده بود زل زدم.

_سراب....

مکث طولانی کرده با ناراحتی نگاهم کرد متعجب از گوشه چشم خیره اش شدم.

_من نمی دونستم تو خودت یعنی این که نمی دونستم فرار نکردی و دزدیدنت.

چشمانم را ریز کردم لابد فواد همه چیز را گفته، سکوت اختیار می کنم.

لبی تر کرده و با تاسف دستم را می گیرد.

_سراب ببخشید حرفایی که بهت زدم خیلی بد بودن نمیدونم چطوری معذرت

خواهی کنم؟! ازت

من همه پل های پشت سرم رو توی رابطه خودم و تو خراب کرد.

با لبخند دست را به طرف شکمم هدایت کرده و لب زدم.

_بین بچه م سه ماه دیگه به دنیا میاد، تنها چیزی که الان برام مهم همینه.

دستم را آرام فشرده و با صدای آرامی گفت:

منم باردارم ولی هنوز به پاشا نگفتم.

با شعف نگاهش کردم، با وجود دردم روی تخت نشسته و پس از گفتن تبریکی که
از ته دلم

بود، در آغوشش کشیدم.

_چرا نگفتی؟

با ناراحتی نگاهم می کنم چشم ها و صورتش بر عکس فواد شبیه به زن دایی بود
عین سیبی که از

وسط دو نصف کرده باشند.

_این چند وقته فقط بحث و دعوا داشتیم.

بی توجه به جوابش ناخودآگاه می گویم.

_زن دایی رو دیدی؟

_نه تو این چند وقت که از عمارت رفتیم چطوری میدیدمش.

لبخند غمگینی زده و با درد از جا بلند می شوم.

_بریم پیشش دلم خیلی براش تنگ شده.

از جا بلند شد و با محبت دست دور کمرم انداخت.

_بخشیدیم.

لبخندم آن قدر غصه بار بود که صورت او هم ناخودآگاه جمع شد.

_موقعی که حرف ناحق بهت می زنم، یه چیزی ته ته دل آدم میگه بی خیال تو که
اون کارو

نکردی، طرفتم این رو نمی دونه پس بی خیال منم با همین بی خیال گفتنا خودمو
آروم کردم.

الانم بی خیال گذشته رو شخم زدن فقط بوی گندش رو بالا میاره.

با شرمندگی سر پایین انداخت نفس عمیقی کشیدم، برای این که هم او را از آن
حالا و هوا

خارج کنم و هم خودم با آن حال خراب زیادی از حد نایستم گفتم:

واسه چی مات شدی؟ بریم؟!

تکان خفیفی می خورد و حرکت می کند، هین راه رفتم دستم را ماساژ وار روی
شکم

می کشم تا از دردم کمی بکاهد.

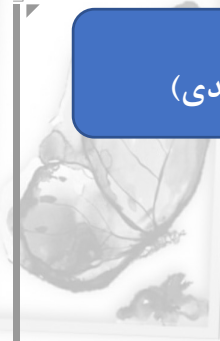
هیچ چیز در دنیا بد تر از از دست دادن سلامتی نیست، این را موقعی به خوبی درک
می کنم

که بالای سر گندم نشسته به سعی کردنش برای حرف زدن با تنها دخترش نگاه می
کردم.

وقتی فهمید دخترکش برای دومین بار باردار شده از خوشحالی هق زد و دهانش را
تکان داد، اما هیچ صدایی جز ناله از حلقش بیرون نمی آمد.

من و مهتاب علاوه سعی وافر که برای همراهیش نکردنش برای عزا داری
داشتیم

نا موفق از اتاق خارج شدیم.



سر میز شام نشسته و با شادی که چند ماهی بود، که مهمان خانه مان نشده
مشغول

غذا خوردن می شویم.

دلم عجیب مواظبت های مادرم را می خواست، اما اثری از او نیست قطره آبی شده
که زیر زمین فرو رفته فواد بدتر از من له له دیدنش را می خواست هیچوقت علت
این همه نزدیکی شان را نفهمیدم.

میز پر شده از دیس برنج و خورشت مورد علاقه فواد فسنجان مرک شکم پرست
چشمانش درشت شده و برق می زد قاشق و چنگالش بالا نگه داشته، منتظر است
شمسی برایش به مقدار کافی برنج بکشد.

_شمسی ماست هم بیار فسنجون خالی نمی چسبه که....

با استرس نگاهش را بین من و او رد و بدل کرده و گفت:

خان تموم شده به جاش سبزی آوردم براتون.

اخم کرده و خواست تشر بزند، که سریع به صورت تخسش نگاه انداخته و بحث را
عوض کردم.

_راستی یه خبر خوش داریم.

شمسی خیلی زود خود را غیب کرد فواد با اخم نگاهم کرده و پرسید.

_چی شده؟

بذار خود مهتاب می‌گه.

مهتاب سرخ شده و سرش را پایین انداخت، پاشا محو صورتش بود، و اما فواد مثل همیشه در حال لمباندن غذا به صورت دو لپی دلم می خواست آن گونه های برجسته اش

را این قدر فشار دهم که صدای دادش بلند شود.

غذا خوردنش که تمام شد من تازه تازه یک کف گیر غذا ریختم، اخم هایش در هم تنید.

واسه جوجه غذا ریختی؟

ابرویی بالا انداخته و با جدیت گفتم:

همین قدر جا دارم.

جا دارم ندارم تو الان مهم نیستی، مسئولی یه بچه تو شکمته باید جا اونم غذا بخوری.

لب هایم را جمع کردم تا به خنده نیافتند این زور گویی هیچوقت او را رها نمی کرد.

شمسی.

پیرزن بیچاره نفس نفس زنان با دو به طرف مان آمد.

غذا ماه مامانم رو دادی؟

نه آقا.

دستی به ته ریشش کشیده و گفت:

یه ذره فسنجون بریز ببر بخوره خیلی دوست داره.

_آقا طبیب گفتن فقط سوپ...

_طبیب و ولش کن، من میگم ببر یعنی ببر.

مہتاب با لبخند از جا برخاسته و گفت:

خودم میبرم براش جبران این مدت که نبودم.

فواد کج خندی زده و سرش را تکان داد.

_آفرین مہتاب خانم از تو بعیده.

مہتاب بی توجه به او لبخندی زده به آشپزخانه رفته و چندی بعد با سینی تزئین شده از پله ها

بالا رفت همزمان از همان جا داد زد.

_راستی خبر خوش این بود که من و پاشا دوباره داریم بچه دار میشیم.

چشمان پاشا و فواد درشت شده چندی بعد پاشا از خوشحالی داد زد، صدای داداش با صدای

مہتابی که درون اتاق مادرش بود؛ یکی شد.

فواد وحشت زده بالا رفت پاشا هم به دنبالش من هم همان طور با آن شکم برجسته و قدم های

سست پشت سرشان راه افتادم.

فواد و پاشا داخل رفتند، مهتاب روی زمین افتاده بود، سرم را که چرخاندم احساس کردم، نفسم

کوچ کرده و به سفر رفته است، زمان گویی ایستاده خیال حرکت ندارد، چشمم روی گندمی که

چشم و دهنش به سوی در باز مانده به شدت سفید شده خیره بود، هیچ تکان نمی خوردم.

کسی تکانم می دهد، اما من در همان زمان مانده ام تکان خوردن کار من نیست. من که عقربه

نبودم! می خواستم سرشان داد بزنم ولم کنید جای من باید کس دیگری را این گونه تکان بدهید.

مثلا همین فوادی که مات روبرویش شده و قطره ای اشک نمی ریزد، من که مهم نیستم.

مادر او رفته مادر من که نبود، فقط کمی کمی بیشتر از مادرم برایم مادرانه خرج کرده همین

همین به همین سادگی همین گفتن گندم هم مُرد آن قدر سریع آن قدر در اوج شادی که هیچ کدام

نمی توانیم به خود بیاییم.

_خانم تو رو خدا یه قطره از این آب قند بخور قربونت برم.

چشم راستم پر می شود از اشک مثل کسی که در آتش سوخته آتش گرفته ام و او می خواهد

با قاشق کوچک آب قند آن را خاموش کند، مسخره است.

شمسی ترسیده پاشا ترسیده فواد حتی فواد هم ترسیده ولی من درست مثل کسی
که اصلش را

از او گرفته اند یتیم شدم.

پاشا به کمک سهراب و یکی از خدمه مهتاب را بیرون می کشند، چشمم روی جنازه
مانده شمسی

آب قند را زمین گذاشته و به طرف آن می رود؛ می خواهد دهان باز مانده دستان
آویزان شده اش

از تخت را جمع کند، ظغیان می کنم حالا می فهمم چرا فواد همیشه که نه گه
گاهی دریا صدایم میزد.

به طرف شمسی رفته و هلش می دهم، صورت گندم را بین دستانم گرفته بلندش
می کنم از ته دل

صدایش می زنم.

زن دایی، زن دایی، زن دایی، زن دایی.

آن قدر جیغ می زنم و جیغ می زنم که انرژی از کل تنم می رود، این فواد است که
در آغوشم

می کشد

و این منم که باید در آغوشش بکشم اما باز هم او مرهم می شود چون مرد است،
چون مرد ها نباید

گریه کنند مخصوصا اگر خان باشند.

زجه میزنم از ته ته دلم جگرم می سوزد، برای شوهر عزیزم که فکر دوست داشتنی های مادرش

بود و الان آن دوست داشتنی های مادرش کنار بشقاب شکسته روی زمین ریخته است.

_فواد، فواد من باز یتیم شدی الهی بمیرم برای یتیمیت الهی بمیرم.

چشمانش پر می شود زور می زند برای اشک نریختن صورت سبزه اش به کبودی

می زند، نفس های گرمش روی صورتم می خورند.

_فواد، آخ درد تو سرم.

سرم را توی سینه اش خفه می کند صدای حق هقم بین سینه اش خفه می شود، دستانش

می لرزند، تنش به لرزه میافتد و در این وضعیت هم به فکر من است.

حس می کنم تنم به شدت سست شده، به اویی که خودش هم نیاز به تکیه گاه دارد تکیه می دهم.

حس می کنم انرژی ام کامل رفته شمس با بغض از جا بلند شده و رو به فواد می گوید.

_خان طبیب خبر کنم.

سرش را آرام تکان می دهد به طرف اتاقم می برد، عجیب آرام است درست مثل مرده ای که با هیچ

سر و صدا شکی زنده نمی شود.

روی تخت دراز کشم می کند، دوباره و چند باره شروع به هق زدن می کنم دلم
طاقت این غم

بزرگ را ندارد.

در آغوشم می کشد، دست نوازش روی کمرم می نهد، پشش میزنم از خود جدایش
می کنم و

صورتش را قاب گرفته با بغض می گویم.

_فواد چرا گریه نمی کنی؟

...._

_می فهمی چی شده؟ گندم ماه مامانت دیگه نیست مرد....

بی قرار سرش را تکان داد خواست دوباره دستانش را حلقه تن بی جانم کند که
دستم

را سپر سینه اش کردم؛ داشت همه چیز را انکار می کرد. این در خود ریختن اصلا
به نفع

حال خرابش نبود.

_فواد گندم مُرد زن دایی مُرد.

صدای نعره اش بلند شد، از من جدا شده دستش را بند تخت کرد، صدایش کم کم
اوج

گرفت از ته دل فریاد کشید، فریاد کشید و فریاد کشید گندمش را صدای زد، بر
سینه اش

جایی که درست مادرش در آن جا بود؛ ضربه زد.

دردش را می فهمیدم می فهمیدم که جلو رفته محکم در آغوش کشیدمش همراه او
با آن

حال خراب تر از حال او، هق زدم و هق زدم اشک ریختم اما او نریخت اگر می
ریخت غرورش چه

می شد اگر نمی ریخت قلب تکه پاره اش چه...؟

_نریز تو خودت نریز عزیز من.

کمرم را چنگ زد، می خواست عذابی که می کشید را با این فشارها تسکین دهد.
صورتش

را غرق بوسه های بی هدفم کردم، آن قدر از او خواستم و خواستم برای قطره ای
اشک ریختن

که در نهایت بغضش ترکید و روی زمین زانو زد، صورتش سرخ سرخ شده تا به حال
به این حالت

نیافتاده بود. حتی پس از مرگ دایی حتی بعد از کشته شدن آن طفلی که خود به
خاک سپردش.

فقط یک بار او را این طور دیدم آن هم وقتی که فکر می کرد، من بی گناه
گناهکارم.

پا به پایش اشک ریختم پا به پایش بیدار ماندم، نوازشش کردم تا خود صبح تا خود
وقتی که

جنازه را بردیم برای شستن در مرده شور خانه شمسی خودش با دست های خود
غسلش داد

با شیون و زاری و ما تنها توانستیم گوشه ای نشسته همراهش شویم.

مهتاب را نمی توانستند؛ کنترل کنند. مادرم هم آمد وهاب هم همین طور همیشه
آدم ها موقع عزا

مثل آهن ربا به یکدیگر وصل می شدند.

مادرم بخاطر مرگ ناگهانی گندم سوخت آن قدر زجه زد و از مظلومیت او دم زد
که برای

چندمین بار حس کردم حالت تهوع، سر گیجه به سراغم آمده چشمم به فواد است
سرش را

روی خان گذاشته به روبرویش که قبرستانی بی انتهاست؛ می نگرد.

فضای بی رنگ و روح قبرستان در کنار خان مرده عجیب ترسناک بود، کسی که
هیچوقت

به باختنش ایمان نداری وقتی به این شکل زمین می خورد تو را هم با خود به قعر
می کشاند.

_مامان، مامانم من بدون تو چیکار کنم!؟

آخ الهی دورت بگردم که تو تنهایی جوون دادی.

روی سینه ام مشت میزدم چرا من حرف زدن در این موقعیت را بلد نبودم؟! درست
مثل فواد

شاید هم خان به راستی مرده چشمانش از همیشه سرد ترند دلم بیش از همه برای
او کباب

است مردم روستا از گریه های مال به حق میافتند.

سرگیجه هایم شدت پیدا می کنند چشمانم تار می شوند حس می کنم همه چیز
جلوی چشمانم

می چرخند.

مشتی خاک از چنگی که به قبر زدم توی دستم قرار گرفت، با وحشت از دل دردی
که در لحظه آخر

گرفتم رو به مادرم گفتم:

مامان دارم میمیرم حالم خوب نیست.

به طرفم برگشت از دیدن رنگ و روی پریده ام ترسیده زیر بازویم را گرفته؛ خواست
بلندم کند که

بی حال سرم را به شانه اش تکیه دادم.

_چیکار کردی با خودت؟ عزیز مامان تو حامله ای نباید میومدی.

فواد انگار متوجه حال بدم شده بود که سرش را بالا آورده و از سارا خواهش کرد که
به طرف

خانه راهیم کند من با لجبازی تمام گفتم بدون او هیچ کجا نخواهم رفت، فواد
مراسم را ترک کرد.

دیگر بدون فوادم خوشانم هیچ کجا نمی رفتم؛ تنه‌ایش نمی گذاشتم آگه بلایی سر
او می آمد اگر

دشمنانش سراغ او می رفتند؟ با این تصور بیشتر بازویش را می چسبم وهاب دست
به دور کمرش

انداخته تا صاف بایستد، مادرم هم می آید برای بررسی حال من فواد پاهایش را نمی
تواند؛ صاف

کند به سختی تا خانه پا به پایم می آید، به خانه که می رسم کنارم روی تخت
همراه من دراز
کشش می کنند.

وهاب و مادرم که بیرون می روند دستم چپم را قفل پنجه های بزرگ اما بی قدرتش
می کنم، آن

قدر گریه کرده و اشک ریخته ام که حس می کنم دهانم کمی کج شده نمی
توانستم درست

حرف بزنم.

_فواد...

صورتش خاکی بود، دستی روی گونه هایش می کشم، از دیدن صورتش در آن حال
و هوا بلند

هق میزنم.

_فواد حرف بزن یه چیزی بگو از دیشب یه کلمه ام نگفتی.

چشمانش را می بندد قطره اشکی روی صورت سبزه اش می نشیند، بوسه ام را مهر می کنم

برای آرامشش فشار چشمانش بر روی هم بیشتر می شود، مچ دستم را گرفته از خود جدایم می کند.

ناگهانی از جا بر می خیزد، سرش گیج می رود، دست به دیوار بند می کند، با سختی

از جا بلند می شوم به طرفش می روم، همزمان رو به در داد میزنم. _مامان، وهاب.

درب اتاق باز شده مادرم با نگرانی همراه وسایلی که برای تسکین دردم است داخل شده

و می پرسد.

_چی شده مادر؟

در همان حالت با بغض می گویم.

_می خواد بره تو رو خدا نذار بره مامان.

قطرات اشکم همان طور گونه هایم را خیس می کنند، مچ دست یخ کرده اش را توی دست

فشار می دهم.

__نرو دردت به جونم نرو کجا می خوی بری آخه؟!

سرش را به دیوار تکیه می دهد، محکم در آغوش می کشمش راهی تختش می کنم.

__بخواب من میرم باشه من میرم.

روی تخت که پهن می شود مچ دستم را می گیرد، مامان به طرفم می آید، سینی را روی

میز کنار تخت مان می گذارد.

این بار من روی قسمتی که منتهی به درب خروج است، دراز کشیده ام.

جوشانده ای که در لیوانی بزرگ آماده کرده به دستم می دهد و می گوید.

__نصفش رو خودت بخور بقیه ش رو بده فواد آرومش می کنه، من بیرونم کاری داشتن

صدام کنید.

اطاعت می کنم فواد بعد از خوردن جوشانده به خواب عمیقی فرو می رود، رویش را می کشم

و اشک هایم را با دست می زدایم.

درب اتاق را باز کرده می خواهم بیرون بروم که نامه ای از لای آن پایین می افتد برش داشته

محتوای درونش را می خوانم.

"کشتن گندم راحت بود، حداقل راحت تر از کشتن بچه تو همین طور لذت بخش تر وقتی که براش

تعریف کردم چه بلایی می خوام سر یه دونه پسرش بیارم خیلی تقلا کرد، بالشت رو گذاشتم روی

دهنش دست و پا می زد بیچاره فکر می کرد؛ می تونه جلوم رو بگیره نفر بعدی تویی خانم کوچیک

مواظب خودت باش، راستی قبلا گفته بودم میام سراغ تو؟! "

دستانم به شدت می لرزیدند نامه به دست روی زمین سر خوردم با چشم های گشاد شده از وحشت

محتوای درونش را چند بار دیگر خواندم، گندم کشته شده امکان نداشت.

اگر فواد می فهمید قیامت به پا میشد دستی روی دهانم گذاشته همان طور چهار دست و پا از اتاق

خارج شدم، همزمان وهاب از پله ها بالا آمده با اخم به صورت من که با روح هیچ تفاوتی

نداشت؛ نگاه کرد.

_چی شده؟

نامه را با رعب پشتم مخفی کردم، با جدیت مچ دستم را گرفته کاغذ را از بین انگشتانم بیرون

کشید و خواند.

_خواهش می کنم نگو بهش التماس می کنم.

چشمان اون هم به اندازه من گشاد شده بود با استرس نگاهم کرده و پرسید.

_این...این از...طرف کیه؟ مگه چند وقته که بهت نامه میده؟

_نمیدونم به خدا نمی دونم فقط نذار فواد بفهمه روانی میشه، می فهمی دیوونه میشه.

کاغذ را توی جیبش مخفی کرد و با تند خویی جواب داد.

_میری اتاق پیش فواد بیرون هم نمیای فهمیدی؟ یکی رو میذارم مراقبتون باشه.

با چشم های دو دو زده می پرسم.

_کجا میری؟

دیگر نایی برای گریه کردن ندارم فقط هق هق های خشک می زنم.

_میرم سراغ این عوضی.

_مراقب خودت باش.

چشمانش می خندند، مادرم از پله ها بالا می آید، از دیدن او اخم غلیظی کرده به فکر فرو می رود.

نزدیکم می شود با حیرت می پرسد.

_چرا این جوری شدی نکنه باز درد داری؟

با چشم و ابرو به وهاب اشاره می کنم تا دیر نشده برود، حرفم را از نگاهم می خواند که عقب

گردد می کند و خانه را ترک می گوید.

مادرم دست زیر بازویم انداخته و با صدای گرفته ای شروع به حرف زدن می کند.

_واسه چی با خودت همچین می کنی؟

_مامان حالم خوب نیست ولم کن.

به طرف اتاق مهتاب هدایتم کرد، تن صدایش را پایین آورد.

_این پسره کیه؟

_مامان من رو ببر اتاق فواد.

اخم کرده دستش را دورم محکم تر کرد.

_نمیشه فواد بیدار میشه.

با لبخند تلخی نگاهش می کنم و می پرسم.

_چرا این قدر دوستش داری؟

در فکر فرو می رود، ابرو هایش به هم پیوند می خورند.

_مامان من رو ببر اتاق فواد قراره محافظ بذارن کسی نیاد.

_محافظ برای چی؟

بغضم سر باز می کند.

_چی شد باز؟

با صدای گرفته ای که سعی در پایین آوردن ولومش دارم لب باز می کنم.

_زندایی رو کشتن همین الان یه نامه برام فرستادن می خوان بچه مو هم بکشت

مامان من

می ترسم.

دستش را روی دهانش می فشارد، بازویم را در محکم تر از قبل فشار می دهد.

عقب گرد کرده به طرف اتاق فواد می برد، درب را که باز می کنیم از دیدن اوایی که در خواب

نالہ کرده اشک می ریزد، قلبم تکه پاره می شود.

_مامان چرا من نمی تونم رنگ خوشی ببینم؟

انگار که جواب سوالم را می دانست که آن طور قاطع جواب داد.

_نمیدونم.

احتمال دروغ بودن نمیدانمش نود و نه درصد شد وقتی که رو از من برگردانده و زمین را نگاه

کرد.

با صدای ضعیفی رو به صورت گرفته ام پرسید.

_این پسره کیه افتاده دنبال تو و فواد؟

_همون کسی که بهش گفت شب حجله دزدیدنم.

اخم هایش در هم شد با جدیت نزدیکم شد با هم روی قسمت خالی تخت نشستیم دستم را گرفت.

_قیافه ش خیلی برام آشناست حس خوبی بهش ندارم، دلم شور می زنه.

با درد چشمانم را بسته رو به او گفتم:

وای مامان به جا آروم کردنته فواد خیلی بهش اعتماد داره بعدم تا اون نامه خوند
گفت برو اتاقت

چند نفرو می ذارم مواظبتون باشن.

در سکوت خیره ام شد چشمانش شک و دو دلی را فریاد می زدند.

مامان مهتاب اینا نیومدن چرا نکنه برن سراغ اونا؟!

_نترس عزیزم پاشا و سهراب پیششن.

با صدای ناله هایش که کم کم تبدیل به زجه می شد هر دو به سمتش چرخیدیم
خواب می دید.

مامان...ماه..من...مامانی....

دستم را روی گونه تب دارش گذاشتم از خواب پرید با نگرانی نگاهش کردم
چشمانش را با خستگی

بست آرام و بی طاقت صدایش زدم.

_فواد....خواب بود خواب میدیدی.

نیم خیز شد، مادرم از جا بلند شده با بلند کردن دستش رفتن از اتاق را اعلام کرد،
دست به دور

کمرش انداختم.

خواب دیدم زنده س بعد دوباره...دوباره...مرد...یکی..کشتش..یه..پسره...

با رعب نگاهش کردم، لبم را تر کرده با صدای گرفته ام گفتم:

ولش کن بهش فکر نکن باشه؟

با آشفتگی نگاهی به صورتم انداخته و پرسید.

_تو خوبی دیگه درد نداری؟

سرم را به نشانه منفی بالا انداختم، دیدنش در این حال عذابی علیم بود.

_ندارم ولی تو رو که این جوری می بینم دلم می خواد بمیرم.

لبخندی تلخ زد به دیوار چسبیده به تخت تکیه زد، حلقه دستش را همزمان دورم حلقه کرده

و مرا هم همراه خود عقب کشید.

_هیس حرف از مردن زن حالم بدتر میشه آگه تو رو هم از دست بدم دیگه دلیلی ندارم

واسه موندن تو این دنیا.

سرم را بالا بردم حالا صورتم هایمان مماس بود، موهایش را با دست هایم نوازش دادم سرم

را روی شانه راستش تکیه دادم.

_اون قدر واسم عزیز شدی که فقط مردنم بینمون جدایی می ندازه.

اون هم فاصله را دوست نداشت که آن قدر سریع فاصله بینمان را از بین برد مرا در بهشت

مطلق ناز و نوازشش غرق کرد، آن قدر با محبت بوسه روی صورتم می کاشت که نمی دانستم

چطور جوابشان را بدهم و در آخر با شرمندگی به همان نوازش موهای لخت ادامه می دادم.

جدایی در نزدیکی هیچ معنایی نداشت، جدایی وقتی معنا پیدا می کرد که فرسخ ها فاصله بین

دو نفری که از فراق هم جان می دهند؛ بیافتد.

ای کاش هیچ عاشق و معشوقی در هیچ کجای جهان از هم دور نیافتند که آن موقع است که جهنم

هم بهشت را رها کرده پا به زمین می گذارد.

دوست نداشتم مهجور شدن از اویی که به خوبی می دانست، دست را برای نوازش بر روی چه

نقطه ای از سرزمین دلم بگذارد، من مال او بودم دنیایم تنم وجودم روحم همه مال اوست.

از اول هم قرار بوده که برای او باشم، دایی فرهان می گفت در دوران نوزادی ام فواد درست

مثل یک جنگجوی قدر برای محافظ از من هر شب بالای سرم بوده آن قدر دوستم داشته

که اجازه نمی داده، هیچ بچه هم سن و سالش دستشان هم به صورتم بخورد چه رسد به

بغل کردن گرداندم در اتاق و...

با لبخند نگاهش می کنم کنارم به آرامی دراز کشیده و دستش را روی پیشانیش گذاشته

است.

پتو را رویم کشیده به طرفش بر میگردم، غمگین است در فکر فرو رفته گونه اش را نوازش

داده با عشق می گویم.

_خوخان من

لپش را می کشم، به طرفم برگشته آرام نگاهم می کند حالا صورت هایمان درست روبروی هم

است.

_میدونی یاد چی افتادم؟

در سکوت نگاهم می کند با عشق ادامه می دهم.

_دایی فرهان افتاد می گفت فواد از وقتی دنیا اومدی بیست و چهار ساعت بالا سرت بود، راست

می گفت؟

آرام می خندد، غم برای یک لحظه انگار که ترکمان می کند.

_بچه تو شکم مامانم که مرد هر دومون داغون شدیم اما تو که اومدی شدی همدومون اونم

خوشحال تر بود، مثل یه امید بودی واسه خانوادمون حتی برای سارا.

خودم را لوس کرده با لب های آویزان شده گفتم:

اما اون که هیچوقت مثل دخترش دوستم نداشت همیشه انگار یه غریبه بودم...

غریبه بودی که به خاطرت سیلی زد تو گوش من؟!

لب به دندان گرفتم، با عشق نگاه چشمان مشکی اش که مژگان بلندش آن را محاطه کرده بودند

زل زدم.

_خیلی می خوامت.

لبخندش عمیق تر می شود و این حال را خوب می کند، خوبی فواد این بود که زود خودش را جمع

و جور می کرد عزاداری برای فقط یک روز جا داشت، هر چند من در دلش نبودم تا ببینم این

حرکاتش ظاهریست یا باطنی، اما پس از مرگ دایی بیشتر بد اخلاق شده بود تا که غمگین

نمی دانم شاید هم تاثیر حضور من است که این طور عاشقانه لبخند می زند.

"غرق کن مرا در عشق بی انتهایت

در صدای نفس نفس زدن های بی قرار

در زندگی طوفانی ات

می خواهم همدمت باشم

می خواهم آرامت کنم

می خواهی طوفانت را به آرامی دریا سازم؟

راه رفتن بلدی؟

جلو بیا، نزدیک شو، نترس

دریا که نمی تواند معشوقش را در قربانی کند

این سراب است که نیرنگ دارد

من از خود جز یک دریا آب

که از عشق بازی ابرهای طوفانی ات

بر دلم نشسته چیزی ندارم."

.

صدای عربده های عصبیش دیوار اتاق را می لرزاند دل من که دیگر جای خود دارد
بلند بلند هق

می زدم کاغذ را توی دستش مچاله کرده فریاد کشید.

_چرا بهم نگفتی؟

دستانم می لرزید به دیوار جایی نزدیک به پنجره تکیه داده و گفتم:

نمی خواستم بری پی ش بسه خونریزی بسه خسته شدم.

_غلط کردی، غلط کردی به جای من تصمیم گرفتی غلط کردی از قصاص قاتل
مامانم گذشتی.

با نزدیک شدنش ترسیده روی زمین سر خورده، دستانم را سپر سر و صورتم می
کنم، هیچ اتفاقی

نمی افتد دستانم را که کنار می زنم از دیدن صورت حرصی اش که سعی دارد با
فشار دندان به

دندان بغض لعنتی غرور شکنش را کنار زند بغ می کنم.

_فواد بگذر، نگذری آه شون دامن گیر میشه بین الان گندم و بخاطر همین کشتن
بخاطر این که

گلناز مرد نامه هایی که...

با ابروهای در هم رفته نگاهم کرد، رعب بر دل و جانم نشست کنارم نشست با چشم
های ریز

کرده اش پرسید.

_نامه کدوم نامه؟

به سکسکه افتادم با استیصال به چشمان به قول خودش دریایی ام زل زد، مطمئن
بودم

حتی یک ثانیه تاخیر هم در جواب دادم، مساوی است با سیلی که هنوز ننشسته
روی صورتم شاید

هم چیزی شبیه به عربده ای که در چند دقیقه پیش سر داده بود.

دعا دعا می کردم وهاب مثل همیشه از راه رسیده و از برزخ نجاتم دهد اما خبری از
او نبود.

_نامه...میفرستادن برام...تهدید می کردن که.....

گردنش را جهش داد می خواست ادامه دهم اما تشویش داشتم از دیوانگی دوباره
اش خدایا خودت

به فریادم رس.

_حرف بزن سراب حرف بزن تا خودم و تو رو نکشتم؛ دیوونه م نکن این بی ناموس
کیه که

جرعت کرده مامان من رو بکش_____ه؟

دستانم را روی گوش هایم فشار داده خودم را تاب می دادم، هیچ خاطره خوبی از
خشم هایش

نداشتم.

عصبی بر سر و صورتش زده از من می خواست تا جواب دهم دوباره اشک هایم روی
صورتم

روان شده با بغض جواب دادم.

_نمی دونم به خدا نمی دونم نزن فواد.

خواستم از جا بر خیزم که شکمم تیر بدی کشید، دست به دیوار گرفته برای این که
آرامش کنم

مجبور بودم، از این حقه استفاده کنم دستم را روی شکمی که دردش آن قدر ها هم
زیاد نبود

فشردم.

_آخ...آی...بچه...بچه...م...

با ترس دست از زدن خود برداشته به سمتم آمد دست دور کمرم انداخت، باید
حواسش را از همه

چیز پرت می کردم شدت ناله هایی که از درد ساختگی ام است بیشتر می کنم.

_وای...درد...دارم...آخ.

با دستپاچگی روی تخت دراز کشم کرده به سمت در دوئید، چندی بعد همراه مادرم
داخل شد.

سارا نگران نزدیکم شده دستش را برای معاینه روی شکمم آرام می کشد.

_کجات درد می کنه؟

با بغضی که حاصل ترس و وحشت چند دقیقه پیش است لب میزنم.

_زیر دلم مامان نکنه چیزیش بشه امروز صبح هم از وقتی بیدار شدم تکون نخورده.

لب به دندان گرفتم تا از عذاب وجدان دروغی که گفته ان لحظه ای خلاص شوم
فواد با

غضب جواب می دهد.

_از صبح تکون نخورده الان میگی دیگه چیا رو قایم می کنی هان؟ چیز دیگه ایم

هست منه احمق نفهمیده باشم؟

انگشت اشاره و وسطش را بالا آورده و بد همان شدت عصبانیت ادامه می دهد.

_دو روز فقط دو روز رفتم تو خودم ببین همه چیز چجوری به هم ریخت.

مادر با نگاهش هر دویمان را کاوید انگار که او هم فهمید که فواد همه چیز را می داند.

__چی شده فواد؟

__هیچی عمه هیچی فقط این دخترت قصد کرده من رو سخته بده چند ماهه یکی تهدیدش

کرده اون وقت من باید از رو نامه ای که دم صبحی جلوی در دیدم بفهمم اینارو... مواظبتش باش دارم میرم روستا شاید نیام شاید بمیرم ولی تا شب قسم می خورم تا خود

امشب اون کسی که باعث بانی مرگ گندمم شده و خواهرم رو زمین گیر کرده زمینش می زنم.

با چشمان گشاد شده مسیر رفتنش را نگاه کرده با وهم رو به مادرم گفتم: مامان، مامان نذار بره....

مادرم رفت و من تا شب در استرس سر کردم، نیامد نیامد وهاب قول داد پیدایش کند

داشتم دیوانه می شدم از نبودش مامان التماس می کرد تا چیزی بخورم اما من تمام افکارم پیش او بود اگر چیزی می شد هیچ خودم را نمی بخشیدم.

در این بین پاشا وارد اتاقم شده و می گفت می خواهند بروند حال مهتاب خوب نیست.

التماس هایی که برای فواد خرج کرده بودم را این بار برای اون و مهتاب به حراج دادم.

این بار جواب داد انگار ارزان فروشی مشتری اش بیشتر است.

سرم جایی شبیه به درختی قطع شده گذاشته شده بود، کسی گردنم را از پشت می فشرد.

تیزی چاقو را زیر گلویم حس می کردم؛ به حس حس افتاده ام زیر چشمی فواد را می بینم.

که کنارم روی درختی مشابه من سرش را گذاشته اند.

وحشت زده دست روی شکم بر آمده ام می گذارم، آرام صدایش میزنم.
_فواد.

تیزی به گردنم نزدیک تر می شود، بدنم را از وحشت منقبض می کنم نفسم بالا نمی آید دوباره

صدایش می کنم.

_فواد، کمکم کن ف...

حالا دیگر آن یک ذره نفسی که برای حرف زدن برایم مانده بود، را هم ندارم دارم جان می دهم.

چاقو روی گردنم کشیده می شود اما خبری از خون نیست، فقط حس خفگی است که گریبانم را

گرفته فواد هنوز در خواب به سر می برد.

پاهایم را منقبض می کنم چیزی تا مرگ حتمی اما نمانده که با صدای داد سارا از خواب می پریم.

_سراب پاشو.

نفسی عمیق کشیده چشم باز می کنم، بلند بلند شروع به سرفه کردم، دست و پایم که سهل است

کل هیکلم می لرزد با وحشت به جای خالی اش روی تخت نگاه می اندازم.

_کجاست؟

_کی؟

خم می شوم تا بهتر نفس بکشم حال خوشی ندارم سر گیجه گرفته ام، عرق سرد در جای جای

پیشانی ام نشسته به سختی نامش را زمزمه می کنم.

سارا کنارم نشسته بین دو کتفم را ماساژ می دهد، چشمان او هم سرخ شده با نگرانی جواب

می دهد.

_نیست...

_خدا چرا من این قدر بدبختم آخه.

دستش از حرکت ایستاد نگاه پر تشویشی به سویم روانه کرد و با این که خودش هم به صحت

جمله اش اعتقادی نداشت؛ جواب داد.

_آروم باش بالاخره پیداش میشه.

با صدای ناگهانی تیر ناخودآگاه دست سارا را می فشارم، او هم رنگش پریده در اتاق زده

می شود شمسی داخل آمده با همان وهمی که ما دچارش شده ایم می گوید.

_خانم آقا برگشتن... حالشون... خوب... نیست...

دست سارا را آنی رها کرده به طرف حیاط رفتم، پاهای باد کرده ام گز گز می کردند.

از دیدن اوپی که به همراه تفگ روی شانه اش خم شده و دستانش را روی زانو گذاشته

بود؛ هول کردم.

_فواد... چی شده؟

سر بلند کرد صورتش سرخ سرخ شده و عصبی اشک می ریخت جلو رفته صورتش را

بین دستانم گرفتم.

_دردت به جونم این جوری نکن.

بلند و از ته دل زجه زد.

_مامانم رو من به کشتن دادم، گندمم رو کشتم، تقصیر منه تقصیر توئه سراب اگه بچه

بازی در نمیاوردی الان ماه من زنده بود. اگه اون روزی که از عمارت گذاشتی رفتی
می موندی تو خراب شده خودت الان مامانم این جا بود لعنت بهت کاش تو رو هم
روزی

که سارا حامله شد می کشتم کاش...

سارا به سمتم آمد وحشت زده دست روی دهانش گذاشت، سست شده عقب رفتم؛
دستانم

پایین افتاد رنگ صورتم به شدت پرید، به آرامی روی زمین افتادم قلبم تیر می
کشید وهاب

از راه رسید از دیدن وضعیت من و فواد اخم در هم تنید نزدیکم شد کنارم نشست.
_چی شده؟

مظلومانه و با بغض نگاهش کرده و لب زدم.

_میگه من...من....

_هیس آرام باش آرام...عصبیه یه چیزی پروند.

فواد شانه های مادرم را فشرده دستش را پایین آورد، اهالی عمارت بیرون آمده
نگاهمان

می کردند.

چشمم به پاشا که از پشت پنجره به ما خیره شده بود؛ ثابت ماند به شدت خجالت
کشیدم همه

بلاهایی که سر این خاندان می آمد باعثش من بودم حسین گندم و حتی مهتابی که
به زور بهوش

می ماند تا وقایع را ببیند.

اما چرا من که کاری نکردم؟ من که پای عشقم ماندم من که با خواسته خود در چاه
نیافتادم، شاید

هم افتاده و خبر نداشتم.

_سارا مامانم رفت پسر اون گلناز بی پدر کشتش زهرشو ریخت، کمرم شکست عمه
کمرم رو

شکوندن.

مادرم محکم در آغوشش کشید و مرا ندید، من تنها ماندم با مردی غریبه که از دور
با

نگرانی هایش تن یخ زده ام را گرم می کرد.

_آروم باش پسر.

او پسرش بود و منی که خورد؛ شدم منی که از خورش بودم؛ دخترکش نبودم برای
سیلی زدن

در گوش اوئی که می گفت کاش مرا در شکم عمه سارایش می کشت.

صدای آرام و پر عذاب وهاب توی گوشم می پیچید.

_خوبی؟ درد داری، هان بریم درمانگاه؟

بغضم را قورت داده و با مظلومیت اشک هایم را زدودم.

_خوبم.

_نیستی خوب نیستی نباید می داشتم بفهمه نباید....

بینی ام را بالا می کشم و با ناراحتی جواب می دهم.

_تقصیر تو نیست.

به عمق چشمان سرابیش نگاه کرده و گفتم:

می خوام برم کمکم می کنی؟

شوکه نگاهم کرد، هیچ کس حواسش پی ما نبود همه به زجه های فواد خان
قویشان نگاه کردند.

_کجا؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد زمزمه کردم.

_جایی که اون نباشه....

.

"می روم به دیاری که تو نباشی

مگر یک دل چقدر طاقت شکستن دارد؟"

.

"روزی انسان به یک جایی از زندگی می رسد

که آنقدر شکست خورده و له شده

که دیگر جایی برای جمع کردن
خورده شیشه های شکسته قلبش
پیدا نمی شود."

"این من هستم که وفادار خواهم ماند
این تو هستی که تنها بی وفایی از تو جا خواهد ماند
این من هستم که آخرش میسوزم
این تو هستی که می روی و من با چشمهای خیس به آن دور دست ها چشم میدوزم
"

"انگستانم را فرو می برم در چشمانم
این سد اگر فرو بریزد ، دنیا را آب خواهد برد"

فواد"

چقدر ممنون سارا بودم مثل همیشه به موقع دست بر دهانم گذاشت، تا آن زبان
زهر مارم که

موقع خشم سر و کله اش پیدا می شد، لال شود.

به سرابی که به خواب عمیق فرو رفته نگاه می کنم، امشب از اتاق مشترکمان به
اتاق مهمان

آمده و خوابیده بود.

گند زدم مثل همیشه گاهی حس می کنم شاید نباید او را وارد جهنمی که از بدو
تولد در آن

دست و پا می زدم می کردم.

چقدر باتلاقی که در آن فرو رفته ام شبیه به دوران ۶ سالگی ام است، زمانی که
سیروان

با خیال راحت جولان می داد.

عرفان پسر گلناز مادرم را خفه کرده و از دروازه رفته این خبر وقتی به من رسید که
با اسلحه

به خانه اش هجوم بردم و کاغذ روی میز را خوانده بودم.

از یاد آوری نوشته های داخل نامه عصبی دندان هایم را به هم می فشارم، تنم از
حرص زیاد

می لرزد، بر می خیزم به طرف در می روم وهاب پشت در نشسته با اخم نگاهش
کرده یقه

لباسش را می گیرم بلندش می کنم.

_این جا چیکار می کنی؟

دستانم را با خشکی پس می زند و بی تفاوت نگاهم می کند.

_این جام تا وقتی یهو غیبت زد یکی باشه بالا سر زنت.

دستانم روی یقه اش مشت شد، کلافه عصبی خسته سر روی شانه اش می گذارم،
خیسی چشمانم

این روزها دست خودم نیست اما سعی می کنم ضعف را کنار بزنم.

_پیداش کن اون کسی که عرفان رو فراری داده پیدا کن.

بی توجه به خواسته ام با خستگی جواب می دهد.

_زنت می خواد بره می خواد ولت کنه خسته شده.

وا رفته نگاهش می کنم، خم می شود دم گوشم با ناسف زمزمه می کند.

_بکش بیرون از این خون و خونریزی داری زندگیت رو به لجن می کشونی.

_مامانم رو کشتن تو بودی می گذشتی.

_می گذشتم وقتی بابام رو کشتن گذشتم.

نمی دانستم پدرش را کشته اند لب هایم را روی هم فشرده و با نگرانی رو به او می
پرسم.

_تعریف نکرده بودی...به سراب چی گفتی؟

_قبول کردم.

بی وقفه به اوپی که با پرویی تمام نگاهم می کرد توپیدم.

_غلط کردی.

_اگه نتونی آرومش کنی می برم.

به دیوار می کوبم و چشمانم را محکم فشار می دهم.

_چیکار اصلنشی هان وهاب الان من یه کوه می خوام پشتم نه نارفیق.

_اونم یه پناه می خواد کمک نکنم خودش میره.

عصبی انگشت اشاره و شستم را روی هم می فشارم.

_غلط کرده.

_میگه خسته شده.

عصبی نعره می کشم، دیگر بیش از این نمی توانم تحمل کنم.

_بی جا کرده بی جا کرده غلط کرده می کشمش.

_آروم...باش...

قبل از این که اجازه حرکتی به او دهم وارد اتاق شده درب را پشت سرم قفل می کنم، چراغ

را روشن می کنم.

بیدار شده و با گیجی روی تخت نشسته وهاب به درب می کوبند بی توجه به او سمت سراب

که حالا روی تخت نشسته و چشم هایش را سخت باز نگه داشته نگاه می کنم.

از دیدن من انگار که خیالش راحت شده چانه اش را بین دست می گیرم، با جدیت لب میزنم.

_کجا می خوامی بری فکر کردی من مسخره توام همین بود دوست دارم، دوست دارم گفتات؟

با فریادم تنش می لرزد صورتش به سفیدی میزند.

_تو به گور بابات خندیدی می خوامی بری فهمیدی؟

با وحشت لب هایش را تکان می دهد چانه اش میان انگشتانم جان می کنند از درد.

_گندم رو کشتن الان فقط فکر کشتن اون سگ تو سرمه سراب می فهمی کارز نکن زندونیت کنم

پیش یه مشت حیوون که از سگ پست ترم اگه نکیم بفهمم فکرت به رفتنه.

_فواد ولم کن می ترسم.

به خود آمدم چشمم به دست چفت شده روی شکمش افتاد، به جان موهایم افتاده از دو طرف

کشیدمشان.

خدایا این چه باتلاقی است که در آن دست و پا میزنم، تمام نمی شود این بد بختی تا ته ته

دنیا با من بود.

با بغض رو به صورت سفید شده اش گفتم:

بخشید، غلط کردم.

نزدیکش شده و خواستم دستان لرزانش را بین دست بگیرم که سرش را تکان داده عقب رفت.

_نترس، نمی‌زمت به خدا نمی‌زنم.

روی چانه اش رد انگشتانم باقی مانده بود لب هایش از بغض می لرزید، برایم عجیب است که

دیگر وهاب هم در نمی زند.

پیش پایش زانو زده سرم را روی پاهایش می گذارم.

_خسته ام.

با صدای لرزانی جوابم را می دهد.

_منم.

دستش که روی سرم می نشیند، چشمانم را می بندم اشک هایم روی گونه ام روان می شوند.

_سراب چرا می خوی بری؟ الان بیشتر از همیشه لازمت دارم، دیگه هیچی نمیگم بهت.

با حرص گفت دستم را روی دهانم کوبیده و با درد می گویم.

_دیگه لال میشم هیچی نمیگم بهت این دهن صاب مرده رو گل می گیرم تا از گل کمتر نگه بهت

فقط بمون باشه؟

اشک هایش روی صورتم می افتند، موهایم را میان انگشتانش به بازی می گرید دست بلند کرده

دمعه های راه گرفته در صورتش را می زدایم.

_گریه نکن باشه.

آرام سر تکان می دهد، صورت سفیدش به سرخی می زند، صاف می ایسم بر هر دو چشمش

بوسه ای از مهر میکارم در آخر شکمش را نوازش داده و از روی پیرهن نازک آبی رنگش

عشقم را به وجود جنین درونش تزریق می کنم.
_بخواب.

اطاعت امر کرده و آرام روی تخت دراز می کشد، صورتش را کامل با دست هایم زبرم تمیز می کنم

و رویش را با همان پتوی نازک سفید می کشم.

کنارش دراز می کشم موهای مشکی خوش حالتش را با پشت دست ناز می کنم، به صحبت هایم در

همان حال ادامه می دهم.

_صبح که پا شدیم هیچ کدوم حرف هایی که زدیم رو یادمون نمی مونه باشه؟

سرش را آرام تکان می دهد، نوازش را تا امتداد گونه هایش پایین می آورم.

_آفرین دختر خوب تو فقط باید مواظب خودت و بچه تو شکمت باشی من خودم بقیه کارا رو

انجام میدم.

کنارش دراز می کشم، دستم را محکم می فشارد صدایش بد جوری گرفته است
بخاطر اتفاقات این

چند وقت فریاد ها و بغض های پی در پی اش یک لحظه آرامش را هم از او سلب
کرده ام،

حق دارد به رفتن فکر کند.

_فواد.

_جانم.

_کاش می شد، یه جا بریم که هیچ کس نباشه فقط من و تو و بچه مون...

دست به دور کمر باریکش حلقه کرده جواب می دهم.

_میریم بعد این که اون رو پیدا کردم...

دستش را روی شکمش فشار می دهد، و با تشویق می گوید.

_می ترسم چیزیش بشه.

من هم وحشت داشتم که دیوانه وار دنبال اوپی بودم که فرزندم را تهدید کرده و ماه
مرا کشته

اما او این را درک نمی کرد می گفت رها کن، خودت را نابود نکن اگر خودم را برای
جنینم

هلاک نمی کردم برای چه زنده باشم؟

_هیچی نمیشه نمیذارم اتفاقی بیافته براش قول میدم از اون قولایی که هیچ وقت
زیرش

نمیزنم.

نفس عمیقی کشید این یعنی تا روز وضع حملش خیالش از بابت قولم راحت است،
لبخند

عمیقش این را تایید می کند.

صدای نفس هایش که منظم می شود، چشم می دوزم به نیم رخش صورتش در این
مدت باد کرده

تپل تر شده بود.

چشم های بسته اش را دوست نداشتم من جانم را برای آن آبی های زیبایش می
دادم.

آن قدر نگاهش می کنم که چشمانم خسته می شوند و به خواب می روم.

سراب"

با صدای ناله ها و گریه های فواد وحشت زده چشم باز می کنم، در خواب تقلا می
کند

صورتش جمع شده و دهانش را همانند ماهی که در خشکی افتاده تکان می دهد.

دستم را روی بازوی برجسته و بزرگش می گذارم.

_فواد....

صدایم گرفته است و به سختی بیرون می آید، تک سرفه ای کرده و بلند تر نامش را
بر زبانه

جاری می کنم.

_فواد داری خواب می بینی....

از خواب می پرد و دستش را روی گلویم فشار می دهد، به شدت نفس نفس میزند
عرق روی

صورتش نشسته نفسم می رود، مچش را که با ناخن هایم می فشارم از خراش روی
دستش

به خودش آمده و جدا می شود.

کل هیكلش می لرزد، صدایی شبیه به شیهه اسب بیرون می دهد. رهایم کرد بلند
بلند شروع به

سرفه کردم تا نفس بالا بیاید از سرفه های عمیقم شکمم منقبض می شد و این درد
را به حال

افتضاحی که داشتم اضافه می کرد.

صدای خش خش که می آید توجهم به صورتش جلد می شود، روی تخت می
نشیند پشت به من

خم می شود.

_فواد خوبی؟

با صدای عاجزم به طرفم برگشته و سرم را در آغوش می کشد، دست به دور کمرش
حلقه می کنم.

نگران شانه ام را می فشارد.

_خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟!

سر بالا انداخته و نچی غلیظ می کنم، با صدای گرفته ای که سعی دارد لحن شوخ را
چاشنی اش کند

اما موفق نیست باز می پرسد.

_نچ گفتنت جواب کدوم سوالم بود.

انگشت اشاره و وسطیم را بانی خیر کرده و بالایشان میبرم.

هر دو را در هوا می بوسد، با نگرانی همان طور که سرم را روی سینه گرمش می
فشارم

می گویم:

خواب بد دیدی؟

با صدای گرفته ای جواب داد، درست مثل کودک شش ساله ای که می خواست
خودش را برای

مادرش عزیز کند آب و تابی به کابوسی که دیده بود؛ اضافه کرد.

_آره خیلی بد افتضاح بود.

ابرویی بالا انداخته با کنجکاوی پرسیدم.

_چجوری بود؟

رنگ از صورتش پرید اخم هایم به هم گره خوردند، باز هم ترس مهمان خانه آن
مشکی های

خوش حالت شد.

_بی خیال.

کلافه دستی روی چشمام می کشم، نباید در این حال می ماند می ترسیدم از
وجودش در کنار

کاش دوران بارداری این قدر نزدیکم نبود، اگر دست از خفه کردنم بر نمی داشت
الان هیچ کدام

زنده نبودیم.

باید فردا کمی گل گاو زبان برای تسکین اعصابش درست کنم، خودم هم دیگر نمی
دانم چه احساسی

نسبت به فواد دارم! لحظه ای دل سوزی لحظه ای خشم و لحظه ای دیگر نفرت
گاهی هم یک حجم

عظیمی از عشق.

_بخواب.

اطاعت امر کرده و دراز کشیدم پتو را رویم مرتب بالا کشید، گرمی لب هایش را
روی پیشانی حس

کردم، نگران رفتنش بودم اما او در نهایت می رفت.

لجواز است، هیچ کس نمی تواند منصرفش کند؛ یک گندم جلودارش بود که او هم
از میان مان

رفت.

با صدای بسته شدن درب و نبودش از فکر بیرون می آیم، دستم را روی شکم
برجسته ام

گذاشته و با چشم های بسته خدایم را صدای میزنم از ته وجودم می خواهم که
دستی بر

سر زندگی نا بسامانم بکشد.

"خدایا صدایم را می شنوی؟

من این جایم کمک می خواهم

من همان احسن و الخالقینت هستم

ناتوانم یاری ات را برای خود که نه برای جان بی جانم می خواهم

صدایم را می شنوی

هستی؟ هستی من؟

و

نشنیدم صدای خدایی را که بر سر در قلبم می زد....

"گفتم: خدایا از همه دلگیرم گفت: حتی از من؟

گفتم: خدایا دلم را ربودند گفت: پیش از من؟

گفتم: خدایا چقدر دوری گفت: تو یا من؟

گفتم: خدایا تنها ترینم گفت: پس من؟

گفتم: خدایا کمک خواستم گفت: از غیر من؟

گفتم: خدایا دوست دارم گفت: بیش از من؟

گفتم: خدایا اینقدر نگو من گفت: من توام ، تو من ... "

فواد"

بی میل لقمه ای از کره پنیر چیده شده روی میز برداشته لقمه ای گرفتم، شمسای
استکان

چایی را به همراه نعلبکی مقابلم گذاشت و قصد رفتن کرد که با بی حوصلگی نامش
را صدا زدم.

_شمسای.

به طرفم بر می گردد از صورت همیشه نگرانش متنفر بودم، فکر می کرد که هر
لحظه و هر آن

همه می خواهند به او آسیب بزنند.

_بله خان.

_برای خانم یه سینی صبحونه حاضر می کنی تا کامل ناشتا نخورده از اتاقش بیرون
نمیای.

__چشم.

سرش تکان می دهم بخاطر بی خوابی دیشب چشمانم می سوخت، چشم هایم را با انگشت شست

و اشاره ماساژ داده و ادامه می دهم.

__نذار وهاب نزدیک اتاقش شه بیرون حق نداره بره شنفتی؟

تند تند سرش را تکان داد.

__بله آقا چشم.

__خوبه.

لیوان چایم را داغ داغ بالا رفتم، سوزشش را احساس نمی کردم عادت کرده بودم به این طور

چایی خوردن از جا بلند می شوم و مستقیم به طرف حیاط می روم.

پشت عمارت می روم، تا اسبم را باز کنم از دیدن وهاب زنبیل به دست که با مردی پیر و کوتاه قد

که جلیقه ای قهوه ای بر تن داشت در حال صحبت بود پشت دیوار مخفی می شوم.

از نرده های چوبی دور عمارت رد می شود و همراه آن مرد حرکت می کنند، دورا دور تعقیبشان

می کنم به طرف جنگل می روند، حتی از رودخانه هم می گذرند به یک کلبه که نه بهتر است

بگویم خرابه که می رسند.

زنبیل را روی زمین می گذارد از داخلش سیب زمینی و گوشت بیرون آورده و با
لبخند به طرف

پیرمرد می گیرد و به طرف کلبه اشاره می کند.

_سحر سینا بیاید عمو وهاب براتون وسایل آورده.

دو پسر و دختر با لباس های پاره و کثیف بیرون می آیند، از دیدن صورت های سیاه
و کثیفشان

اخم می کنم با دیدن سهراب با آن همه وسیله خجالت زده سرشان را پایین می
اندازند.

وهاب بوسه ای بر سر هر دوشان زده و می گوید

_خجالت واسه چیه؟

دخترک به حرف می آید.

_آخه.

_آخه نداره اینا رو با پول خودم خریدم درست کن به برادرت و مادرت هم بده

فهمیمه حالش

خوبه؟

_بله.

دستی روی سر دخترک می کشد، خجالت زده عقب می روم راه آمده را بر می

گردم، این

کار هایی که وهاب می کرد وظیفه من بود.

وظیفه ای که باید در حق مردمم انجام می دادم اما آن قدر خوخواه بودم که تمام
حواسم به

انتقامم است.

نباید به او شک می کردم او درست مثل برادرم می ماند، نفسم را عصبی بیرون می
دهم پاهایم

را روی برگ هایی که زیر گل و لای نرم شده اند محکم می گذارم تا لیز نخورم.
به عمارت که میرسم کفش های ساقه بلند قهوه ای رنگم را در آورده داخل میروم،
مهتاب چمدان

به دست راه می رود دست فرهان را آرام می کشد.

قلبم به درد می آید وقتی صورتش را که جای ناخن هایش آن را رنگی کرده می
بینم.

_کجا داری میری؟

بغ کرده به چشمانم زل میزند، همان طور شکست خورده ادامه می دهم.

_توأم می خواهی ولم کنی؟ انقدر بی معرفت شدی؟

بینی اش را بالا می کشد و اشک هایش روی گونه اش روان می شوند چیزی نمی
گوید، سکوت

کرده است.

_جواب نمیدی نه؟

با حرص اشکی که روی گونه ام جا گرفته را پس میزنم، سرش را پایین می اندازد،
طفلک ویهان

بی صدا از این حالم به مادرش پناه برده خود را برای آرام شدن به مادرش می
چسبانند.

_باشه برو تو هم برو مامان رفت بابا رفت تو هم برو عیب نداره که...

بغضش می ترکد و به حق حق می افتد، حال خودم هم چندان روبراه نیست، مهتاب
روی زمین

می نشیند.

درست مثل پسر بچه ای که اسباب بازی هایش را دانه به دانه از او گرفته اند شده
ام، لب هایم

را به هم فشار می دهم تا بغضم به وجودم غلبه نکند.

_گریه نکن آبجی.

_دارم دق می کنم این جا...مثل زندون شده واسم...یاد...یاد...مامان...میافتم....

صدای قیژ قیژ پله ها که می آید، چشم می گردانم به روبرو سراب با رنگ و رویی
پریده

به مهتاب نگاه می کند دستی به شکمش کشیده و سخت کنار او می نشیند.

کمرش را ماساژ می دهد، شروع به صحبت می کند.

_مهتاب تو رو خدا بس کن، برای بچه ت خوب نیست این قدر تو استرس موندن.

کاش کسی هم بود تا این حرف ها را به خودش گوش زد؛ کند.

_می خوام برم سراب.

با صدای ضعیفی می پرسد.

_کجا؟

_میریم شهر پاشا یه خونه پیدا کرده.

با غم نگاهش می کند انگار که خواهر خودش می خواست برود که آن طور غمباد گرفت.

_مواظب فواد باش.

با حالت قهر چشم از او گرفته و می گویم.

_نیازی به مراقبت ندارم برید، همتون سراب تو هم پا شو برو اصلا نمی خوام کسی بمونه

پاشید جمع کنید همتون.

_چرا لج می کنی داداش؟

تند تند نفس می کشم تا غرورم با اشک هایی که احتمال ریختنشان نود و نه درصد بود، رسوای

جهانم نکنند.

_من لج نمی کنم دارم میگم برید مگه همین رو نمی خواهید.

_من دیروز ناراحت بودم یه چیزی گفتم.

روی زمین می نشینم و دستم را تکیه گاه پیشانی می کنم.

_دِ نه دیگه اگه یه چیز ته دل آدم نباشه هیچوقت به زبون نییاد.

_ فواد خواهش می کنم.

کلافه خودم را تاب می دهم موضعم عوض می شود.

_ اصلا نمی دارم برید کجا می خوای پاشی بری با شوهرت اگه بلایی سرت بیارن چه خاکی به

سرم بریزم هان؟ قاتل مامان راست راست داره می گرده تو شهر کجا می خوای بری تو؟

_ به طرف درب رفته آن را می بندم، هیچ کس حق نداره بره بیرون.

سراب نگران از این شوک عصبی که باز به سراغم آمده نزدیکم می شود.

_ فواد جان.

_ برو عقب نمیذارم برید.

دستانش را به حالت تسلیم بالا آورده و ادامه داد.

_ باشه، باشه عزیز من بین هممون این جاییم.

بلند و عصبی عربده میزنم.

_ نیست ماه من نیست بابام نیست.

مشت بر در کوفته و بلند تر داد میزنم، صدای گریه های ترسیده و پیهان بلند شده سراب

در آغوشم می کشد.

زجه وار التماسم می کند، مهتاب سر پسرکش را توی سینه می فشارد تا آرام شود.

_آروم باش فواد تو رو خدا دیگه صبرم تموم شده.

_نمی خوام، نمی خوام...

لب هایم را روی شانه های پوشیده اش گذاشته و فریادم را بین بازویش خالی می کنم.

_خدا...

_آروم باش ببین هممون ترسیدیم ویهان رو ببین.

سکوت بینمان عصبی ام کرده دندان هایم را به هم فشرد و رو به او می گویم.

_چرا می خواستی جدا شی ازم؟ مگه نگفتی تا آخر آخرش باهاتم.

_غلط کردم بس کن.

سرم را بلند کرده آرام آرام روی کتفش میزنم.

_آروم نمیشم، آروم نمی گیرم دارم می سوزم از تو اما دم نمی زنم.

درب باز می شود وهاب داخل می آید با دیدن وضعیتی که در آن هستیم اخم غلیظی می کند.

از دیدنش آرامش را در نگاه سراب می بینم انگار که خیالش از دیدن او راحت شده انگار که من

شده ام، دیو و وهاب در این خانه نقش فرشته گرفته دیگر به او هم حسادت می کردم.

_واسه اومدی تو خونه من برو بیرون.

نزدیک می آید، پشش می زنم با جدیت و اخم مچ دستانم را می گیرد.

_بسه فواد زنت حامله اس نگاش کن به چه روزی افتاده باز چه مرگت شده؟

_خفه شو به تو مربوط نیست برو از خونه م بیرون.

صدای حق حق سراب که بلند شد به طرفش برگشتم، روی زمین نشسته و مظلومانه گریه

می کرد، دستم را از حلقه های او بیرون آورده و کنار پایش زانو زدم.

_سراب چی شد؟

دستش را سمت گردنش برده و زجه وار جواب داد.

_دیگه نمی کشم، دیوونه م کردی فواد منم دیوونه کردی مثل خودت هر بار باید دلم بلرزه

که نکنه باز با یه چیز کوچیک همه چیزو بریزه؛ به هم این بچه تو شکمم چجوری سالم به

دنیا بیاد با این کارایی که تو می کنی.

صورت سفیدش به قرمز گراییده است و چشمانش باز هم طوفانی شده طوفانی که قرمزیش

دل دریا را می لرزاند.

در آغوش می کشمش نوازش می دهم تا آرام بگیرد سرش را به پیرهن سیاه رنگی که هنوز

به تن دارم می فشارد.

مہتاب ہم در حال گریستن است، کاش کسی ہم بود تا خواہر تنها مانده ام را بہ
ہمراہ پسرکش

در آغوش بکشد.

"انسان فروتن، همان انسان مغرور است کہ سروتہ ایستادہ

فروتنی، نوعی غرور است کہ معکوس شدہ

نخست تو میخواہی بہ دنیا ثابت کنی کہ "من کہی ہستم"

و سپس روزی میخواہی اثبات کنی کہ "من کسی نیستم"

ولی تو ہنوز میخواہی چیزی را اثبات کنی

زیرا این ایدہ کہ "من کسی نیستم، من خاک پای شما ہستم، ہنوز یک ادعا است

و در پشت آن نفس پنهان شدہ

فروتن ترین انسان دارای ظریف ترین نفس است

اشخاص بہ اصطلاح متواضع را ببین

کسانی کہ فکر می کنند فروتن ہستند

خواہی دید کہ در پشت نمای ظاہری آنان، نفسی بسیار بسیار ظریف قرار دارد....

اوشو"

سراب"

داخل اتاق نشسته بودم و آرام اشک می ریختم فواد برای خدا حافظی با خواهرش
مهتاب که کاملاً

برای رفتن جدید بود، پایین رفته از جا بلند می شدم به طرف پنجره روبروی درب
می روم.

ویهان را روی دست بلند کرده و با اشک می بوسدش پاشا اسب را برای رفتن حاضر
می کند و

وسایل را روی گاری چوبی می گذارد، کارش که به اتمام می رسد ویهان را از او
گرفته خودش

فواد را در آغوش می کشد؛ چند صربه به کمرش می زند.

_هنوز دوشش داری؟

با صدای وهاب از جا پریده و دستم را روی قلبم می گذارم به چهره بی تفاوتش
خیره می شوم.

_از رفتن پشیمون شدی؟

اخم می کنم رفتن نرفتم چه سودی برای او داشت؟!

_اون شب فکری که داشتم و به زبون آوردم احمقانه بود، من قرار نیست جایی برم
اگر هم

بخوام برم قطعا با یه غریبه این کار و نمی کنم.

پوزخندی میزند و آرام سرش را تکان می دهد از این همه خونسردی ذاتی حرص می گیرد.

_غریبه رو تو چی خلاصه می کنی؟ شایدم زیاد غریبه نباشم شاید...

نزدیکم می شود اخم کرده عقب می روم.

_من دداشتم.

پقی زیر خنده میزنم، عجب حرفی زده بود کاش سارا هم این جمله اش را می شنید.

_شوخی خوبی بود.

جدی نگاهم می کند بدون ذره ای لبخند درب اتاق باز است اهمیتی نمی دهد، نزدیکم می آید.

_مادر من یه بچه بیشتر به دنیا نیاورده اونم...

_سیروان اسم بابامونه از مادر یکی نیستیم.

اخم در هم می تنم، دیوانه وار میل به خندیدن دارم حتما شوخی می کرد، ولی این شباهت

چهره هایمان نه باورم نمی شد.

با صدای در ناخواگاه از جا می پرد انگار از این که فواد شنیده باشد ترسیده، خم می شود و آرام

لب میزند.

_به هیچ کس چیزی نگو.

دور می شود فواد اخم می کند از نزدیکی چند لحظه پیش اوپی که خود را برادرم خطاب می کرد.

هیچوقت نامی از پدرم نشنیده ام پس نامش سیروان است.

"چی میگی سراب دیوانه چرا آنقدر زود باورش کردی؟"

یاد روزی که با فواد درباره نام فرزندمان بحث می کردیم؛ افتادم تا به او پیشنهاد نام سیروان را

دادم، رنگ از رخس پرید اما چرا؟! اصلا علت این که مادرم می گفت ما به فواد مدیون هستیم

چیست؟ چرا نباید نامی از پدرم پیش اوپی که حالا پدر فرزندم است می بردم؟

_سراب با توام خوبه کجا سیر می کنی چی گفت اون مرتیکه بهت؟

_هیچی...هیچی...

صورتتم را می کاود، سعی می کنم با نفس عمیق کشیدن صورت رنگ و رو پریده ام را مخفی

کنم.

_فواد.

_جان؟!

لب هایم را به هم می فشارم، از خودش پرسیدن نام پدرم مساوی بود با مرگم پس بهتر است

سراغ سوال پرسیدن از او را نگیرم سارا بهترین گزینه برای این موضوع است.

میشه برم پیش مامانم امروزه رو؟!

_نه.

شاکی و دست به کمر نگاهش می کنم، دستش را دو طرف پهلوهام می گذارد، به طرف

تخت هدایتیم کرده و روی آن می نشاندم.

_بشین این جا میگم اون بیاد پیشته.

باید حتما چیزی از او می پرسیدم هر پیامدی که داشت مهم نبود.

تو بابای من رو یادته؟

انگشت هایش را روی هم چفت می شوند کمی می ترسم طبق معمول انگشت شست و اشاره اش

را روی هم فشرده لب می گزد.

_میگم شمسى برات ناهار بیاره.

بی جوابی برگشت، ترسیدم از این که باز بهم بریزد برای همین پی سوالم را نگرفتم.

چند دقیقه بعد شمسى بدون مادرم داخل شد، گفته بود مادرم را صدا میزند تا پیشم بیاید.

_خانم براتون ناهار آوردم.

سینی را پس میزنم، انگشت شستم را میان دندان گرفته آروم شروع به جوئیدنش می کنم.

اگر وهاب راست گفته باشد من یک برادر دارم، یک حامی هر چند قبل از این که نسبتش را

با من اعلام کند هم همان حامی دوست داشتنی بود.

_مامانم رو میگی بیاد.

هول زده لبخندی مسخره تحویلیم داده و سینی را روی تخت می گذارد.

_خانم جان آقا گفتن غذاتون رو کامل بخورید مثل صبحانه....

عصبی خندیدم پس واقعیت داشت فواد از این که من راجع به پدرم بدانم ترس داشت یاد

حرف هایی که قبل از عقده من می زد؛ افتادم.

"_بعد از این اعترافم حق رفتن از پیشم رو نداری اگه بری هم تو رو می کشم هم خودم

رو میخوای بشنوی؟

_میخواستم همیشه می خواستم علت کارها و رفتارهایش را بدانم حتی اگر پای جانم

در میان می بود.

با اطمینان سرم را بالا پایین کرده بودم و او گفته بود.

_بزرگ ترین ترس من تویی از این که ولم کنی وحشت دارم.

و من کودکانه پاسخ دادم.

_چرا برم؟ نمیرم.

حرف هایش خاطره وار از ذهنم گذر می کرد.

_من یه کار بد کردم در حقت.

_چی کار؟

_اگه بهت بگم به اون کار فکر نکن و با من باش تا آخر عمر این کار رو می کنی؟

هر کس خواست بهت بگه اون درد چیه بهش گوش ندی؟"

قول داده بودم ندانسته فواد چیکار کرده بود وای خدای من، ناخواگاه دستم را به گلو چنگ

می زنم صدای زندایی در سرم میپیچید.

"_پسرم از اول این جوری نبود وقتی من رو جلو چشمش کتک زدن بچه م رو سقط

کردن وقتی برای انتقام اون مرد رو کشت دلش سنگی شد..."

شمسی نگران دستم را می گیرد، عصبی سرم را تکان می دهم.

چرا مادرم همیشه از من تنفر داشت چرا می گفت کاش چشم هایم هم رنگ او می شدند.

فواد موقع خشمش بدون هیچ عذابی کتکم می زد، ذره ای دل نمی سوزاند اما هر وقت دست

روی مهتاب بلند می کرد، مدام از او عذر می خواست.

صدای فریاد شمسى بلند شد رو به در مدام او را صدا میزد، دستم را مشت کرده بی
جان

به سینه ام مشت میزدم تا اکسیژن به شش هایم باز گردد.

_خان، خان خانم داره خفه میشه کمک کنید.

ملافه را توی مشت فشردم از روی تخت سر خوردم و سرم را بالا بردم تا ذره ای
هوا وارد ریه هایم شود.

همه چیز کم کم می شد، صدای فواد نا مفهوم به گوشم می رسید فریاد می
کشید.

بازو هایم را هیستریک تکان می داد، نامم را فریاد میزد.

_سراب، سراب نفس بکش.

با کف دست به تخت سینه ام زد، چشمم به وهابی که چشمانش از ترس گشاد شده
بود؛ افتاد نگران است درست مثل یک برادر چقدر ضربه های فواد درد داشت با
ضربه

آخرش بلند بلند شروع به سرفه می کنم، از ته دلم نفس می کشم درست مثل
کسی که

از غرق شدن نجات پیدا کرده و ولع اکسیژن دارد.

سارا هم به جمع سه نفره مان اضافه می شود، از دیدن من رنگ پرید هول می شود.

_چی شده فواد چیکارش کردی؟

مظلومانه و همراه با بغض جواب داد.

_هیچی بخدا هیچی دورت بگردم الهی بمیرم برات.

ترسیده نگاهشان می کردم، یک قدم تا مرگ فاصله داشتیم؛ وهاب از دور مرا می نگرد.

با چشمانش می خواهد حرف بزند اما من نمی توانم صحبتش را از آن نگاه مظلومش بخوانم.

فواد صورت را وحشت زده در دست گرفته و مدام سوال می پرسد.

_کسی اومد تو اتاق ترسیدی هان چی شده؟! به من بگو.

گیج نگاهش می کنم، سرم را به نشانه نفی تکان می دهم؛ عصبی به طرف شمس رفت و بر سرش

هوار می شود.

چیکارش کردی هان؟!

با چشم های گشاد شده و لکنت شروع به توضیح می شود پیرزن بیچاره بخاطر من در دردسر

افتاده است.

سارا عصبی رو به فواد می گوید.

_انقدر دنبال مقصر نگرد که مقصر اصلی تویی برید بیرون می خوام معاینه اش کنم.

فواد نگران به مادرم خیره می شود و سارا با بستن چشم هایش خیالش را راحت می کند

که آن قدر سریع فضا را ترک می گوید.

_سراب عزیزم چی شد؟

چشمانم از چیزی که جرعت پرسیدن و شنیدن جوابش را نداشتم گشاد شده بود، لبی تر کرده

و با صدایی که به سختی بیرون می آمد پرسیدم.

_چرا همیشه مثل یه غریبه باهام رفتار می کردی مگه من دخترت نبودم...

ابرو در هم تنید و با ناراحتی گفت:

واقعا این طور فکر می کنی؟

_همیشه حرف فواد رو به من ترجیح می دادی اول خواسته او مهم بود بعد من...

چرا هر وقت از بابا می پرسیدم اخمات تو هم می رفت اسم بابای من چیه؟!

چرا هیچوقت حتی اسمشو نگفتی بهم؟!

با گلگی تمام این حرف ها را زده بودم و او مثل همیشه بحث را با یک جمله فیصله داد.

_گذشته مهم نیست...

با بغض نگاهش کردم متحیر نزدیکم شد و با غم پرسید.

_چی شد سراب چرا بعد این همه مدت یادش افتادی؟ مطمئن باش اون مرد هیچ چیز جذابی

برای تعریف کردن نداره.

لبخند تلخی زده و بی صدا اشک ریختم همان طور بغ کرده پرسیدم.

_اسمش رو حداقل بگو....

با تنفر نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخته و جواب داد.

_سیروان.

_مرد بدی بود.

چشمانش پر از اشک شد، حیرت زده نگاهش کردم هیچوقت در تمام این سال ها او را این گونه

ضعیف ندیده بودم.

_نمیدونم.

_یعنی چی؟

از جا بلند شده و اتاق را ترک کرد، ناراحت کمی خود را عقب کشیدم پس وهاب درست می گفت

که برادرم است.

او هم گفته بود که نام پدرم سیروان است اما از کجا باید مطمئن می شدم؟!

این بار کاغذی متفاوت تر از کاغذ های تهدیدی چند وقت پیش از زیر در فرستاده می شود با

سختی روی زمین خود را می کشم آن را بر می دارم تا محتویات درونش را بخوانم. اما همین که آن را بر می دارم درب باز می شود، کاغذ را لای لباسم قایم کرده و به مادرم زل

میزنم نزدیکم آمده با صدای گرفته ای می گوید.
_بهتری.

آرام سرم را تکان می دهم، کنارم می نشینند، دستش را روی شکمم می گذارد.
_امروز تکنون خورده.

سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم.
_چرا گریه کردی؟

_فکر کنم بچه ت پسر باشه با این اوضاعی که داری ورتت خیلی پف کرده من تو رو داشتنی

بر عکس الانت تغییر خاصی نکردم.

همان طور جدی نگاهش کردم سعی داشت بحث را عوض کند اما من مصمم بودم، حق داشتم

بشنوم دلیل رفتار های سردش را، دلیل بی محبتی هایش را گناه من چه بود؟!

چه بود که فواد هم گاهی با کینه توزی مواقعی که نام پدر بر زبان می آوردم نگاهم کرده و

می خواست با دندان هایش تکه پاره ام کند؟!

امیدوار بودم فقط امید داشتم به این که زیاد از حد بد نبوده باشد، حداقل برای سارا
مادرم.

_بحث رو عوض می کنی نمی خوام تعریف کنی؟! عیبی نداره از کسای دیگه هم
میشه؛ پرسید.

_زندگیت رو به گند نکش سراب.

کنترل شده چشمانم را می بندم و سعی دارم آرامشم را به دست بیاورم.

_کدوم دختری با دنبال باباش گشتن زندگیش به گند کشیده شده؟

_تو اوضاعت فرق می کنه.

نفس عمیقی کشیدم حوصله و توان بحث نداشتم برای امروز کافی بود، با سستی رو
به

او لب زدم.

_برو بیرون می خوام تنها بشم بگو کسی نیاد.

_ناهار نخوردی.

_به درک.

با نفرت این کلمه را بیان کردم.

با تاسف سری تکان دادو در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

فواد فقط حریف تو میشه فقط خودش.

درب که بسته شد سریع کاغذ را باز کرده خواندم.

_می خواهی به این زودی به کشتنم بدی آبجی کوچیکه، هر چی بخوای خودم برات تعریف

می کنم دیگه هیچ صحبتی راجع به اون قضیه با کسی نکن.

کاغذ کوچک را سریع در دهانم انداخته و جویدم درب باز شد، فواد با آشفتگی داخل شد.

_چرا این قدر اذیتمون می کنی؟

_ببخشید.

بی طاقت در آغوشم می کشد و من همان طور بی تفاوت دست هایم را آویزان کرده ام

و تلاشی برای همراهیش نمی کنم.
بوسه اش جایی نزدیک به شقیقه ام جا خوش می کند و من به این فکر می کنم که حقیقتی

که مادرم می گوید زندگی ام را ویران می کند چقدر برای او ترسناک است؟!

_تقصیر منه از دیشب عصبیت کردم.

حرفی نمی زنم فعلا اتفاقات دیشب برایم مهم نبود، الان چیزهای دیگری پررنگ بود مثلا

این که چرا نباید من چیزی از پدرم می دانستم.

جدا می شود سرد نگاهش می کنم، مشکوک اخمی کرده برای این که خودش را لو ندهد

می پرسد.

_با سارا چیکار داشتی؟

نیشخندی زده و جوابش را به صورتش پتک میزنم.

_می خواستم راجع به بابام بپرسم.

رنگش می پرید و انگشتانش چفت می شوند، روی هم دیگر حتی عصبی شدنش هم برایم

مهم نیست.

دنیایم یک شبه به جهنمی بدل شده که رهایی از آن تنها کار خود شیطان است. گاهی خودت انتخاب می کنی که خدایت شیطان باشد یا فرشته اما در زندگی من هیچ

فرشته ای وجود نداشت، همه دیو دو سری بودند که خودخواهیشان بر آنان چیره شده

بود، حتی مادر حتی شوهر حتی برادر تازه برادر شده ام....

"خود خواهی رنجش می آورد و رنجش دوری

دوری همان جداییست

وای به روز مردی که از عشق جدایی نصیبش شود
آن گاه است که دیوانگی کمترین خرابی به با آورده می شود."

فواد"

یک هفته به زایمان سراب مانده دل در دلم نیست، در این مدت علاوه بر پی گیری
که

برای پیدا کردن؛ آن قاتل بودم حواسم پیش دریایم هم بود دریایی که با دنیا
تعویضش

نمی کردم.

وارد اتاقش می شوم این روز ها او را به اتاقک شمسی انتقال داده بودم، بخاطر
سختی

رفت و آمد از پله ها هر چند می دانستم آن اتاقک خاطرات خوشی را برایش زنده
نمی کند

اما این طوری خیال خودم راحت است.

به پنجره زل زده و در حال صحبت با جنین درون شکمش است، نزدیکش می شوم
کل

هیكلش باد کرده، که وزنش دو برابر قبل شده اما من او را این گونه هم دوست می
دارم.

نزدیکش شده و گل هایی که داده بودم، سهراب بچیند را همان طور همراه سبد
حصیری

به طرفش می گیرم.

نگاهش را به طرف من سوق داده و آرام لبخند می زند.

بهتری؟

آرام سرش را تکان می دهد کاش علت این غم چند ماهه اش را می دانستم.

کنارش می نشینم، دستم را روی شکم برجسته اش می کشم.

هفته دیگه پیشمونه.

لبخند تلخش تلخ تر می خندد و اخم های من شیرین تر به هم نزدیک می شوند.

این جووری نگام می کنی دلم هری می ریزه.

صدایش مثل زمزمه از ته حلقش بیرون می آید انگار که میلی برای حرف زدن ندارد.

چرا؟

نمیدونم، ماه م روز آخر که پیشش بودم نگاش مثل تو بود نکنه....

از فکری که به سرم می آید دستش را توی دست گرفته و سفت فشار می دهم،

چیزیت

بشه خو خان داییت میمیره.

قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود، اما او همچنان می خندد تلخ تر از

زهري

که در کودکی به خوردم داده بودند.

_نمیرم....

گونه اش را با لب هایم نوازش می دهم و سرم را کنارش روی بالشت می گذارم، گل های

وحشی صورتی را برداشته و آرام بو می کشد.

درست مثل خودش بودند لطیف، زیبا، دلربا با محبت نگاهش می کنم. درست مثل پسر بچه ها

دراز کشیده ام که منتظر خوشحالی مادرشان هستند

_دوشش داری؟

_خیلی...

_فواد.

مهرستانم را به دورش حلقه کرده و با محبت خیره آن آبی های طوفانی می شوم.

_جانم؟

_دلم آلو می خواد.

آرام و ریز می خندم، روی آرنج بلند می شوم تا بهتر ببینمش.

_چه آلویی؟

_آلو جنگلی از همونایی که یواشکی می چیدم.

بزاقتش را با حالت با مزه ای فرو می دهد، انگار که همین الان در دهانش مزه شان می کند.

_همونایی که سرخ سرخ.

گوشی لبم را به دندان می گیرم تا همان جا مثل او ویار آلو های زیبای سرخ شده روی

گونه هایش را نکنم.

_میگم سهراب پیدا کنه.

_ممنون.

دست زیر گونه ام می گذارم و همان طور نگاهش می کنم.

_چشمات دیوونه م می کنه سراب.

انگشت اشاره ام را نوازش وار روی گونه اش می کشم، آلو های خوش رنگ بیشتر رنگ

می گیرند اما این بار از شرم.

_خسته شدم از بس دراز کشیدم زخم بستر می گیرما...

اخم هایم را به هم نزدیک می کنم باز می خواست بحث تکراری این چند روزه را راه بیاندازد.

_اول اینکه صد بار این بحث رو کردیم، دوم بیرون امن نیست برات، سوم سارا گفته استراحت

مطلق...

_ نمی خوام باشم.

لبخند می زنم انگار که ابروهایم از هم آغوش با یکدیگر خسته شده اند بر عکس
منی که

هیچوقت از دریای آبی رنگش سیری نداشتم.

دست هایم نوازش وار روی لب های سرخ رنگش می نشیند و آرام نوازششان می
کنند.

_ دنیا رو میدم واسه نگاه کردن اون چشمای آبیت رنگشون از خود بی خودم می
کنه؛ میبرتم

وسط دریا لب هات توی این صورت سفیدت مثل یه گل سرخ می مونه وسط برف.
آرام می خندد و من هنوز ویارش را به یاد دارم، اما ویار او مهم تر است یا حس و
حال

دگرگونی که الان برای یکی شدنت روحش با روحم دارم.

بالاخره مثل همیشه خودخواهیم پیروز می شود، هنوز برای چیدن آلو های سرخ
فرصت هست.

گلبزرگ هایش برای طعم سیب سرخ پاییزی تازه رسید، شیرینیش آن قدر دلچسب
بود که خیال جدا

شدن از او را نداشتم.

با صدای آخ خفه اش از حس رو حال بهشتی که داشتم بیرون آمده و نگاهش کردم.

_ چی شد؟

آرام مهربان لبخند زد. چقدر خنده هایش را دوست داشتم مخصوصا وقت هایی که
چشمانش هم

با لب هایش هماهنگ می شدند و مانند شیشه برق می زدند.

_هیچی لگد زد.

لب می گزم دیده ام را روی جای جای تن خوش فرمش که با آن پیراهن بلند و
سفید زیبا تر شده

می دوزم.

_چقدر بهت میاد.

_چشم روشنی مهتاب فرستاده برام.

ابرو هایم باز هوای هم آغوشی می کنند و به هم پیوند می خورند.

_کی فرستاد چرا به من نگفتی؟

_فکر نمی کردم مهم باشه برات آخه پاشا تو نامه نوشته بود فردا قراره بری پیششون
یه چیزاییم

راجع به شونزده آذر نوشته بود اما چیزی دستگیرم نشد.

چشم هایم از وحشت گشاد شد، شانزده آذر همان روزی است که سیروان کشته شد
این اسم رمز

برای وقت هایی بود که وهاب من یا پاشا و حسین در خطر می افتادیم کس دیگری
از آن خبر

نداشت.

_نامه کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد، ترسیده بود دستم را روی گونه اش گذاشته و گفتم:

دورت بگردم بگو کجاست؟

بغض گلویش را گرفت سرخ شده با ترس پرسید.

_چی شده؟

کلافه و عصبی دستی روی لب هایم می کشم.

_بگو...

_فواد.

بی طاقت فریاد می کشم نفس بند آمده نمی توانم خوب تمرکز کنم، نامه را از زیر بالشتش

بیرون آورده به دستم می دهد.

بوسه ای روی شقیقه اش می نشانم و در یک حرکت آنی از جا بر می خیزم و همزمان

لب میزنم.

_میام روز آخر میرسونم خودمو نمیذارم تنها بمونی.

هاج و واج نگاهم کرد و من همان طور با عجله وارد حیاط شده و فریاد زدم.

_سهراب.

آنی روبرویم ظاهر می شود، هنوز بخاطر سری قبل از او رنجش دارم.

__ غلام رضا و هر کس دیگه ای که می تونه رو بر می داری با تفنگاتون می خوایم
بریم پی

خواهرم و پاشا.

ترس توی چشمانش می نشیند با وحشت می گوید.

__ چی شده آقا.

کلافه سر سرش داد میزنم.

__ سریع باشه سوال نپرس به وهاب بگو بیاد پیشم.

تند تند سر تکان داد کلافه به حصار چوبی دور حیاط تکیه می دهم، طولی نمی
کشد که وهاب

درست روبرویم ظاهر می شود.

__ چی شده؟

__ پاشا نامه فرستاده به من تو دردسر افتاده باید برم سراغش توی نامه نوشته بود
شونزده

آذر می فهمی یعنی چی؟

اخمی می کنی و جدی لب می زند.

__ من میرم.

دستی روی شانه اش می گذارم و کلافه رو به او می گویم.

__ مواظب سراب باش اگه نیومدم پیشش بمون فقط به تو اعتماد دارم.

رنگش به آنی پرید لبخند زورکی زد، سرش را بالا پایین کرد.

_خان.

_چیه؟

مضطرب بود می خواست چیزی بگوید این را از نگاهش می توانستم بخوانم.

_صبر کن شب برو تو روز نمی تونی وایسی جلوشون چند نفرم من میفرستم همراهت.

با نگرانی نگاهش کرده و گفتم:

اگه دیر شد چی؟

_نمیشه قول میدم بهت سلامت میان پیشته.

در آغوشم می کشد و آرام با طمانینه می گوید.

_ببخش من رو رفیق.

_چرا؟

مکت طولانی کرده و پس از مدتی جواب می دهد.

_چون نمی تونم باهات پیام.

چشمانم را باز و بسته می کنم و سرش را در آغوش می کشم.

_همین که مراقب سراب باشی کافیه.

تلخ خندید و با هم دست دادیم با عذاب وجدان نگاهم کرد معنی این نگاهش برایم روشن

نبود چشمانم را ریز کردم در جوابم با لحن مطمئنی گفت:

خیالت راحت هستم پیشش نمیذارم خار بره تو پاش.

نگرانم دلم به رفتن نیست، کاش یک فواد دیگر از من بود تا یکی را کامل صرف
زندگی

با سراب می کردم و دیگری را صرف خواهرم و انتقامی که گمان داشتم از شیر مادر
حلال

تر و گوارا تر است.

_بچه ش شاید زودتر به دنیا بیاد قابله گفت خیلی مراقبش باشید.

_بسه رفیق گفتم خیالت راحت یعنی از همه چیز..

نفسم را با دلشوره بیرون می دهم، تا شب وقت داشتم حداقل بروم و آن آلو هایی
که می خواست

را برایش محیا کنم تا دلخوری از من نداشته باشد.

به طرف جنگل حرکت می کنم، همزمان سوتی برای سهراب می زنم جلدی می آید
و همراهم

می شود.

_کجا میرید خان؟

ابرویی بالا انداخته و با جدیت رو به او جواب می دهم.

_میریم واسه خانم کوچیک آلو بچینیم.

لبش را جمع می کند تا نخندد، جدی نگاهش می کنم.

_چیه خنده داره؟ زن گرفتن تو رو هم می بینیم.

به دنبالم راه افتاد و دستش را جلوی دهانش گذاشت به خیالش که این طور نمی دیدمش.

سرم را تکان داده و به سمت درخت آلو ها راهی شدیم، خواستم از درخت بالا بروم که

دیدم با وجود سهراب نمی شود.

_سهراب.

_بله خان.

_پیر بالا چند تا آلو بچین وقت تنگه، رسیدم هاش رو بردار رو دل نکنه.

مثل سنجاب جلدی از درخت بالا رفته و دانه دانه آلو ها را پایین انداخت. من هم روی

هوا می گرفتمشان فقط امیدوار بودم کسی مرا در چنین وضعیتی نبیند ابهتم کاملاً از بین

رفته است.

خان جدی که روستاییان حتی جرعت نگاه کردن رو صورتش را نداشتند، در حال چیدن آلو های

قرمز برای زن حامله اش.

کاش دغدغه هایم تنها همین ترس دیده شدنم در این وضعیت بود.

به طرف خانه که حرکت کردیم، طبیب به طرف اتاق سراب می رفت هول زده به سمتشان دویدم.

درست وقتی رسیدم که مشغول معاینه اش بود، چشمانش را بسته و صورتش به شدت رنگ پریده

است.

با وهم نگاهی به صورتش کرده و پرسیدم.

__چی شده؟

بی تفاوت سری تکان داده و با آرامش همیشگیش جواب داد.

__چیزی نیست درد داشت اومدم معاینه ش کردم فکر کنم فردا بچه به دنیا بیاد.

__چی؟!

لبم را بین دندان فشار داده و عصبی جویدمش دست هایم را به هم مالیدم، این تیک عصبی هم دست

از سرم بر نمی داشت.

__واضح گفتم خان فردا جنین به دنیا میاد.

__میمونی.

سرش را به نشانه منفی تکان داده و جواب می دهد.

__نه خان باید برم سراغ مریض های دیگه.

اخم غلیظی کرده و با خشم رو با او گفتم:

مریض های دیگه واجبه یا زن من هر چقدر می گیری دو برابرشو میدم وضعیت خانم من خطرناکه.

با تاسف سری تکان داده و کیف متوسط مشکی اش را که پر از وسایل پزشکی است؛ می بندد.

_خان بقیه هم آدمن من نمی تونم...

جلو رفته و یقه لباسش را بین دستانم می فشارم و با همان خشم رو به او ادامه می دهم.

_من امشب نیستم، میمونی چهار چشمی حواست بهش جمع میشه واسه اون بقیه سارا رو

می فرستم میشناسیش که از تو بهتر طبابت می کنه.

_خوب اگه بهتره بگید خودش بالا برود دخترش باشه و نوه ش رو به دنیا بیاره.

با تنفر نگاهش کردم، دستانم می لرزیدند عصبی هلش داده و روی زمین نشستم. سریع از جا بلند

شده اتاق را ترک کرد.

هیچ کس کنارم نبود تنها تر از همیشه گیر افتاده بودم.

با صدای ضعیفی که از ته حلق سراب بیرون آمد، نگاهش کرده و دستان ظریفش را که مثل برگ

گل لطیف است با اولین بند شستم نوازش می دهم.

_فواد.

با آشفتگی خیره ی آن پیرهنی که زیادی به تنش می آمد شدم؛ حس می کردم
قلبم در حال

انفجار است.

چطور باید او را تنها گذاشته و می رفتم، دوست داشتم مثل پدرم موقع زایمان
کنارش باشم

تا درد هایش را از یاد ببرد.

کاش کسی بود تا این مسئولیت سنگین را از روی دوشم بر می داشت، دیگر نمی
خواستم مثل

پنج سالگیم خان باشم.

آن زمان با این که بیشتر از بقیه بچه های هم سنم می فهمیدم اما در این مورد
هیچ تصویری

نداشتم. خانم بزرگ در گوشم هر روز می خواند خان کوچک من نوه ی عزیزم تو
باید جای

پدرت باشی، زمانی که او نیست و این روستا را اداره کنی باید آن قدر قوی باشی که
تفنگ

دست بگیری.

تفنگ دست گرفتم، قاتل خانم بزرگ و خواهر یا برادرم که نیامده رفت؛ را کشتم اما
خودم هم

همراه آنان مردم مثل حسینی که چشمانش بی فروغ شد، پس از کشتن پدر آن
نمک به حرام.

از جا بلند می شوم تا به آشپزخانه بروم آلو های خوش رنگ و لعاب را بشورم امروز
آخرین

روزی بود که ویار داشت.

دور مچم یخ بست از سردی دستانش با اضطراب نگاهم کرده و گفت:

فواد نرو.

_مهتاب تو خطره.

نگرانی در چشمانش نشست لب هایم برای آرامشش روی پیشانی صافش نشست.

_باید برم.

بی منطق و بی فکر جواب داد.

_تو نرو.

سر روی پیراهنش گذاشته و با بیچارگی لب زدم.

_نمیشه، دردت به سرم نمی تونم.

اخم کرده و با ناراحتی گفت:

این چه حرفیه؟!

آرام سرش را تکان داد پشت لب هایش از عرق خیس شده بود، دست مشت کرده و

نگاهش کردم.

_درد داری.

لب گزید و آرام سرش را تکان داد، قلبم به فشردن شد چطور با این حال رهائش کنم.

_چیکار کنم برات... یادته گفتم نذار بره واسه همین روزا می گفتم، الان من چه خاکی به سرم

بریزم!؟

_فواد بغض نکن.

فرو می دهم تکه سنگ ترشی که نامش را بغض گذاشته اند و حال جرعت خودنمایی به خودش

داده در حنجره همچون خانی که من باشم نشسته است.

_چشم.

لب هایم را جمع می کنم، نگاهش روی میرهن مشکی ام مانده لبخند تلخی می زند از جا بلند

می شوم دست را نزدیک آورده و با دکمه پیرهنم بازی می کند.

_فردا بچه مون به دنیا میاد... حرفای دکتر رو شنیدم.

می خندم به تلخی خنده های او با حرفی که می زند، با دندان به جان پوست خشک لبم میافتم.

_باید سیاهتو دراری همین امروز.

_امروز همه ش کارای سخت می خوای از من داستان چیه؟

با غم نگاهم می کند، آه غلیظی می کشد دلم برایش می رود.

بخاطر بچه مون.

دست راستم را روی چشم راستم گذاشته و با عمیق ترین حس جواب می دهم.

به روی چشم.

خنده اش بی جان است، من او را می خواهم یا می پرستم؟! خدایا صبری بده که
این دو روز

دوری را تحمل کنم.

"عشق مثل دریا هرگز متوقف نمیشه

عشق مثل ستاره می درخشه

عشق مثل خورشید گرم میکنه

عشق مثل گل ها لطیفه

و

عشق درست مثل تو زیباست"

نیمه های شب بود دیگر باید می رفتم، به قول وهاب الان بهترین موقعیت بود بوسه
ای روی گونه

برجسته اش می کارم غرق خواب است آرام نفس می کشد.

آرام و زیر لب زمزمه می کنم.

_قربون اون نفس کشیدنت برم.

از جا بلند شدم چراغ نفتی را از روی در برداشتم سهراب و بقیه منتظرم بودند، ساعت

نزدیکی های سه شب است و من همچنان راه نیافتاده ام.

وهاب نزدیکم شده، مردانه و محکم در آغوشم می کشد.

_مراقب خودت باش.

سرم را آرام تکان می دهم و دم گوشش با صدای آرامی می گویم.

_جون من و جون زنم.

_خیالت راحت.

امروز حرف هایش با نگاهش هم خوانی ندارند.

دلشوره لحظه ای رهایم نمی کند، اگر رفتم و بر نگشتم چه بلایی سر زن بچه ام خواهد آمد؟!خدایا

خودت آرامش بده.

روزی که گندم مُرد، دلم همین طور به لرزه افتاده بود از همان صبح اول صبحش که به طرفش

اتاقش رفته و پیشش خوابم برد.

سوار اسبی که سهراب درست روبرویم آورده است می شوم، اسب خودم را به دست
وهاب سپردم

تا در نبودم از آن استفاده کند.

بند اسلحه را روی دوشم جا به جا کرده دستی روی گردن اسب می کشم و سری
برای اهالی خانه

که جلوی در برای همراهیم ایستاده اند تکان داده، راه میافتم شمس پشتم آب
میریزد و سارا زیر

لب دعا می خواند. وقتی سر بر می گردانم جنگلی را روبرویم می بینم که کم کم به
وسیله نور

روشن می شود و تاریکی ها را در خود فرو می برد.

یک ساعتی می شد که در راه هستیم و خسته از کم خوابی که سردرد به همراه
داشت، نامه را

از جیب پیراهن سفیدی که خود سراب به تنم کرده بود؛ در میاورم و همزمان بخاطر
خاطراتی

که دیشب با یکدیگر ساخته بودیم لبخند آرامش بخشی میزنم.

_خان میدونی کجا رفتن؟

سرم را با جدیت به نشانه مثبت تکان می دهم دو به شک نگاه از من می گیرد، برگه
را با یک

دست باز کرده دوباره نامه را می خوانم می دانم که این دست خط خود پاشا نیست
احتمالا داده

کسی آن را به دستانم برساند.

سهراب دوباره با نگرانی نزدیکم می شود آرام لب می زند.

_کاش خانم کوچک رو تنها نمی داشتیم.

_تنها نیست وهاب هست.

بند اسبش را در مشتش می گیرد، چشم روی جمله که نوشته است.

"شونزده آذر خیلی روز مهمیه برام.

گذشته دوباره و چند باره برایم زنده می شود، فرهان ما را به سیروان سپرده و برای نجات

خواهرش تنها یادگار پدرش رفت. درست مثل من خانم بزرگ و کارگر خانه را آتش زده و سهیلا

را برای رساندن خبر پیش مادرم فرستادند.

چشمان سیروان آن عنبیه آبی لعنتی اش که خشم دورش را با هاله ای سرخ رنگ احاطه کرده

بود سیلی اش وهاب هم شبیه او بود اما نوع دیگر او شاید من مهربان سیروان.

او هم خوش رو و مهربان بود البته تا قبل از رفتن پدرم، وهاب عذاب وجدان داشت چرا؟!

سارا می گفت از او خوشش نمی آید شبیه سیروان است اما من می گفتم او مرا فقط و فقط به

یاد دلبرکم می اندازد.

استرسم افزایش می یابد، نباید سراب را تنها می گذاشتم، وجدانم به درد میاید.

اگر وهاب هم نارو می زد؟ زمانی که خواستم آن خائن را به خاک و خون بکشم
طرف آنان

ایستاد.

اگر با آنان دست به یکی کرده باشد سراب من تنهاست، خدا سرابم کسی را ندارد
درست

مثل مادرم بار شیشه دارد. متنفر بودم از این که زن حامله تنها گذاشته شود پدرم
زمان بارداری

مهتاب به این طبعم پی برده بود، که از کنارمان جم نمی خورد.

_سهراب.

بند اسبش را می کشد تا سرعتش به من هماهنگ شود، دیگر به او هم اطمینان
نداشتم.

_می تونی تنهایی از پشش بر بیای.

_نه خان من...

اخم شدیدم باعث می شود زبانش را بیش از این به کار نیاندازد، سرش را پایین می
اندازد

تا ادامه دهم.

_آدرس رو میگم بر می داری اینا رو می بری بالا سرشون پاشا، خواهرم، ویهان سالم
بر

می گردن.

با آشفتگی نگاهم می کند نگران است.

باید برگردم...

سراب"

جدایی مرگ آور است، حتی اگر کوتاه باشد، حتی اگر طفل درونت برای جدایی از خانه ای که ۹ ماه

در آن جا خوش کرده قصد رفتن کند. نیمه های شب از درد وحشتناکی که داشتم از خواب پریدم.

متعاقب آن خیس شدن تشک زیرم و کیسه آبم پاره شده بود و من از ترس نمی دانستم چه کنم.

فقط توانستم شمسی را صدا بزنم آن هم با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود.

حال من در حال چنگ زدن ملافه دورم هستم در حالی که مرا داخل یک تشت آب داغ نشانده اند.

هر چه فریاد می زنم این جنین درونم خیال جدا شدن ندارد، جدایی که همیشه بد نیست گاهی

می تواند یک دیو را فرشته کند.

مامان...دارم...می..میرم...آخ.

شانه هایم را آرام ماساژ داد آن قدر درد لگن و کمرم شدید است که اشکم در آمده،
عرق سردی

سر تا سر تنم چسبیده موهایم روی پیشانی جا خوش کرده اند و حالم را به هم می
زنند.

دستمالی جلوی دهانم گذاشته با غم نگاهم می کند.

_دندون بگیر دخترم.

کاری که گفته انجام می دهم بازویم را محکم فشار می دهد.

_زور بزن سراب بچه خفه میشه ها بجنب دخترم.

از ته دل حق می زنم دستم مشت می شود، آخرین توانم را به کار می بندم و
فشاری به خود

می دهم و جیغی که از ته دل می کشم.

_اومد آفرین یکم دیگه.

با عجز نگاهش می کنم، دوباره برای جداییش تمام زورم را میزنم، با حساس خروج
کامل

از تنم نفس می کشم و آرام روی بالشت دراز می کشم. انگار که دست از شکسته
جسمی ام

برداشته باشند.

دیگر حتی درد را هم احساس نمی کنم کل تنم سیر شده، مادرم شمس را صدا می
زند آن قدر

خسته ام که چیزی از حرف هایشان نمی فهمم.
مادرم نزدیک شده و دم گوشم با خوشحالی لب می زند.
_بچه پسر سراب.

لبخند بی جانی می زنم صدای گریه هایش خیلی آرام است، نزدیکم می آورد بی
جان لب هایم

را کش می دهم، گونه اش را نرم می بوسم.

از خوشی اشک می ریزم، مادرم با محبت نگاهم می کند نوزاد تازه بیرون آمده از
بطنم آرام

می گرید با نگرانی به مادرم نگاه می کنم.

_چرا گریه می کند؟

از سوال احمقانه ام خنده اش می گیرد، بلند شده و همراه پسر می خواهد بیرون
برود که

درب اتاق به شدت باز می شود شمسی جیغ بلندی می کشد.

چند مرد همراه اسلحه داخل می شوند، به طرف شمسی می روند.

_برو بیرون.

با وحشت نگاهشان می کنم، پسر در دستان مادرم است با وحشت لب می زنم.

_مامان.

از میان در وهاب نگران داخل می آید، از دیدن بچه لبخندی زده می خواهد
نوازشش کند

که مادرم عقب کشیده و با خشم می گوید.

_این جا چه خبره؟

اخم جای لبخند همیشگی وهاب را می گیرد، رو به مادرم می گوید.

_بچه رو بده سیما.

به زنی که کنار وهاب است با حیرت نگاه می کنم.

_وهاب چیکار می خواد بکنی؟

_نترس آبجی.

به سمتم آمده گونه ام را در دست می گیرد.

_دورت بگردم می خوام ببرمت، از این به بعد پیش خودم می مونی.

سارا با چشمان گشاد شده نگاهمان می کند، همان سیما نام از غفلت سارا
سوءاستفاده کرده

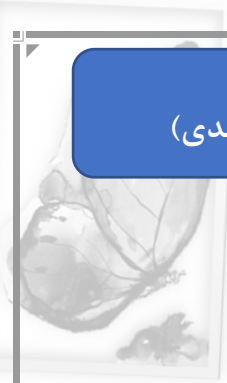
طفلم را از او می گیرد از اتاق خارج می شود.

_بچه م ، بچه مو کجا برد؟

_هیس اونم می بریم با خودمون قول میدم.

از خشم می لرزم با درد در جا می نشینم و رو به او عصبی حرف می زنم.

_من با تو هیچ جا نمیام دیوونه شدی فواد می کشتت وهاب.



DONYAIE MAMNOE

سارا همان طور هاج و واج به ما زل زده است.

_هیچ غلطی نمی تونه بکنه میبرمت نمی تونه پیدامون کنه.

دندان روی هم ساییده و با غضب جواب می دهم.

_من با تو هیچ جا نمیام برو فرار کن تو رو خدا قبل این که فواد برگرده برو.

_سراب این کیه؟

بی توجه به سارا رو به او ادامه دادم.

_نمی تونم ولش کنم دوستش دارم.

چشمانش رنگ خون می شوند، پوزخند حرصی می زند.

_نمی خواستم این رو بگم ولی مجبورم کردی.

صورتش در هم می شود و ابرو در هم می تنم.

_فواد...سیروان رو...

سارا عصبی فریاد می زند.

_خفه شو...

مردها اسلحه به دست رو به مادرم نشانه می رود، با اضطراب رو به سیروان داد

میزنم.

_بگو اسلحه هاشونو بیارن پایین.

_تا من نگم نمیزنن.

سارا عصبی و با وحشت نگاه او می کند، با چشمانش التماس می کند تا حرفی نزند.

دستش را دوباره به طرف صورتم آورده و گونه هایم را نوازش می دهد، موهایم را پشت گوشم

گیر داده و به سختی ادامه می دهد.

_فواد قاتل بابامون.

با دهان باز نگاهش می کنم، درست مثل کسی که ثانیه های آخر زندگیش را در جایی مثل قعر

دریا سپری می کند.

هر چه بعد آن جمله لعنتیش می گوید، نمی شنوم، سارا را گوشه ای به زور اسلحه نگه می دارند.

مرا روی چوب بلندی که شبیه به تخته است؛ جا می دهند، بالشتی زیر سرم می گذارند، صدای نفس

نفس زدن هایم توی گوشم می پیچد، بلندم می کنند و به حیاط می رسانند.

صدای جیغ های سارا در گوشم کم کم واضح می شوند، بلند جیغ می زند و سعی در رهایی من دارد

اما من رهایم درست مثل پرنده ای که در اوج آسمان می چرخد.

روی گاری جا گیرم می کنند، از دور کسی را می بینم مردی است شبیه به فواد با اسب می تازد.

از دیدنش تازه به خود می آیم و با بی حالی نگاه وهاب می اندازم.

__برو فرار کن.

__هیس هیچی نمیشه، آروم باش.

دستش را توی دست می فشارم، با بغضی که در حال خفه کردنم است داد میزنم.

__برو تو رو خدا فرار کن چون سراب داداشی تو رو روح بابا.

فواد با حیرت نگاهمان می کند از اسب پایین می آید و به طرفمان خیز بر می دارد،
اما قبل از

رسیدن به ما چند مرد با اسلحه دوره اش می کنند.

کل تنم می لرزد عرق سردی صورتم را فرا گرفته وهاب پشت گاری می نشیند می
خواهد

حرکت کند.

__یگو ولش کن وهاب.

__نترس میدونن نباید بکشنش.

فواد با نعره صدایش زده و همزمان آن سه مرد را کتک می زند.

__وهاب.

با عجله به اسب ضربه ای می زند نگران نوزاد تازه به دنیا آمده ام هستم رو به وهاب
فریاد

می کشم.

__بچه م کو وهاب؟ بچه مو جا گذاشتی.

_میارنش هیچی نگو.

با وحشت و بغض همان طور داد میزنم.

_دروغ میگی.

_به خدا میارمش، بشین سر جات فقط.

در عین ناباوری فواد موفق می شود از آن مردان رهایی پیدا می کند دنبال گاری می دود با

تمام قدرت اسمم را نعره می زند، وهم برم می دارد اگر لحظه ای وهاب می ایستاد، دیگر

چیزی از وجود من باقی نمی ماند.

درد شکم و کمرم بخاطر تکان های شدید گاری وحشتناک تر از قبل خود نمایی می کنند.

چیزی نمانده فواد به ما برسد بلند صدایم می زند؛ نامم را فریاد می کشد همزمان صورتش خیس

می شود.

_سراب نرو...سراب...تو...بههم قول دادی.

با دیدن حالش بغض به گلویم می نشیند، جگرم برایش کباب می شود، همان طور در حال دوئیدن

قسمم می دهد، به روح مادرش که برایم بهترین بود.

دستم را روی قلبم فشرده رو به وهاب با خشم داد؛ میزنم.

_نگه دار.

_نمیشه، دیوونه شدی می خوی دوتامون رو به کشتن بدی؟

با بغض نگاه فواد می کنم قلبم در حال ترکیدن است طاقت ندارم این همه بیچارگی
را در او

ببینم.

_سراب نرو...بری میمیرم.

_وهاب نگه نداری، خودمو پرت می کنم.

با ترس بر می گردد و نگاهم می کند گوشه پیراهنم را در دست می گیرد.

_دیوونه شدی.

از ته دل داد میزنم.

_گفتم نگه دار نمیام.

سرش را کامل به سمتم بر می گرداند. یک دفعه با ضربه بدی که به پشت گاری
وارد می شود، چپه

می شود و من با شدت از لابلای درختان و برگ های عبور کرده غلت می خورم.

سرم به چیز سفت و سختی بر خورد می کند و صدای نعره دو مرد مهم زندگیم از
دور شنیده

می شود.

"مرگ در نمی زند

کلید می اندازد

مرگ اگر در بزند

که مرگ نیست

حتمن مامور مالیات است

و یا پستیچی و یا مهمان...

او چهره ای محو دارد

و در گلویش...

مردگان سرفه می کنند"

فواد"

با رسیدن به عمارت از دیدن مردانی که اسلحه به دست خانه را دوره کرده اند، می فهمم که

دلشوره ام، بی دلیل نبوده سراب را می بینم که روی گاری می نشیند و دست وهاب را محکم

می فشارد.

گیج نگاهشان می کنم؛ نکند هوای خیانت به سرش زده باشد، نه نه امکان نداشت،
نباید قضاوتش

می کردم سری قبل هم با همین افکار نا به جا او را به این روز انداخته بودم.

قبل از این که از اسب پیاده شوم صدای فریادش مرا حیرت زده می کند، انگار که
مرا دیده بود اما

داداش گفتنش به وهاب شوک عمیقی به من وارد می کند.

برو تو رو خدا فرار کن جون سراب داداشی تو رو روح بابا.

مغزم از کار افتاده به طرفشان خیز بر می دارم، اما سه مرد اسلحه به دست دوره ام
می کنند.

یکی از آن ها مشتی به صورتم می زند، درد عمیقی روی استخوان گونه ام جا خوش
می کند دستم

را رویش محکم فشار می دهم، اما کم نمی آورم اولی همان مرد فربه و سیاه پوشی
که به من

ضربه زد را با لگد زمین گیر می کنم.

به دومی که مردی قد بلند تقریباً هم اندازه خودم است، با تفنگ دستش دو بار
ضربه می زنم آنقدر

که خون از بینی اش بیرون می زند و سومی را هم که صورتش را حجم عظیمی از
ریش و موهای

بلندش است، مهمان یک مشت قدرت مند می کنم.

کارم که با آنان تمام می شود، با همه قدرتی که از خود سراغ دارم پی سراب می دوئم.

"فواد داره میره سراپم داره میره، تنها میمونی، دق می کنی مثل میرزا که بدون زنش داغون شد."

با این فکر مغزم تیر بدی می کشد به قدم هایم سرعت می بخشم و با قدرتی چندین برابر پا تند می کنم.

ساق پاهایم درد را به مچم منتقل می کنند اما مهم نیست، با آخرین توانم داد می زنم.

_سراب نرو...سراب...تو...بههم قول دادی.

رنگ و رویش به سفیدی می زد. موهایی بیرون زده از روسریش چسبیده بود به پیشانی

دلم برای پیراهن سفید آغشته به خونس رفت، صدای فریاد نگه دار گفتنش توان می داد

به پاهای خسته شده ام، پس او هم با من بودن را می خواست.

از ته دل داد زدم، دیگر نفسی برای ادامه راه نداشتم.

_سراب نرو...بری میمیرم.

دلش به رحم می آید که نیم خیز شده و با فریاد می گوید.

_گفتم نگه دار نمیام.

وهاب چنگ می زند پیراهنی که او را به فرشته ها بدل کرده، ناگهان اسب زمین می خورد و

کالسکه کج سراب از ارتفاع پایین قل می خورد.

من و وهابی که حالا پیشانیش زخمی شده همزمان نامش را فریاد می زنیم، اما دیگر اثری از

سراب نیست درست همانند نامش از دور شبه دریاست اما نزدیکش که می شوی نیست می شود.

دیوانه وار لب پرتگاه زانو می زنم، نامش را پیایی صدا میزنم.

_سراب، سراب، سراب، سراب.

وهاب با ترس نزدیکم شده و بازوهایم را می گیرد، اما نمی تواند کاری کند من دیگر دیوانه شدم.

همان دیوانه ای که راجع به او صحبت می کردند، دقیق همانی شدم که مردم روستا از آن سخن می گفتند.

وهاب وقتی دید حریف من نمی شود، خودش گوشه ای از پرتگاه رفت و با بغض خواست

پایین برود که دستش را کشیدم و مشت محکمی نثار صورتش کردم.

_آشغال، بی ناموس با زنم چیکار داشتی.

روی زمین افتاد ضربه دیگری به صورتش زدم، اشک هایش روی صورتش نشستند.

_کشتی زخم رو کشتی، واسه چی این کارو کردی؟ نمک شناس.

مچ دستم را گرفته و با خشم رو به من فریاد زد.

_سراب خواهرم خواستم از دست تو نجاتش بدم.

پوزخند صدا دارم کم کم به قهقهه تبدیل شد و عربده زدم.

_داداششی؟ از زیر بته درومدی.

این بار او بود که مرا مورد حمله قرار داد روی زمین خواباندم دیگر نای مبارزه نداشتم از درون

درد می کشیدم برای سراب.

_من از زیر بته درومدم آشغال میدونی من کیم من پسر سیروانم همون که کشتیش. یتیمم کردی

ولی اون قدر مرد بودم که نیام پی تو و خانوادت، اما توی عوضی دست گذاشتی رو خواهرم تنها

چیزی که از بابا مونده بود واسم.

بی توجه به حرف هایش مشتی به قلبم زدم و سراپم من او را زجر داده بودم؛ شکنجه کردم بخاطر

خطای نکرده با یادآوری بلاهایی که به سرش آورده بودم با عذاب وجدان حق زدم.

_سراب...من...چیکار کردم...باهات!؟

با لکنت رو به وهابی که تازه راهی برای تخلیه خود پیدا کرده بود فریاد کشیدم.

_شاید...اون...پایین...باشه.

با این حرفم جستی از رویم می زند و سرازیری که جلو تر برای رفتن به پرتگاه
است؛ می پیماید.

به سختی از جا بلند می شوم خیزی زیر بینی ام حس می کنم دست که می کشم،
خون سرخ دستم

را آلوده می کند بی توجه به آن به دنبال وهاب راهی می شوم...

.

"من

چمدانت را گرفته بودم

موجها را گرفته بودم

هفت و ده دقیقه ی غروب را گرفته بودم

تو اما

از درون راه افتادی"

.

" سراب دل شکستگان

شاعر (سراب)

من از سراب آمده ام

آمدنم بحر فریب

فریب دل شکستگان

کنار سفره امید

کنار سفره امید

که پر زعطر و بوی بود

همانکه از دروغ بود

همانکه از فریب بود

من از قیامت آمدم

همان قیامت عیان

که رو شود در آن زمان

هر آنچه از سراب بود ..."

سراب"

چشمانم را به سختی از هم باز می کنم، انگار که پلک هایم را با چسب به هم زده بودند و من با باز

کردنشان از هم زخمی عمیق روی گوشه هایش آن کاشتم که تا این حد می سوخت.

به خانه کاهگلی که در آن بودم؛ نگاه کردم در اتاقی تقریباً شش متری روی تشکی
سرخ با گل های

زرد و نارنجی دراز کشم کرده و دور پشتم دو بالشت بزرگ گذاشته اند گوشه اتاق
کنار درب آهنین

سماور چکه کرده روی کاسه فلزی زیرش می ریخت.

کل تنم درد می کرد خصوصاً سینه های باد کرده ام، درب گشوده می شود و سوز
بدی وارد اتاق

می شود، صاف می نشینم، پشت سرم تیر می کشد
دستم را که رویش می گذارم متوجه می شوم با کج آن را پوشانده اند.

مردی تقریباً میان سال با سیبیل های کلفت موهای لخت یک دست خاکستری
سینی غذا را مقابلم

گذاشته و با محبت لب می زند.

بهتری دختر نگرانت شدیم.

با تعجب نگاهش می کنم، هیچ تصویری از او در خاطرم نیست بی دلیل لبخند می
زنم و پیر مرد

ادامه می دهد.

بگیر بابا جان دو روزه بی هوشی هیچ چیزی نخوردی.

بوی آبگوشت معده گرسنه ام را تحریک می کند، با دودلی قاشق را برداشته تند تند
شروع به

خورد کردن نان در آب گوشت می کنم.

ترشی و سبزی چشمک می زنند برای بلعیدنشان تند تند قاشق را پر کرده داخل دهانم می گذارم.

_می تونی حرف بزنی دختر یا لالی؟

با صدای ضعیفی جواب می دهم.

_دستتون درد نکنه.

مشکوک نگاهم می کند، چشم راستش ریز می شود.

_اون روز وسط جنگل چی می کردی؟

_کدوم روز؟!

اخم هایش گره می خورند، دستی به میبیل چخماقی اش می کشد.

_اسمت چیه؟

با گیجی نگاهش کردم، هر چه به مغزم فشار آوردم چیزی را به یاد نیاوردم. کلافه دستی روی

پیشانی ام گذاشتم.

_یادم نمیاد...

متعجب نگاهم کرد و تن تند سرش را تکان داد.

_باشه دختر غذات رو بخور.

دوباره لبخند مهمان لب هایم می شود، قاشق را برداشته و مشغول خوردن آبگوشت
به شدت خوش

طعم با آن ترشی های ریز گل کلم می شوم.

غذا خوردنم که تمام می شود لیوان دوغ را سر می کشم، مرد با جدیت نگاهم می
کند و رو به من

می گوید.

_خانمم می گفت تازه زایمان کردی درسته؟

با تعجب نگاهش می کنم، قلبم تکان می خورد چرا چیزی را به یاد نمی آوردم؟!
فقط درد

عمیقی شبیه به عذاب داشتم اما نمی دانستم برای چه؟!
با بغضی مردانه صحبتش را ادامه می دهد.

_خواهرم سر زارفته دایه نیست برای بچه ش.

با گیجی نگاهش می کنم نمی دانم چه چیزی از من می خواهد.

_دایه شو براش شیرش بده بچه داره میمیره غذا می خواد.

با غم نگاهش می کنم پیرمرد بیچاره به حق می افتد.

_قبوله.

_خدا خیرت بده، من هم تا وقتی بتونم نون و یه سقف بالا سرت میذارم تا وقتی که
یادت

بیاد از کدوم ده هستی.

با آرامش لبخند میزنم، چه مرد با محبتی است؟! همسرش گفته بود تازه زایمان کردم؟!

پس طفل من کجاست؟ یعنی زنده مانده اصلا من چطور از این خانه سر در آورده ام؟!

"فراموشی گاهی بزرگ ترین نعمت است

مواقعی که غرق شده ای در باتلاق درد

تنها چیزی که می تواند آن را کاهش دهد

یک مسکن فراموشی با درصد بالاست"

"تو را از یاد بردم

غم ها را به دست تو سپردم

خود را آسوده کردم

اما نه با خودخواهی

من با یاد تو و عشق

فراموش کردم تمام زندگیم را

همه چیز را از یاد بردم

نه این که خودم بخواهم ها نه

غم ها فشار آوردند برای این فراموشی"

فواد"

بالا سر قبری که خالی است از جنازه نشسته ام، کسی شانه هایم را میمالد اما حتی تشخیص او

هم برایم مشکل است.

مهتاب نوزاد دو روزه ام را به طرفم می آورد اما حتی نگاهش هم نمی کنم.

سرم را همان طور آرام روی خاک می گذارم، آرام تر اشک می ریزم دیگر مهم نبود که مردم

روستا شکستن کمرم را ببینند.

زمین گیر شدم، نابود شدم، تمام شدم، صدای حق حق مهتاب از این حال بلند می شود.

_خدا این چه مصیبتی به سرمون اومد.

مغزم کش می آید انگار که رگ هایش افسار خشمم شده و مدام کشیده می شوند، صدا ها

را دیگر دوست ندارم شیون ها حالم را بد می کنند.

وهاب را فرستادم برود، نخواستم خانواده او را مثل خودم داغ دار کنم از طرفی برای این که

از سوی سراب بخشیده شوم این را بهترین گزینه دیدم صدای فریاد هایش هنوز در گوشم

می پیچد. وقتی به او التماس می کرد تا برود و من او را نکشم. همه چیز یه تله بود، کسی

به دنبال کشتن خواهرم مهتاب نرفته.

سارا می گفت سراب را لحظه آخر با شوکی که به او وارد کرده اند؛ بردند. شوک کشتن پدرش

توسط من با وجود این که می دانست، من قاتل پدرش هستم باز برای با من ماندن تقلا می کرد.

قسمتی از آن پیرهن سفید که کفش شده بود، را روی سنگی تیز در پرتگاه پیدا کرده بودیم.

پایین تر که رفته بودیم خورش روی سنگی بزرگ نقش بسته بود.

کلافه دستم را روی قبرش مشت می کنم، همه می گفتند سراپم مرده اما من تا وقتی که جنازه اش

را نبینم باور نمی کنم.

مهتاب خم می شود دم گوشم با صدای بغض داری می گوید.

_داداش بچه تقلا می کنه گرسنشه دایه می خواد.

بی جواب همان طور مات به گوشه ای خیره شدم پاشا نزدیکش می رود و به گوشه ای

می کشاندش.

خاطرات روز آخری که او را ترک کردم در سرم مثل نوار تکرار می شد، هوس آلو جنگلی کرده

و می خواست بیرون برود اما اجازه ندادم. چقدر خودخواه بودم، شاید هم او را زیادی از حد

دوست داشتم.

الان هم خود خواهی می کنم، طفلم را یک بار هم در آغوش نگرفته ام سارا که به زور قرص

و دوا به هوش است، عذاب وجدان روحش را می فرساید.

وهاب هم عذاب می کشد زنده گذاشتنش بدترین دردی بود که به او هدیه دادم، خودم هم که زندگی

نباتی داشتم در دنیایی که نیست سیر می کنم، دلم نمی خواهد حتی بدون او نفسی از من بیرون

بیاید.

نمی دانم چند وقت است که همان طور تکیه زدم به قبر تو خالی اما با لمس دستان پاشا و سهراب

که یکی سمت راستم و دیگری شانه چپم را گرفته اند به خود آمده و بلند می شوم.

صدای پیچ پیچ مردم حالم را به هم می زنند، یکی از زنان رو به همراهش می گوید.

بیچاره خان این زن اصلاً برایش اومد نداشت اون از شب حجله که فرار کرد اینم از....

بازو هایم را از دستان پاشا و سهراب رها کرده و با پاهای سست به طرف زن رفتم،
یقه لباسش

را توی دست گرفته و عربده زدم.

زن من.

تایید و با حرص تکرار کردم.

زن من از گل هم پاک تر بود.

زن وحشت زده نگاهم می کرد بلند تر عربده زدم.

زن من پاک بود من بهش شک کردم، من اشتباه کردم اون رو دزدیده بودن ولی
نفهمیدم

نفهمیدم نفهمیدم.....دم.

یقه زن را رها کرده و روی زمین زانو زدم. محکم به قفسه سینه ام مشت زده و
عربده کشیدم.

روزگار شو سیاه کردم، بخاطر گناه نکرده.

پاشا تو رو خدا بلندش کن داداشم داره سخته می کنه.

حق هق های مردانه ام دل خواهرم را رنجیده بود، خواهری که بخاطرش عزیز ترینم
را رها کردم.

DONYAIE MAMNOE

"گاهی اتفاقی در گذشته می افتد

که هزاران هزار بار

حسرت داشتن ساعت زمان را می خوری

برای جبران خسارات به بار آورده"

"کاش میشد اشک را تهدید کرد

کاش میشد فرصت لبخند را تمدید کرد

کاش میشد در غروب لحظه ها لحظه دیدار را تجدید کرد

زندگی دو لحظه است

لحظه اول در انتظار لحظه دوم

و لحظه دوم در حسرت لحظه اول ..."

سراب"

آشکاری حقیقت هم می تواند شیرین باشد و هم تلخ زمانی تلخیش در کامت می

نشیند که متوجه

شوی سال ها چیزی که فکر می کردی، کاملاً غلط بوده و تو به دنبال یک مقصد اشتباه میدوی

و برای برگشتن پاهای خسته ات امان نمی دهند.

با سرعت پا تند کرده بودم، یک غول بزرگ بلند قد و چهار شانه با اسلحه ای بر دوشش دنبالم

است نفس نفس می زنم. پاهایم میان راه تیر می کشند اما باز نمی ایستم.

صدای ترسناکش برای ایستادنم بلند می شود، اما من هر لحظه قدم هایم را افزایش می دهم.

قبل از این که پرتگاه را ببینم پاهایم لیز می خوردند و روی زمین شیب دار غلت می خورم و

صدای فریاد غول قصه های دو ساله ای که دست از سرم بر نمی داشت؛ بلند شد همزمان از

خواب پریدم.

به سنا دختر دو ساله ای که در این چند سال مثل بچه خود بزرگش کرده بودم؛ نگاه کردم کل

تنم از عرقی سرد خیس است.

هوا روشن شده بود نیمه های سحر بود، نمی توانستم دیگر بخوابم امروز هم باید به کنار جاده

رفته و گردو های تازه ای که حاج محمود درون شیشه انداخته را می فروختم.

چند سالی است که مدام این خواب تکراری را می دیدم، اما هیچ خاطره ای از گذشته برایم تداعی

نشده بود، تنها تصاویری مبهم از همان مرد در ذهنم می آمد.

در همه تصاویر هم آن مرد کاملاً جدی می خواست مرا تنبیه کند، اما دلیلش را نمی دانستم.

نفس عمیقم را بیرون دادم، دوست داشتم از این بلا تکلیفی در بیایم، هر چند الان هم زندگی

خوبی داشتم هر روز به جنگل می رفتم و میوه ها و دارو هایی تهیه می کردم.

انگار که بعضی عادت ها و کار ها هنوز از قبل در سرشتم مانده بود، مثلاً وقت هایی که

کسی سرما می خورد می دانستم که باید زنجبیل به خورد فرد بدهم، تا آبریزش بینی اش

شفا یابد.

از اتاق بیرون می روم آهسته درب را می بندم، خانه حاج محمود درست کنار انباری کوچکی

بود که من در آن ساکن هستم.

نزدیک شدم، خواستم در بزنم که درب باز شده و حاج محمود بیرون آمد از دیدن من وحشت

زده دست روی قلبش گذاشت لبخند عمیقی زدم به آن چهره مردانه با سیبیل های کلفت ترسیدنش

کمی خنده دار بود.

_وای دختر چرا مثل خوخان یهو ظاهر میشی!؟

لبخند عمیق تر شد چه کلمه جالبی خوخان با همان چهره بشاش می پرسم.

_خوخان دیگه چیه حاجی؟

_نمیدونی دریا!؟

سرم را به نشانه منفی تکان داده و اسمم را گذاشته بود، دریا می گفت حتما با این چشم های زیبایی

که داری نامت را دریا گذاشته اند، غیر از این هیچ نامی برازنده من نبوده است.

_نه تا حالا نشنیدم.

_معنیش میشه همون لولو خورخوره ای که برای ترسوندن بچه ها میگیریم.

ریز ریز می خندم، دبه سیرترشی و گردو های تر و تازه ای که پوستشان را کنده بود به دستم

داد، با مهربانی گفت:

می خواستم پیام دم در اینا رو بذارم که خودت سر رسیدی سخت که نیست؟

_این چند روزه نبوده الانم نیست مگه چند قدم راهه؟! نگران نباش حاجی، فقط مواظب سنا باش.

با محبت به چشمانم زل می زند، گوشه چشمانش چین قشنگی افتاده گونه های گردش همانند گل

شکفته است.

دبه ها را بر می دارم، به سمت جاده حرکت می کنم راه طولانی نیست خیلی زود به مقصد می رسم.

کنار جاده اتراق کرده و روی سنگی که همیشه کنار جاده است می نشینم.

اسبی همراه سوارش کنارم می ایستد سرم را بلند می کنم، مردی جدی با ریش های بلند پایین

می آید و می گوید.

_هی دختر.

با اخم نگاهش کردم، پوزخندی زد و ادامه داد.

_تو طبابت بلدی؟!

از جا بلند شده و هیچ جوابی به او نمی دادم. با غضب نزدیکم شد.

_نکنه لالی؟!

_بلد نیستم.

دست بر نداشته و نزدیک تر آمد با ترس قدمی به عقب برداشتم.

_مجید که می گفت یکی رو از فامیلاشون رو دوا کردی، باید بیای پول خوبی نصیبت میشه

پسر خان مریضه ۲ سالش بیشتر نیست.

با لکنت رو به او جواب دادم.

_من...من...نمی تونم تنهایی...یعنی...با یه مرد غریبه درست نیست.

بازوم رو از گرفت از ترس عقب عقب رفتم، دستم رو عصبی کشید و گفت:

بیا ببینم میگم پسر خان داره میمیره.

لگدی به شیشه گردو ها زد با ضرب زمین افتاد و شکست قلبم با شدت در دیوار
سینه ام می تپید.

مرا کشان کشان سوار اسب کرد و خود پیاده رفت از همان جا داد؛ زد.

_مجید...مجید...بیا بالا سر بساط این تا برگردونمش.

با ترس و لرز بند اسب را گرفتم، جای دستانش دور کمرم می سوخت، بند را از
دستانم گرفته

خودش اسب را هدایت کرد، به ناچار روسریم را باز کرده طوری بستم تا صورتم
معلوم نباشد.

دوست نداشتم به حاجی بگویند که من با مرد غریبه بیرون رفته ام، هر چند خودش
برای ناهار

که پیشم می آمد از نبودم؛ شک می کرد خدایا خودت صبرم بده.

به دم عمارت که رسیدیم با حیرت نگاه خانه شان کردم، یک خانه چوبی دو طبقه
بسیار بزرگ که

چندین کارگر در حیاطش وجود داشت، که هر کدام به کاری مشغول بودند.

از اسب پایین پریدم، مات و مبهوت مانده بودم، من هم زندگی داشتم و این خان هم
زندگی عجب

جبروتی با ضربه ای که مردک با نوک کفشش به پاهایم می زند با اخم به طرفش بر
می گردم.

__راه بیافت نه به نیومدنت نه به این گیر کردنت وسط حیاط.

سکوت را ترجیح دادم به دادن جواب جلوتر که رفتیم، یک حس غریبی به قلبم
دست داد انگار که

سال ها این جا را می شناسم.

__برو داخل.

اطاعت کرده و داخل می روم، کسی داد می زند مروارید دخترم زود دوی خان رو
بیار بالا دختر

۲۰ ساله با پوزخند نگاه مادرش کرده و گفت:

چیه باز قاطی کرده؟!

مادرش لب می گزد و مردی که همراهم است جلو رفته و گوش دخترک را می
پیچاند، دست به

زنش حرف نداشت مرتیکه هر کس جلو دستش ظاهر می شد را زخمی می کرد.

__چه زری زدی هان؟ کی قاطی کرده؟!

__آی آی داداش غلط کردم.

پس گردنی به دخترک زده و با همان جدیت گفت:

برو سر کارت زبونت دفعه دیگه دراز شه می برم.

دخترک بیچاره سرخ شد، چقدر برایم آشنا بود انگار که تمام این صحنه ها را قبلا دیده ام.

عصبی و کلافه سرم را تکان می دهم از پله ها بالا می رویم، همزمان دختر هم همراهمان

می شود.

_همین جا وایسا برم شمس روی صدا کنم گم و گور شی پیدات می کنم آتیش
میزنم شیرفهم

شدی.

با ترس سرم را تکان دادم، صدای فریاد های مردی از همان اتاق که دخترک واردش
شد

می آمد.

بزاقم را به سختی قورت داده و نزدیکش شدم، دخترک بیرون آمد صاف ایستادم او
که رفت

دوباره نزدیک در نیمه باز رفتم.

یک دفعه و ناگهانی در گشوده شد، مردی بلند قد هیکلی با چشم های سیاه به
سیاهی همان

غولی که در خواب می دیدم.

وحشت زده قدمی عقب رفتم که بازویم را گرفت، چشمانش گشاد شده بودند تنم به شدت می لرزید.

با صدایی که کنترل لرزشش دست من نیست جیغ میزنم.

_ولم کن داری چیکار می کنی!؟

بغ کرده سرش را نزدیکم آورده و به سختی لب زد.

_سراب.

ته دلم لرزید اشک ریختن مردی با این هیکل و قد برایم غیرقابل باور بود، حالم خوب نیست

می خواهم همراه او شوم و اشک بریزم از طرفی دستانم گرو پنجه های قوی اش است.

چشمانش انگار که آشنا ترین سیاهی دنیاست اما به یاد نمی آورم، دلم برایش به شدت میسوزد

وقتی آن طور غمگین می خندد.

دستش که به طرف سالم می رود چشمانم را بسته و با وحشت جیغ می کشم.

_کمک، دست زن بهم مرتیکه....

_هیس کاریت ندارم...

از ترس زیاد بغض کرده ام مردی که همراهم بود، با دو از پله ها آمده و به سمت او می رود.

اما او مرا رها نمی کند.

_ولم کن دیگه اه.

صدای فریاد های همان مرد دیوانه بلند می شود.

_دستت رو بکش شاهین اون سراب سراب من.

_خان اون سراب نیست نیست به خدا اگه بود، خودش میومد پیشت باز اشتباه گرفتی آروم

بگیر.

_نه این دیگه خودشه ببین رنگ چشاشو مو نمی زنه صداشم خودشه مطمئنم...

شاهین تقریبا دست مرد را کشید تا مرا رها کند، پس از آن او را به سختی در آغوش کشید

و گفت:

باشه تو راست میگی قرصات رو خوردی؟!

_قرص نمی خوام چرا نمی فهمید من هیچی نمی خوام حتی اون توله ای که داره جون میده

رو حالم از همه چی بهم می خوره....

شاهین انگار که عصبی شد، بی ملاحظه سر مرد فریاد کشید.

_اگه نمی خواستیش واسه چی فرستادیم پی طبیب؟! بخاطر یه زنی که دو سال مرده بچه ت رو

ول می کنی؟

صورتش را در دست گرفت با ترس نگاهشان می کردم، دستانش را از دو طرف روی صورت

خان زد.

بچه ت زنده ست اونم از خون سراب از توئه، اصلا سراب اگه برگرده چی می خوای بهش بگی؟

می خوای جنازه بچه شو تحویلش بدی.

انگار با این ترفند رامش کرد، نگرانی در نگاه مرد نشست با کلافگی دستی روی سرش کشید.

نه، نه خیلی ناراحت میشه آره نباید عذابش بدم.

مدام سرش را تکان داد گنگ نگاهش کردم قلبم برای اوپی که نمی شناختم فشرده شد. یعنی بخاطر

عشقش به این روز افتاده؟ چه مرد وفاداری...

مردی که حالا می دانستم نامش شاهین است، مرا به طرف اتاق کناری همان جا هدایت می کند.

داخل که می شویم از دیدن پسر دوساله ای که مثل ماه می درخشید لبخند عمیقی زدم، همان زن

که از آن دخترک می خواست داروهای خان را برایش ببرند مراقب کودک بود.

بده بچه رو دست این ببینه وضعیتش رو...

با لبخند کودک دو ساله را از دستان زن گرفتم، صدایی با دهان در آورده و خندید.

چشمانش مثل چشمان من آبی بود، کاش می توانستم گونه لطیفش را ببوسم اما
نمی خواستم کسی

مرا بشناسد و به حاجی خبر دهد.

روی این مسائل خیلی حساس است، روز اول هم شرطش برای ماندنم این بود که با
مردان غریبه

دم نگیرم، هر چند که می گفت تمام این چیز ها فقط برای حفاظت از خودم است.
خان داخل اتاق شده و نزدیک در با مظلومیت به دیوار تکیه داد.

بلوز بچه را در آورده و بدنش را نگاه کردم مثل تاول بدنش زخم شده، اخم هایم در
هم رفت، صد

در صد بخاطر حساسیت به این روز افتاده با اخم رو به زنی که داخل اتاق بود گفتم:
به غذا افتاده؟

_بله خانم جان خیلی وقته.

_چرا این قدر لاغره؟ چند سالشه؟

با لهجه غلیظی جواب داد.

_۲ سال خانم جان.

با تاسف سرم را تکان دادم، کودک بی گناه مادرش نبود و پدرش هم این طور نسبت
به او

بی اهمیت است.

_حساسیت پوستی داره نمی دونم به چی شاید گردو یا....

چشمانش را با شعف باز کرده و ذوق زده جواب داد.

_آ...بله خانم از وقتی دست به گردو زد این طوری شد البته یه تیکه هم له کردم بهش دادم.

_نگران نباشید نیاز به دارو نداره بخوابه خوب میشه دختره منم همین طوری...

شاهین همان طور با اخم زمین را نگاه می کرد، برگشتم رو به او با جدیت گفتم: می تونم برم.

دست در جیبش کرده و ۴ ریال به طرفم گرفت، با اخم به چشمانش زل زده و بی توجه به او راه افتادم.

مرتیکه بی فرهنگ آن از رفتار بدش در جاده این هم از پول دادنش انگار نه انگار که من بد بخت

را با زور آورده دیگه پول دادنش چه بود؟! می خواست تحقیرم کند؟

از پله ها که پایین رفتم چشمم به اتاقک نزدیک درب خروج افتاد و سرم تیر بدی کشید.

دست به نرده ها گرفتم تا سقوط نکنم، تصاویری نا مفهوم از پیش چشمانم عبور کرد، دختری را

روی تخت می بردند؛ بیرون از شدت فشار دستم را مشت کردم صدای فریاد های کسی می آمد.

دخترکی گوشه ی اتاق افتاده و مردی با دست در حال کتک زدنش بود، اخم در هم می تنم تا این

تصاویر از ذهنم دور شوند اما هر چه بیشتر تلاش می کنم، بدتر غرق می شوم در آن کابوس

با لمس دست کسی جیغ از ته دلی زده و چند قدم عقب می روم باز همان خان بود. لب هایش را جمع کرده و با ندامت رو به من لب می زند.

_نمی خواستم بترسونمت ببخشید اگه بالا اون رفتارو باهات داشتم آخه... آخه... خیلی شبیه

کسی هستی که دنبالشم اما تو این مدت آن قدر دنبال آدم های مختلف افتادم که خودمم دیگه

به خودم اعتماد ندارم.

تمام مدت به حرف هایش گوش فرا داده ام، سری کج کرده و با دقت نگاهم می کند.

چقدر چشمانش برایم آشنا هستند، خدایا من این آدم را کجا دیده ام؟

سرم برای چندمین بار تیر کشیده و مجبورم می کند زانو بزنم، روی زمین نشسته بغض کرده

به اطرافم نگاه می کنم، این خانه حالم را بد جوری به هم می زند.

چیزی شده؟!

صدایی در ذهنم زنده می شود چقدر این صدا شبیه به صدای مرد روبرویم است.

"دریا ، دریای من چشمت خیلی قشنگه."

با صدای مرد از جا می پریم، به صورتش نگاه می کنم من او را میشناسم مطمئنم اما چیزی

در خاطر من نیست.

_مروارید یه لیوان آب بیار برای خانم بجنب.

به پله ها تکیه داده و خیره اش می شوم در همان حال می گویم.

_نیازی نیست.

دخترک که لیوان را به سمت او می گیرد، با اشاره دست به او می فهماند که آنجا را ترک بگوید.

_بخور حالت بهتر میشه.

دستم را جلو می برم نوک انگشتانم که به دستانش می خورد، با شرم سرم را پایین می اندازم.

با دقت بیشتری نگاهم می کند انگار که با نگاه کردن به جوابش می رسد.

با احتیاط نزدیکم شده و آرام می پرسد.

_اسمت...رو...میشه...بگی؟

با نگرانی نگاهش می کنم، دستانش را به حالت تسلیم بالا می برد.

_کاریت ندارم باور کن فقط می خوام اسمت رو بدونم.

_اسمم...دریاست.

غم از نگاهش به می جهد و به لب های لرزانش می رسد، دستش جلو می آید برای
پس زدن

روسی که دور صورتم پیچیده ام اما قبل لمس شدنم با اخم از جا بلند شده، لیوان
آب را روی

میزی که آن جاست قرار می دهم.

_من دیگه...باید...برم.

دستش مشت شده و با درد به منی که قصد رفتن دارم خیره می شود.

سر بساط که می رسم می بینم که حاجی هنوز برای آوردن ناهارم اقدامی نکرده،
حال عجیبی

داشتم امروز روزی بس عجیب بود.

چشم های آن مرد لحظه ای رهایم نمی کردند، قلبم تیر می کشید، انگار که می
خواست چیزی به

من بفهماند.

روسی را از روی صورتم پایین می کشم، چرا حاجی چیزی راجع به خان نمی
گفت؟هیچ وقت

صحبتی راجع به آن نشنیده بودم.

خدایا کمکش کن، مرد بیچاره از دوری زنش دیوانه شده، چشمانش انتظار را فریاد
می کشید چقدر

دلم برایش می سوخت.

مرا شبیه معشوقش می دید، حتما او هم چشمان آبی دارد؟! حتما همین طور است
چون چشمان

پسرکش هم آبی رنگ بود.

سنای من چشمانی به سبزی جنگل داشت، درست مثل حاجی دایی عزیزش نمی
دانستم وقتی

سنا بزرگ شود چه بگویم این که من مادرت نیستم و فقط دایه ات بوده ام؟!

دلم برای پسر آن خانی که دیگر خان نبود هم می سوزد، بیچاره نه مادری نداشت
نه پدری

باز من کنار سنا هستم مرا ماما صدا می زد، اما او باید حسرت گفتن ماما را دفن می
کرد.

_دریا با توام دختر.

با صدای حاجی از جا می پرسم قابلمه غذا را به طرفم گرفته و با اخم می گوید.

_کجایی دختریه ساعته دارم صدات می زنم.

_بخشید حاجی.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

عیب نداره بابا جان میری خونه؟ سنا بی تاب می کرد.

لبخند زورکی تحویلش داده و سری به نشانه تایید تکان می دهم.

میان راه وقتی از جنگل عبور کردم، برای چندمین بار صحنه افتادنم از بلندی در مغزم پیچید.

البته این بار شدید تر از دفعات قبل دستانم را از دو طرف روی شقیقه هایم فشار می دهم، تا

به حال چنبن دردی را در سرم احساس نکرده بودم.

چیزی تا خانه نمانده گلی از دور مرا می بیند به طرفم پا تند می کند، وقتی می رسد دست زیر

بازویم می اندازد.

_چی شده دریا جان؟

چشمم به چرخ های گاری جلوی در دوخته شده است، نفس نفس می زنم عرق کل صورتم را

برداشته گلی خانم ترسیده فریاد می زند.

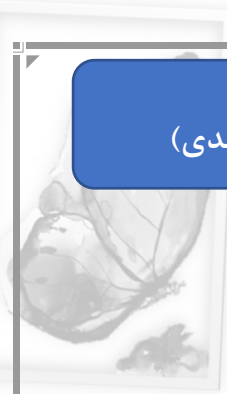
_وای چی شد؟

همه چیز مثل برق و باد از چشمانم عبور می کنند، خاطرات دانه به دانه تک به تک در سرم زنده

می شوند.

دست روی قلبم گذاشته و از ته دل هق می زنم، روی زانو خم می شوم بدنم را منقبض می کنم تا

کمتر درد بکشم.



ای وای خاک به سرم دختر چی شدی؟!

مرا رها کرده و به طرفی که حاجی در آن جا بود؛ دویدید.

دستم را روی زمین مشت کردم، تکه ای تیز در کف دستم فرو رفت، اما زجری که می کشیدم، در برابرش هیچ است.

حاجی و گلی به طرفم دویدند، دندان هایم را روی هم می فشاردم، فواد من داشت زجر می کشید

دیوانه خطابش می کردند، بخاطر من فقط بخاطر من به آن حال و روز افتاده بود.

از جا به سختی بلند شدم گلی دستانش را برای هدایت من حلقه وار دور کمرم پیچید.

چرا این جوری شد گلی تو چیزی بهش گفتی؟

نه آقا برای چی!

داخل اتاقک کوچکم بردند روی تشک دراز کشم کردند، جنین وار در خور جمع شدم پتو را چنگ

زدم، دندان هایم چلیک چلیک به هم می خوردند از ترس وحشت از این که او را به حال خود وا

داشته و خودم در این دیار سرخوشانه زندگی کردم.

پسر نازنیم دو سالش شده و حساسیت داشت چقدر ضعیف بود، حتی نامش را هم نمی دانستم.

خانم برو یه پارچه بیار پاشویه ش کن لرز کرده نمی بینی چطور داره عرق می ریزه!؟

_چشم حاجی.

با همان جدیت رو به او ادامه داد.

_حیاطم یکم مرتب کن چیه اون گاری و بیل و فرغون انداختی وسط.

_ا حاجی خوب داشتم کار می کردم که...

کلافه دستی به صورتش کشیده و رو به گلی لب زد.

_برو گلی حالش خوب نیست سریع تر بیا سنا رو هم بیار کجا گذاشتی بچه رو.

_الان میارم.

با خروجش جو اتاق آرام تر شد و خود خوری من بیشتر حال چطور بر می گشتم به خانواده ای

که دو سال تنهایشان گذاشته ام؟ چه جوابی داشتم برای ترکشان اصلا باورم می کردند؟! یا مثل

شب دزدیده شدنم با وجود وضعیتی که در آن بودم مرا همان طور که می خواست؛ می دید یک خانه

خراب کن ناپاک....

خدایا کاش هیچ وقت چیزی را به یاد نمی آوردم، هضم همه چیز برایم سخت است فواد قاتل

پدرم بوده پدری که هیچ گاه ندیدمش و حتی جرعت پرسیدن راجع به او را نداشتم.

خواب بهترین درمان بود برای حال خرابم خواب که باشم، دیگر نیازی نیست به چیزی فکر

کنم و عذاب بکشم.

"خواب رویای فراموشی هاست!

خواب را دریابم،

که در آن دولت خاموشی هاست...

من شکوفایی گل های امیدم را در رویاها می بینم،

و ندایی که به من می گوید:

گرچه شب تاریک است

"دل قوی دار"

سحر نزدیک است..."

"حمید مصدق"

فواد"

کنار ایوان ایستاده بودم با لبخند به بیرون نگاه می کردم، سراب کنارم است حسش می کنم

درست کنارم روی صندلی نشسته و آن بافت قرمز زیبایش را دورش می پیچد.

_سراب.

جوابی نمی دهد حتما باز در فکر فرو رفته، دستی روی صورتم می کشم می داند که از جواب

ندادن بیزارم اخم نمی کنم نباید ناراحتش کنم.

_خانوم جوابم رو نمیدی؟

باز هم سکوت می کند، ناراحت است نمی بخشد، هیچوقت مرا عفو نمی کند مگر من توانستم

قاتل پدرم را رها کنم.

عصبی با طرفش بر می گردم اما با صورت هاج و واج مهتابی که آوا را در آغوشش
نگه داشته

روبرو می شوم.

_داداش.

دستی به موهایم کشید و رو به او عصبی می گویم.

_کوش کجا رفته نکنه باز ناراحت کردی؟ هان چیزی گفتی بهش؟!

با عجز نامم را صدا می زند.

_فواد.

سینی که دواهایم در آن است را روی میز می گذارد، با وحشت پاشا را صدا می زند
با حرص

می گویم.

_برو بیرون.

_داداش قرصات رو...

با صدایی که کنترلش دست من نیست و دست نبود سراپم است فریاد می زنم.

_گفتم گمش و بیرون.

آوا ترسیده جیغ می کشد، مهتاب شریع بیرون می رود لیوان داخل سینی را
برداشته با تمام

خشمی که در وجودم است روی زمین می کوبم.

هزار تکه می شود، مهتاب با عجز فریاد می زند.

_پاشا، شاهین.

درب را می بندم، تا نتوانند وارد شوند تکه ای از شیشه را برداشته عصبی درون
مستم می فشارم.

_مرد سراب مرده من کشتمش آره اگه دنبالش نمی رفتم نمیبرد.

شیشه را با خشم روی ساق دستم می کشم صدای نعره ام بلند می شود، خون از
دستانم روان

شده و روی زمین می ریزد.

شاهین از پشت شیشه ترأس محکم ضربه می زند، دندان هایم را از خشم و درد روی
هم

می فشارم.

_سراب، سرابم....

مهتاب پشت در زجه می زند و پاشا سعی دارد چشمانش در بگیرد در نهایت شاهین
صندلی

برداشته و روی شیشه چند بار ضربه می زند.

با صدای شکستن اهالی عمارت فریاد می زنند از بالا می بینم، که هر کدام به سمتی
میدوند

جانسان چقدر شیرین بود؟!

من که جز تلخی چیزی از آن ندیده ام از همان بدو تولد تنها شیرینی زندگیم سراب بود که او

هم رفت...

"جایی از زندگی می رسد که

هیچ هیچ هیچ

هیچ امیدی برای ادامه دادنش نداری

همه چیز به تلخی زهر زیر زبانت چشیده می شود

حتی شیرینی داشته هایت هم به کامت نمی آید

زبانت سر شده از تلخی همان زهر

امان از روزی که صبرت سر زیر شود

آن موقع است که خودکشی آسان ترین کار خواهد بود"

"سراب

با صدای ضربه‌هایی که به در می‌خور و فریاد‌های حاجی از خواب پریدم، دستم را روی

قلبم گذاشتم.

باز کن می‌گم بازش کن.

رو سری کنار تشکم را برداشته و سر می‌کنم از جا بلند شده درب را می‌گشایم از دیدن همان

مردک قلدر اخم‌هایم در هم می‌رود با جدیت رو به او می‌گویم.

چه خبره؟

باید باهام بیای.

صدای خشمگین حاجی بلند می‌شود.

کجا بیاد مرتیکه می‌گم حالش خوب نیست.

شاهین یقه حاج محمود را می‌گیرد، جلو می‌روم و دستش را پس می‌زنم.

ولش کن چی می‌خوای؟

رهایش کرده و با خشم دندان روی هم می‌سائید، چشمانش کاسه خون شده انگار که می‌خواست

بگیرد.

خان رگش رو زده طبیب پیدا نکردم؛ می‌ای؟

قلبم فشردہ شد، دستم را روی دھانم گذاشته و با سرعت داخل اتاقم شدم، بافتی
قرمز کہ گلی

برایم با عشق بافته بود، روی شانہ هایم انداختہ راہ افتادم میان راہ صورتم را
پوشاندم.

قلبم بی قرار می زد، با بغضی کہ سعی در پنهان کردنش دارم رو بہ شاهین می
پرسم.

__چرا؟

عصبی و با اخم می پرسد.

__چرا چی؟

__واسہ چی رگش رو زد؟

دندان روی ہم سایید، چقدر شبیہ بہ فواد بود، حرکاتش کلافہ دستی بہ صورتش
کشیدہ و

جواب می دہد.

__تو کہ رفتی ریخت بہ ہم، دواش رو ہم نخورده بود خواہرش خانم بزرگ می گفت
توہم

زده باز انگار سراب رو دیدہ زنش رو میگویم خان خیلی عاشقشہ جوری ازش تعریف
می کنہ کہ...

دستم را از روی روسری بر دھانم می گذارم تا صدای حق ہقم بہ گوش اویی کہ
پشت بہ

من راه می رود نرسد.

به جیب فواد که می رسد، در جلو را برایم می گشاد اشک هایم را پاک کرده و به دروغ رو به

او می گویم.

_بد خواب شدنی از چشمم اشک میاد.

_مشکلی نیست صورتت رو برای چی پوشوندی الان شب کسی دیگه نمی بینت.

جوابی نمی دهم، انگار به غرورش بر می خورد سوار ماشین شده و تا رسیدن به عمارت

لام تا کام سخن نمی گوید.

قلبم از دیدن دوباره عمارتی که حالا رنگ و بوی قبرستان به خود گرفته است؛ می گیرد.

"فواد، فواد من اومدم همه کسم اومدم، قربونت برم چی کشیدی تو نبود من؟! پسرم وقتی

ولت کردم فقط یه روز بود که پا گذاشته بودی تو این دنیا، وهاب زندگیم رو آتیش زدی

داداش چیکار کردی با من؟ یعنی الان زنده بود نکنه فواد اون رو..."

ضربان قلبم با این فکر بالا رفت، کلافه به طرف اتاقی که شاهین می رفت؛ هدایت شدم.

با دیدن رنگ و روی سفید فواد که یه دستمال سفید دور زخمش بسته بودند وهاب به کلی

از یادم رفت نفسم در سینه حبس شد.

همان خدمتکار که نامش مروارید بود بالای سرش نشسته، نزدیک رفته رو به آن ها می گویم.

وسيله لازم دارم.

دستش را باز می کنم زخمش عمیق است دلم هری می ریزد، از خراش هایی که بخاطر من

روی دستش به جا گذاشته دلم می خواد تنها همان لحظه بمیرم تا جبران خسارت کنم.

یه لگن آب با یه پارچه تمیز بیارید. غسل خام هم از یه جا پیدا کنید فقط سریع.

شاهین رو به دخترک اشاره می کند تا کار هایی که گفته ام را انجام دهد، نزدیکم می آید و با

جدیت تمام تهدیدم می کند.

بمیره تو هم از این خونه زنده بیرون نمیری.

پوزخندی می زنم اگه بلایی بر سر فواد می آمد قبل از او خودم خون خود را می ریختم.

خیلی بهش مدیونم خیلی اگه خان نبود تا حالا هم خواهرم هم مادرم مرده بودن.

اشتباه نمی کنم این صدای بغض دار این مرد مغرور است که می آید، همان طور با
غم

ادامه می دهد.

_زن آقا که مرد خان داغون شد، ما اون زمان تازه یه ماه بود که اومده بودیم روستا
هیچی

نداشتیم نه پول نه خونه بابای بی همه چیزم ما رو انداخت بیرون اما خان برام پدری
کرد بهم

جا داد به خانواده م کار داد با همون حال خرابش حواسش به من بود؛ نداشت...
بغض خفه اش کرد دیگر نتوانست چیزی بگوید. دخترک داخل آمد با وسایل مورد
نظرم

رو به شاهین با ناراحتی گفت:

داداش گریه کردی؟

_برو بیرون مروارید.

_چشم.

اخلاق های فواد بر او اثر کرده بود، همان رفتار هایی که با مهتاب داشت را عینا این
مرد با

خواهر مروارید نامش داشت.

با صدایی که به سختی از ته حلقم بیرون می آید رو به او می پرسم.

_چرا زنش مرد؟

_داداش بی همه چیز خانم می خواست بدزدتش اما اون نمی خواست بره باهاش
میان راه از

گاری میافته تو پرتگاه.

قلبم تکان می خورد، با صدایی که لرزشش به خوبی مشهود است می پرسم.

_برادر خانم چی؟

_خیلی سوال می پرسی کارت رو بکن.

عصبی دندان روی هم می فشارم و دستمال تمیز را خیس کرده و روی زخم می
کشم.

زیر چشمانش کبود شده در این مدت صورتش شدیداً لاغر شده بود.

_آخ...سراب بالاخر اومدی....

با صدایش بغض عمیق تر می شود، گویی بویم را حس کرده خدایا صبرم بده.

_داداش خانم زنده ست.

کلافه و عصبی نفسش را بیرون می دهد.

_زنده ست خان اون سگ رو زنده گذاشت گفت بخاطر سراب بخشیدمش.

دوباره اشکم روی صورت جاری می شود، نفس کم می آورم، زخم که تمیز می شود
عسل

رویش مالیده و پارچه دومی که پاره می کنم به دور میچ و ساعد دست زخمی اش
می بندم.

لبم را آن قدر گزیده ام که شوری خون را در دهانم حس می کنم.

ناگهان مچ دستم توسط فواد گرفته می شود، شوکه می خواهم عقب بروم اما محکم نگه م

داشته دوست ندارم جدا شوم اما این جدایی واجب است من لیاقت او را نداشتم.

_ولم...کن...

شاهین مداخله کرده دست خان را از ساعد دستم بیرون می کشد، با قدردانی نگاهش می کنم.

_کارم تمومه...بریم.

_کجا؟

با اخم به طرفش برگشته و جدی جواب می دهم.

_خونه.

_تا صبح باید این جا بمونی اگه حال خان بد شه کسی نیست، بالا سرش مادر زن خان

رفته شهر اگه اون بود منت تو رو نمی کشیدم.

بی مقاومت نگاهش می کنم خودمم راضی نبودم به تنها گذاشتنش در این حال و هوا.

_کجا باید بخوابم؟

_تو اتاق یزدان بخوابی بهتره مهتاب خانم امشب نیست مراقبش باشه.

با اخم نگاهش کردم، می خواست مرا در اتاق یک مرد غریبه بفرستند.

__ یزدان کیه؟

__ پسر خان دیگه.

قلبم تیر می کشد، چشمانم را با بغض و درد می بندم تعجب می کند از اعتراض نکردنم.

__ باشه.

مرا به طرف اتاق یزدان هدایت می کند، تشکی کنار او برایم می اندازد، با صدایی پچ پچ

مانند رو به من می گوید.

__ حواست بهش باشه دایه ش فردا میاد

سرم را آرام تکان می دهم، بیرون که می رود درب را بسته به طرف پسر که حالا دو سالش

شده پرواز می کنم دستانش را همراه گریه غرق بوسه های بی صدایم کرده و کنارش دراز

می کشم.

لب هایم را محکم و با درد به هم فشار می دهم دستانم شدید می لرزند، کاش به حاجی خبر

می دادم که امشب را بر نمی گردم.

چقدر پسر ضعیف و لاغر بود، چرا رسیدگی نمی کردن نکند مریض باشد؟! خدایا به من صبر

بده چند صبحی بیشتر نیست که همه چیز را به خاطر آوردم، چیزی تا مرز جنونم نمانده...

کاش می توانستم با حفظ گمنامی برای همیشه در کنارشان باشم اما این عملی غیر ممکن است.

تا نیمه های صبح بیدار مانده و صورتش را رصد می کنم، قلبم می خواهد از جا کنده شود.

هوا کم کم رو به روشن شدن می رود و مجبور می شوم، حداقل یک ساعت بخوابم تا توان

راه رفتن و برگشتن به خانه حاج محمود را داشته باشم، دستم را به دست های کوچک و گرم

فرزندم وصل می کنم و رو به او به خواب عمیقی فرو می روم.

صبح با صدای بحث و جدل بین مهتاب و شاهین از خواب می پرم، گیج به اطرفم نگاه می کنم.

در اتاق یزدان هستیم، با باز شدن ناگهانی در متوجه نداشتن پوشش جلوی صورتم شده و سریعا

بر می گردم، صورتم را می پوشانم به طرف در بر می گردم.

مهتاب بی توجه به من به طرف یزدان رفته و در آغوشش می کشد و حسرت بغل کردن فرزند

بیدارم را از من دریغ می کند.

شاهین سری آخرت باشه بچه رو با یه غریبه میذارى فهمیدی؟!

_ببخشید خانم آدم مطمئنى.

از کنار مهتاب مثل باد حرکت می کنم، بی توجه به صدا زدن هایش از پله ها می گذرم.

هر چه شاهین صدایم می زند، گوش فرا نمی دهم. میان راه با صدا بوق های جیپش بالاخره

می ایستم.

با صدای عصبی بر سرم فریاد می کشد.

مگه با تو نیستم؟

می ایستم اشک هایم صورتم را خیس کرده اند چشم هایم شدیداً می سوزند، با حیرت نگاهم

می کند. از ماشین پیاده شده و با جدیت می گوید.

_سوار شو.

در جلو را برایم می گشاید سوار می شوم و به این فکر می کنم که وقتی به عمارت برگردم، حقیقت

را بگویم اولین کسی که مقابلم می ایستد همین مهتاب است.

_واسه چی گریه می کنی؟!

جوابی نمی دهم و او بدون این که بداند حرف هایش چگونه مرا می سوزاند ادامه می دهد.

_خانم حق داره، این خانواده دشمن زیاد داره خود خان وقتی همسن و سال پسر خان بوده

یه بابایی به اسم سیروان زهر خورش کرده دقیقش رو نمی دونم ولی...

دست روی دهانم می فشارم، نفسم منقطع بیرون می آید، نگران گوشه ای نگه می دارد کنار

جاده می نشینم و بغضم را بالا میاوردم.

پس کسی که آن بلا را سر فواد آورده بود، پدر من است. حتما بچه گندم را هم او کشته وهاب

چرا زندگیم را به آتش کشیدی؟!

پدرم چرا این کار را با این خاندان کرده؟! یعنی یک رسم این قدر ارزشمند بود که این گونه یکدیگر

را به خون آغشته کنند.

شاهین عجیب سکوت کرده است، بطری آب به طرفم گرفته و مشکوک می پرسد.

_حالت خوبه؟ نکنه از اون یارو پیریه حامله ای.

با اخم به طرفش برگشته و جدی جواب می دهم.

_حرف دهنهت رو بفهم.

انگار با برگشتن حافظه ام کم کم آن سراب سر کش بیرون می آمد، با یادآوری
یزدان ضعیفم

باز بغض می کنم.

_میشه مواظب اون بچه خان باشی خیلی ضعیفه دلم می سوزه براش.

سهم من از بیان احساساتم در این وضعیت فقط دلسوزی است، با اخم سری تکان
می دهد.

_بریم.

داخل ماشین که می شویم دسته ای پول روی داشبورد ماشین می گذارد.

_بردار لازمت میشه.

با چشم های سردم نگاهش کردم و پوزخندی زدم، دلم پر بود از همه چیز تلخی
دهانم حالم

را به هم می زد.

_نیازی نیست فقط من رو برسون.

به خانه که رسیدم همه حقیقت را برای حاجی گفتم آن قدر همراه بیانش حق زدم
که چشمانم

باد کرده و اثری از آبی چشمانم نمانده بود.

حاجی قول داد که پیگیر حقیقت مرگ پدرم باشد، اما گفت اگر قرار باشد به عمارت
بروم حق

بردن سنا را با خود ندارم.

حق با او بود اما من به سنا عادت کرده ام حسی که به دخترم داشتم، هر چند با
یزدان برابری

نمی کرد ولی سنا هم جزویی از وجودم شده است.

حال باید بین آن دو انتخاب می کردم، فرزندی که به او شیر دادم و فرزندم نیست و
نوزادی

که از من بود و از وجودم تغذیه نمی شد، از طرفی دیگر جان جانانم فواد که قاتل
پدرم است.

روز بعد که چندان هم آسان نگذشت حاج محمود به کلبه آمد همه چیز را مو به مو
در آورده بود.

علت مرگ پدرم بلایایی که بر سر مادر بیچاره ام و گندم بی گناهم آمده گفت،
جگرم بیشتر از همه

برای فواد و گندم سوخت. پدرم چطور توانست در مقابل اوی ۶ ساله مادرش را آن
قدر کتک بزند؟!

آن قدر که پسرک بیچاره از ترس خود را خیس کند.

یاد بلاهایی که خود فواد بر سرم آورده بود؛ افتادم من هم کمتر از گندم نکشیدم.
خصوصاً آن روز

نحسی که مرا در قبرستان پیدا کرد، بخاطر تعرضی که به من کرد دلم می خواست
هزاران هزار

بار بمیرم.

تنها شانس می که آوردم این بود که گندم به جای شعله ور کردن کینه فواد او را نرم می کرد، خدا

روحش را تسلی ببخشد. اگر او نبود حال من هم باید زیر خروار ها خاک می پوسیدم.

چقدر دلم برای نوازش های دستان نرمش تنگ شده، روز آخر زجه میزد وعده داد که اگر ترکش

کنم دیوانه می شود، او به قولش عمل کرد و منی که گفته بودم به هیچ عنوان رهایش نخواهم کرد

زیر همه چیز زدم درست است ناخواسته نبود اما این جا ماندن الانم در این وضعیت او خواسته است.

حاج محمود آخ حاجی دلم را آتش زدی با حقیقتی که برادرم تنها حامی ام در آن روز ها فقط

قسمتی که می خواست مرا برای رفتن و بردن مجاب کند بر زبان جاری کرد.

حال خوبی نداشتم شال قرمز بافتم را بر روی دوشم گذاشته و با پای پیاده به طرف عمارت رفتم.

اشک هایم در حین راه رفتن صورتم را فرا گرفتند، دلم پسرکم را می خواست فواد را می خواست

مادرم سارا که حال جلوی عمارت ساک به دست ایستاده را می خواهم دیگر صورتم را مخفی

نکرده ام.

خودم را هم با جلو رفتن عین نکردم، فقط از راهی دور تماشایشان می کنم مادرم
آن قدر پیر و

شکسته شده است که چین های عمیق کنار چشمانش نقش بسته دستم را روی
دهانم می گذارم

تا صدای حق هقم بلند نشود سارا همان طور بی حال رو به شاهین می پرسد.

_خان کجاست؟

_رفته سر خاک.

با لمس دست کسی روی بازویم از جا می پرسم. به عقب که بر می گردم از دیدن فواد
شوکه شده و

پیش می زنم دست می اندازد؛ شالم را می گیرد پا تند کرده بافتم را رها می کنم.

دنبالم نمی آید دلیلش را نمی دانم تنها با غم به مسیر رفتنم تنها زل می زند، شاید
به این می اندیشد

که شاید من هم دروغین باشم تنها توهمات ذهنیش هستم.

به خانه نمی روم، من دیگر نمی توانم صبر کنم، در این دو سال اگر حافظه ام بود
فواد را لحظه ای

رها نمی کردم پس چرا الان از او می گریزم؟

شرمنده ام خدایا بخاطر پدر بی رحمم شرمنده ام، بخاطر ترک و او و فرزندم
شرمنده ام، بخاطر

بخشیدن جان برادرم توسط او شرم دارم.

.

"گاهی یک اشتباه ناخواسته توسط تو

انجام می گیرد

وقتی متوجهش می شوی

از درون

در آتش خود

در جهنم درونیت

آن قدر میسوزی

آن قدر گر می گیری که

با هیچ لیوان آب خنکی

خنک نمی شوی

درد کسانی که به آنان آسیب زدی

هر روز و هر روزه

تو را از درون می خورد"

.

فواد"

احساس تشنگی شدید می کردم درست مثل کسی که در بیابان گیر کرده و برای
قطره ای

آب له له می زند.

چشم که باز می کنم از دیدن دست باند پیچی شده ام، کمی نیم خیز می شوم
بویی

آشنا به مشامم می خورد، چیزی شبیه به بوی اویی که رفته و من بخاطرش رگ
های

که عشقش در آن جاری بود را با نبودش زده بودم.

چقدر می خواستمش از جانم هم بیشتر اما ظلم کردم، آن قدر که وقتی برادرش از
او

خواست بروند بی هیچ مقاومتی سوار گاری شد. هر چند که سارا گفته باشد که او
در

شوک قاتل بودن من فرو رفته اما اگر دلش پیش من و نوزاد یک روزه اش گیر کرده
بود، قدم از بر نمی داشت.

صدایم خش دارد اما صدا می زنم شاهین را تا از هویت کسی که در اتاقم بوده و
بوی

شبیه به همسر مرده امش دارد؛ مرا می کشد با خبر شوم.

_شاهین....شاهین.

در بلافاصله گشوده می شود.

_بله خان.

_کی این جا اومده؟

با اخم نگاهم می کند و جدی تر از همیشه جواب می دهد.

_مهتاب خانم.

_دستم رو هم اون بست؟

مشکوک نگاهش می کنم، نفسی تازه کرده و پاسخ می دهد.

_نه اون که کار دریاست آقا.

دریا چه نام آشنایی؟! هر چه به مغزم فشار می آورم به خاطر نمی آید. تقلایم را می بیند

که بلافاصله جوابم را بر زبان جاری می کند.

_همون که اومد یزدان رو معاینه کرد.

با یادآوری دخترک چشم آبی صاف می نشینم، باز یک توهم جدید باز هم خیال پردازی بیهوده.

_آخ بگو یزدان رو بیاره پیشم.

_دراز بکش خان میگم بیارن.

بی حوصله صاف نشسته و گفتم:

خوبم بدنم خشک شده از بس خوابیدم، گفتم یزدانمو بیار.

__چشم ارباب.

بیرون که رفت دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیده و به ساق دستم زل زدم.

با صدای باز و بسته شدن در به قامت بلند شاهین نگاه می کنم، یزدانم در آغوشش گم شده

چقدر این بچه ضعیف بود.

__بده بغلم.

__نه خان زخمی دست و بالت.

دوباره شدم همان مرد غیر قابل نفوذ و جدی با غرور گفتم:

کاری که می‌گم رو بکن، یه زخم ساده منو نمی‌کشه نترس.

یزدان را به من سپرد با رحم نگاهش کردم، بوسه ای روی گونه های سفید و نرمش کاشتم

پسرک زیبایم چشمایش از جنس مادرش بود.

نامش را یزدان گذاشتم چون بعد از مادرش او خدای من است برای پرستش کسی جز یزدان

لایق نبوده و نیست.

__دایه ش کجاست چرا این قدر این بچه ضعیفه!؟

با اخم جواب داد.

_نمی دونم آقا این زنیکه یه روز هست، یه روز نیست فهمیده به غیر از اون دایه
دیگه ای

نیست هی دبه در میاره.

با حرص نگاهش کرده و جدی رو به او گفتم:

امروز اومد بفرستش اتاقم الانم برو بیرون می خوام با پسرم باشم.

با رفتنش یزدانی که به صورتم می خندید را روی زمین گذاشت و دستانش را گرفتم
تا راه

برود، جگرم برایش کباب بود، نمی توانست راه برود دندان هایش هم بر عکس بچه
های

دیگر دیر در آمده است.

_آفرین بابا راه برو قربونت برم.

از ته دل می خندید چالی روی لب چپش جا خوش می کرد، بوسه بارانش کردم ته
ریشم

صورتش را آزد و صدای گریه اش بلند شد، درست مثل دوسال پیش زمانی که
مادرش

رفته بود او بی قرار گریه می کرد.

با وحشت نگاهش می کنم، بزاقم را به سختی قورت داده و در آغوشش می کشم و
سپس

در خانه می گردانمش.

_جانم بابا جان.

آرام تر می شود و با صدایش دنیا را به من هدیه می دهد.

_با...با.

اشک هایم روی گونه نا خواسته بیرون می آیند، قلبم پر تپش می زند و من به این می اندیشم

که آیا پدرم هم از بابا گفتم تا این حد ذوق کرده و اشک ذوق ریخته است یا نه؟!

از اتاق بیرون می روم، مهتاب با ترس نگاهم می کند، لبخندی آرام زده و رو به او می گویم.

_گفت بابا بهم گفت بابا.

خواهرم لبخند ملیحی زده و نوزاد یک ساله اش را در آغوشش جا به جا کرد.

_الهی قربون ذوق کردنت برم داداش دایه شم اومده بده بچه رو شیر بده یکم

جون بگیره.

_باشه بهش بگو بیاد بالا، باهاش حرف دارم.

چشمی گفت و من نگاه دوختم به نوزاد اویی که تقریبا دو برابر یزدان من است، با این که

فرزند او دختر بود اما جسته درشت تری نسبت یزدان من داشت.

داخل اتاقم رفتم، چندی بعد دایه که زنی جوان هم سن و سال همان دریا است اما درشت هیکل تر

در زده و وارد شد. چرا مدام به آن دخترک آبی چشم می اندیشم؟!

با صورتی در هم رفته نگاهش کرده با تشر گفتم:

شنیدم شاهین رو دور می زنی هوا برت داشته جز تو دایه دیگه ای نیست، بازی در میاری

واسه اومدن.

چشمان درشتش گشاد شده و در حالی که میلرزید با لکنت گفت:

نه...نه...آقا...من.

بر سرش فریاد کشیدم.

_توضیح نمی خوام، فقط وظیفه ت رو انجام بده.

دندوناش رو روی هم سایید و با لبخند مصنوعی گفت:

چشم خان.

_حاضر شو باید بریم برای یزدان خرید کنیم.

با صدای ضعیفی جوابم را داد و دلخور پسر را از دستانم گرفت.

_مراقبش باش.

سر تکان داد، سرم شدید درد می کرد بی حوصله رو به او گفتم:

شنیدم چشم گفتنت رو.

_چشم آقا.

از اتاق که بیرون رفت شلوار خانگیم را با یک شلوار پارچه ای مشکی تعویض کرده
پیراهنی

سفید بر تن کردم.

"می نوشم ...

نه چای نیست ...

قهوه هم نیست ...

حتی شوکران هم نیست

اما تلخ است ...

تلخ تر از آنچه تصورش را کنی ...

سالها قهوه ها را تلخ نوشیدم ...

چای را هم ...

من اینبار ثانیه های دور از او را می نوشم و نفس میکشم

و این تلخ ... فرق دارد ...

این تلخ جان فرساست ..."

سراب"

حقیقت چه واژه ی ترسناکی است، برای کسی که هیچ نمی دانسته همانند کبکی سرش را در

برف فرو کرده و تنها در زندگی عشق را دیده غافل از زشتی ها و پلیدی های اطرافش.

کنار جاده نشسته و دستم را سپر گونه راستم کردم، با حقیقت دست و پنجه نرم می کنم آن قدر

هضمشان برایم سنگین است که اشک ریختن تنها کاری بود که نی توانستم در آن لحظه انجام دهم.

پسرم گوشه ای عمارت از ضعف دارد میمیرد و من در جاده به تنهایی می گریم، خدایا راهی نشانم

بده همه در ها برای برگشتنم؛ بسته اند.

در همین فکر ها بودم که با صدای گریه بچه ای سر به طرف صاحبش بر می گردانم، با دیدن زنی

که یزدان را روی کاپوت ماشین نشانده و نیشگونی از پاهای بی جانیش می گیرد، چشمانم گشاد

می شوند.

پس شاهین کجاست؟! اوای خدای من چطور دلش می آمد بچه ای به این سن و سال را کتک بزند،

سیلی که به گوشش می زند.

_هیس گریه نکن توله سگ اون بابای بی پدرت فکر کرده چون خان می تونه هر
چی می خواد

به من بگه.

نزدیکش شده شاگه اش را گرفته به طرف خود برگرداندمش، صدای گریه های
یزدان از درد بلند
شده بود.

خشمگین موهای بافته شده بلندش را دور دست می پیچم و فریاد می زنم.

_آشغال واسه چی می زنیش؟!

محکم هلم می دهد و در حالی که صدای جیع هایش گوش آسمان را کر می کند
داد میزند.

_به تو چه ولم کن بچه خودمه.

موهای بافتش را رها نمی کنم و همانند افسار اسب می کشمش.

_غلط کردی بچه خودته فکر کردی نمی دونم این پسر خان.

بغض کرده بر سرش فریاد می زنم.

_به چه حقی می زنیش؟ برای چی پسرمو می زنی بی شرف؟!

ترس در چشمانش نشست با وحشت داد زد.

_خان، خان بیا این دختره دیوونه رو از من جدا کن، می خواد بچه رو بدزده خان.

با شنیدن این کلمه هول زده جدا می شوم و قصد رفتن می کنم که بازویم به طرفی کشیده می شود.

وقتی برگشتم با حیرت به چشمان فواد خیره شده و می لرزیدم.

از دیدنم قطره اشکی از چشمش پایین آمد، او هم به اندازه من حیرت کرده دهانش باز مانده بود.

دستم را از دستش خارج کرده نفس سختی کشیدم، عقب عقب رفته یک چشمم پی او است و چشم

دیگرم پی پسر که از گریه زیاد سرخ شده.

_سراب.

بزاقم را به سختی قورت داده؛ چیزی نمی گویم فقط همان طور عقب عقب رفته و دور می شوم.

قلبم از سینه قصد جدا شدن دارد که آن طور با درد می تپد، برای بار دوم نامم را صدا می زند این

بار دردناک تر زنی که همراهش بود، حتما همسر جدیدش است گفت که صاحب فرزند من یزدان من

است.

_سراب.

دندان روی هم می فشارم تا طاقت جدایی داشته باشم، اما انگار که تیغی بر دست گرفته و قلبم را با

آن خراش می دهند.

با عربده اش زن از جا می پرد، طاقت نمی آورم، مثل همیشه دلم برایش می رود
جلو رفته و محکم

دستانم را به دورش حلقه کرده از ته دل حق می زنم.

_____سراب.

با وحشت و ترس مرا نگه داشته آن قدر محکم که وهم داشتن از تکان خوردن، روی
تک تک

اجزای صورتم دانه های محبتش را می کارد، انگار که می ترسد این هم یک توهم
باشد.

آن قدر حق زده ام که نفسم بالا نمی آید، دستانم شدیداً می لرزند صورتم خیس از
اشک شده

لب های لرزانش دنبال کلمات می گردند و دستانش دنبال منبع آرامش من آرام
جانش هستم

از اول هم همین بود.

زمانی که من کنار فواد باشم او آرام تر از هر آرامی می شود، من آبی هستم بر آتش
دل

فوادم.

_____کجا بودی کجا رفتی آروم جونم!؟

صدای گریه هایم بلند تر شد، مثل کودکی که خودش را برای عزیز کردن پیش مادر
بیشتر

لوس می کرد.

_نپرس، نپرس.

_بریم می برمت عمارت.

میچ هر دو دستم را فشرد.

_نه نمیام نمی تونم.

_دیگه نمی دارم جایی بری.

این را گفته و با زور و ضرب داخل ماشین سوارم کرده، به آن زن اشاره کرد که
یزدانم را

بردارد و بیايد.

داخل ماشین که شدیم با صدای گریه پسر، یزدان را با خشم از دستات زن بیرون
آورده

و در آغوشم فشردمش.

_جانم مامان جان قربونت برم.

بغضم هر لحظه غلیظ تر می شد در دل خود را نفرین می کردم، بخاطر این جدایی
که خودم

را به آن محکوم کرده بودم.

بوسه های بی قرارم روی جای جای تن فرزندم می نشست و آن زن تنها با وحشت
خیره ام

شده و چیزی نمی گفت.

جای ران پایش که بخاطر نیشگون زن قرمز شده بود مالیدم و زن را نفرین کردم.

_خدا لعنت کنه، چطور دلت اومد دست روش بلند کنی؟

فواد با تعجب به سمتم برگشته و گفت:

چی؟

_این کیه پسر رو دادی دستش وقتی نبود می دونی چه غلطی کرد؟

انگار که قافیه را باخت، با رعب به طرفم برگشته و التماس کرد.

_خانم تو رو به خدا غلط کردم شکر خوردم.

_مگه چی کار کردی؟

_درو باز کن بذار بره.

حرف گوش کردنش آن قدر برایم عجیب بود که با دهان باز نگاهش کردم.

ترمز زده و رو به زن وار رفته لب زد.

_برو پایین.

_خان.

بی قرار داد زد.

_گفتم برو پایین.

_اما من پول نگرفتم هنوز چطوری....

دسته ای اسکناس از جیبش در آورده طرف زن پرت کرد، با خروجش از ماشین و راه افتادن

دوباره فواد رو به او با خشم گفتم:

این جووری مواظب بچه م بودی؟ زنیکه داشت می زد تو صورتش...

دوباره حق هقم را از سر گرفته و با صدای ضعیفم فحش هایی نثار آن زنک کردم.

_چی زد تو گوشش؟! پس چرا گذاشتی بره؟!

بدون این که جوابش را بدهم یزدان را در آغوشم تکان دادم تا آرام شود، با صدایی که به سختی از

ته حلقم بیرون می آمد گفتم:

فواد اون زنه کی بود؟ چرا بهش پول دادی؟!

با آرامش به چشمانم زل زد، دستم را در دست گرفته و گفت:

تو نبودی مجبور بودم...

با مکشش قلبم پر تپش تر از قبل زد اما ادامه حرفش آب ریخته روی آتش شد؛ این بار او بود که

مرا با حرفش آرام می کرد.

_مجبور بودم برای بچه یه دایه بگیرم....خیلی ضعیفه.

به عمارت که می رسیم ماشین را پارک می کند، با شعف می گوید.

_اول برم خبر کنم بقیه رو بعد بیا باشه؟!

سری تکان دادم با وحشت ادامه داد.

_نری ها باشه اصلا بیا با هم بریم.

با بغض نگاهش کردم، دیگر حتی نمی توانستم وعده ماندن بدهم با توجه به سابقه ای که در گذشته

داشتم این قول دادن بی معنا بود.

همراهش می شوم و آرام آرام راهی عمارت می شویم، شاهین با دیدن من اخم غلیظی کرده

می گوید.

_تو این جا چیکار می کنی؟

با صدایش سارا و مهتاب هم بیرون آمده مرا که می بینند سر جا خشکشان می زند.

کلوخ بزرگی در گلویم بغض وار جا خشک کرده، چیزی نمانده تا خفه ام کنم، مادرم ایستاده و

استوار مثل همیشه محکم اما با حیرت نگاهم می کند. اشک هایش صورتش را خیس کرده اند.

_مامان.

_سراب دخترم.

کودکم را به دستان فواد می سپارم و به طرف مادرم می روم، با عشق در آغوشش می کشم.

__ سراب تو زنده ای کجا بودی این همه سال هان؟!

بالاخره سوالی که از آن می ترسیدم به فراخوانم آمد، با ترس نگاهش کرده و خواستم توضیح

دهم که فواد لب به سخن باز کرد.

__ مهم نیست دیگه هیچی مهم نیست فقط می خوام پیش زنم باشم.

سارا یزدان را با محبت از من گرفت، فواد نزدیک آمد و دستش حمایتش هاله ای به دورم

از امنیت به دورم شد، همراهش از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاقمان که شدیم گوشه ای از تخت نشسته و با غم خیره ام شد، دست بسته شده اش

خنجری بود که هر لحظه بر قلبم فرو می رفت، کنارش که جا گیر شدم روسری ام را باز

کرد چشمش به زخم پیشانیم خورد.

دستش را بالا آورده نوک انگشتانش را روی آن کشید، دستانش به وضوح می لرزیدند.

با لکنت پرسید.

__ وقتی... وقتی... افتادی...

مچش را پایین آوردم و آرام فشردم، حالش چقدر بد بود لعنت به منی که هم او هم
خودم را در این

چند روز محکوم به جدایی کردم، هر چند من درد جدایی را فقط در این مدت کوتاه
کشیدم و او دو

سال عذاب را به جان خرید.

_فواد من هیچی یادم نبود باور کن، تو این مدت فقط خوابت رو می دیدم اما نمی
دونستم کی

هستی!

بغض کرده ادامه دادم.

_وقتی شاهین اومد پی من واسه بچه اون موقع که دیدمت قلبم داشت می وسخت
اما بازم یادم

نیومد خونه که برگشتم...

صدای حق هقم اجازه توضیح بیشتر نداد، سرم را به شانه اش تکیه داده و آرام
گریستم.

_مُردم...هزار بار...هر روز خودم رو لعنت می کردم بخاطر روزی که رفتم پی مهتاب،
واسه کارایی

باهات کردم.

_من نمی خواستم برم با وهاب.

موهایم را نوازش کرده و با دست شانه شان زد.

_می دونم دردت به جونم می دونم.

_من نمی دونستم بابام چیکارای بدی کرده...

سرم را جدا کرده و انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت با محبت گفت:

هیش...گذشت تموم شد همه چی...

"اشتباهات تمام نمی شوند

ابدی هستند

اما جبران

جبران برای دفع اشتباهاتمان است

مثل دوا میماند برای درد

درمان که باشد

دیگر درد ها از اهمیت میافتند"

"آدم ها آنقدر زود عوض می شوند ...

آنقدر زود که تو فرصت نمی کنی به ساعت نگاهی بیندازی

و ببینی چند دقیقه بین دوستی ها تا دشمنی ها فاصله افتاده است"

فواد"

همه ما قربانی شدیم. قربانی رسمی که از پدر جدمان باقی ماند.

رسمی که از هند به روستای کوچمان وارد شد، پدر پدربزرگ، فرهان پدرم اهل هند بود.

دو زن داشت یکی هندی و دیگری ایرانی اما برای استقرار به ایران پناه برد، دو فرزند داشت

یکی را تیمسار صدا می زدند و دیگری سالار خان. سالار خان پدر بزرگم فرهان بود، عاشق زنی به نام سودابه شد اما برادرش پیش تر سودابه

را برای خود زیر نظر داشت سالار خان پیش دستی کرده و با خانم بزرگ ازدواج کرد.

تیمسار اما برای به دست آوردن او خود را به آب و آتش زد، در نهایت وقتی دید سودابه او را

نمی خواهد برادرش را کشت تا زنی که می پرستید را با او دفن کند، تا انتقام نخواستن خانم

بزرگ را بگیرد.

اولین بار در همان زمان پدر بزرگ من مقابلشان ایستاد و اجازه نداد کسی نزدیک مادرش شود.

اولین سنت شکنی، اولین اشتباه یا صواب نمی دانم، فقط تا همین اندازه از من
بپذیرید که می گویم

جان یک انسان بی گناه را نجات دادند.

نفری بعدی عمه فرانکم بود، در آن زمان مردم روستا شروع به طغیان کردند،
اعتراضاتشان

مبنی بر این شکل می گرفته که خاندان شاهد خان تنها رسم را برای رعیت به اجرا
می گذارند.

سالار خان مرد و پدر بزرگم شاهرخ هم همین طور و همان اتفاقات که برای پدر
بزرگم افتاده

بود، عینا زمان ازدواج پدرم هم اتفاق افتاد. با این تفاوت که عمویم ویهان خواستار
گندم نبوده

و به اجبار عقد او شد، اما چون از عشق برادرش نسبت به گندم خبر داشت کاری با
او نکرد

تا روزی که عمویم را یک گاری زیر گرفت و از دنیا رفت.

زمانی که می خواستند رسم ساتی را روی مادرم اجرا کنند، پدرم که از همه چیز
خبر داشت و

از قوانین رسمی که پدرش برای مواقع استثنا گذاشته بود خبر دار بود، به پاکیش
قسم خورده

و اجازه دفن را به آن ها نداد خیلی زود هم مراسم ازدواجش را با او برگزار کرد.

تیمسار خان همین که با خبر شد خود را رساند، مادرم می گفت یکی از دوستانش که باردار بود

در آن زمان پیش چشمانش قربانی شد.

پس از آن هم سیروان نامی وارد زندگیشان شد، با نام ناجی اما گرگی بود با لباس
بره خانواده مان
را درید.

باز هم به شرف وهاب که از اول سعی کرد، خانواده ام را به هم پیوند دهد. خودش
می گفت وقتی

دیده رابطه بین من و سراب درست شدنی نیست، مجبور شده جدایمان کند.

او پی انتقام نبود، وگرنه برای بهبودی رابطه مان از حقیقت این که سراب دزدیده
شده حرفی

بر میان نمی آورد.

_فواد، درو باز کن فواد.

بی توجه به ضرباتی که به درد می خورد به دیوار سرد انباری تکیه داده و مدام به
گذشته فکر

می کنم.

_به خدا رفته بودم پیش سنا.

صدای تق تق در عصابم را به هم ریخته، چشمانم را می بندم، همانند بچه ها قهر
کرده ام خود

را درون اتاق حبس می کنم تا چیزی نگویم و از هر گونه برخورد فیزیکی جلوگیری کنم.

این بار اگر دستم برای زدن او بلند می شد خود را سلاخی می کردم.
_ فواد به روح زندایی قسم باز نکنی درو خودم رو می ندازم از همین پنجره پایین.
با ضرب در را گشوده و اخم کرده به چشمانش زل می زنم، با دیدن چهره ام کمی می هراسد و

من از این که او از من وحشت کند متنفرم.

با احتیاط نزدیکم می شود، گونه ام را با پر دستانش نوازش می دهد، با صدایی که به سختی

از ته حلقش بیرون می آید می گوید.

_ ببخشید.

لب به دندان می گیرم و با حرصی که حاصل نبود یک دفعه ایش است می گویم.

_ بهت نگفتم جایی نرو؟

_ غلط کردم.

دستم را با خشم روی دهانش گذاشته و می گویم.

_ گفتم از این حرفا زن.

مچم را گرفته و پایین می کشد، با غم می گوید.

_ دیگه نمیگم.

_دیگه نرو.

_نمیرم.

_بری میمیرم.

_میدونم.

دستانش را با بوسه ام نوازش می دهم و او خود را در من حل می کند، هاله دستانم را به دورش

محکم می کنم.

_دوا ت رو خوردی؟

_نه.

با اخم به صورتم زل می زند.

_هر وقت من نباشم می خوای بازی در بیاری و دوا نخوری؟

_تو نباشی دیگه نیازی بهشون ندارم.

سراب"

امروز به دیدن سنا رفتم، بدون این که به فوادی که حساسیتش دو برابر شده بود، خبر دهم.

او هم عصبی شده و در اتاق خود را حبس کرد، نمی دانستم چه کنم هیچ کدام کوتاه نمی آمدند

نه حاجی محمود نه او حال هم می گفت اگر نباشی دوا درمان به چه کارم می آید.

چشم غره ای به صورتش می روم، این یک هشدار جدی بود او اگر قرص هایش را نمی انداخت

حالش بد می شد، درست مثل روزی که خود کشی کرده و شاهین مرا برای درمانش خواسته بود.

پس تو این مدت که فکر می کردی مردم....

می دونستم هستی هست می کردم.

به چشمان مظلوم شده اش خیره می شود، دستان زخمی اش را نوازش می دهم.

فواد سنا هم مثل دخترمه، من بزرگش کردم.

خوب بیارش عمارت اونم میشه دخترمون.

کلافه داخل اتاقک بردمش و هر دو روی تخته چوبی مستطیل شکل می نشینیم.

نمیشه حاجی نمی ذاره.

چرا؟

نفسم را سخت بیرون داده و جواب دادم.

چون میگه یادگار خواهرم باید جلو چشمم بزرگ شه.

ا اون موقع که می داد تو نگه ش داری فکر این چیرا نبود.

با تشر نامش را صدا می زنم.

فواد.

__چیه؟ همیشه فکر همه بودی الا من مگه ندیدی چه حالی میشم؟!

سر کج کرده و با مظلومیت ساختگی می گویم.

__می دونم.

__پس نرو هیچ جا نرو بمون همین جا پیش خودم بغل گوشم.

دستش را پشت گردنم گذاشته پیشانی به پیشانیم می چسباند.

__خیلی می خوامت خیلی بیشتر از اونى که فکر می کنی.

__خان.

با چشم های بسته لبخند می زند انگار که واقعاً آرام جانش هستم.

__جان خان، قربونت برم.

__یه چیز بگم قول میدی عصبانی نشی؟!

جدا شده و با شک نگاهم می کند، منتظر به لب هایم چشم دوخته است.

__اجازه می دی وهاب رو ببینم.

رک و بی پرده خیلی زود جواب می دهد.

__نه.

قلبم می شکند و او این را می بیند، دستش را مشت کرده با دهشت لب می زند.

__ببینیش می برت نمی خوام بی خیالش شو باشه؟

__باشه.

با تعجب نگاهم می کند، لبخند عمیقی می زند در دل می گویم "حاضرم برای این خنده هایت جانم را بدهم ندیدن برادرم که چیزی نیست.

با صدای گریه یزدان هر دو از جا پریده از انباری به طرف پذیرایی می رویم.

پسرم وسط سالن نشسته و بلند می گرید، به روبرویش نگاه می کنم و پیهان هشت ساله

ترسیده اسباب بازییش را با دیدن فواد پشتش قایم می کند.

_دایی چرا یزدان و گریه انداختی؟!

چشمان درشتش را درشت تر کرد و با صدایی که از ترس می لرزید گفت:

به خدا من کاریش نکردم فقط اسباب بازییش رو ازش گرفتم.

یزدان را از روی زمین بلند کرده در آغوشم چرخاندم، شروع به حرف زدن با او کردم.

_چیه مامان گریه نفس.

دهانش را همانند ماهی قرمز باز و بسته می کرد، بوسه ای روی گونه های لاغرش کاشتم.

فواد از خیر و پیهان گذشت و سمت یزدان آمد، از آغوشم او را گرفت و شروع به صحبت با

پسرش شد.

مهتاب سر رسیده و دستی روی سر و پیهان کشید و او را غرق بوسه کرد، چشمم به دختر یک

ساله اش افتاده نزدیکش شده بوسه از روی گونه اش کاشتم.

_وای خدا چقدر شبیه پاشاست.

مهتاب آرام خندید و گفت:

آره همه میگویند چشمات مثل اون قهوه ای.

یزدان در آغوشم به او نگاه می کرد و می خواست دستانش را بگیرد.

_عمه خوبی عزیزمن فدات بشم.

یزدان از ته دل به مهتاب خندید و او غرق بوسه اش کرد.

"در حقیقت

آدمها هیچ کس را ندارند

این را آدم

روزهای جمعه

از جاهای خالی آنهایی که باید باشند و نیستند

می فهمد..."

زندگی آدمی گاهی اوقات آرام است، به آرامی آسمانی صاف اما همین که ابرها به هم نزدیک

شوند و با هم برخورد کنند، طوفانی به پا می شود که آن سرش نا پیداست.

فواد روی وهاب افتاده و با خشم کتکش می زد و من از سویی دیگر فقط فریاد می زدم، چشمانم

روی فرزندان و خانواده اش که همراه خود آورده بود افتاد.

با وحشت گوشه ای ایستاده و کاری نمی کردند، جلو رفته با جیغ فواد را صدا زدم اما گوشش

بدهکار حرف های من نبوده و نیست.

_فواد تو رو خدا ولش کن.

جلو رفتم تا بازویش را بگیرم، که آرنجش با ضرب روی بینیم خورد و خون از آن جاری شد.

صدای فریاد مهتاب و سارا این بار انگار به گوشش رسید که برگشت و به صورت غرق در

خون من نگاه کرد.

_سراب.

وهاب را رها کرده و به سمتم خیز برداشت، دستی به بینی ام زد که صدای داد م بلند شد.

_دست زن آخ.

_عمه، بیا.

با حرص به وهاب که وضعیت صورتش بدتر از من بود گفت:

واسه چی اومدی؟

او که برای دیدن حال من به سختی نیم خیز شده است با غم می گوید.

_اومدم پیش ابجیم.

_دروغ نگو، اومدی ببریش، کثافت گم شو برو همون جایی که بودی کی گفت بهت بیای هان؟

شاهین که تازه از راه رسیده بود، با اخم به طرف وهاب رفته و بازویش را گرفت.

_این جا چه غلطی می کنی؟

با همان حال بر سرش فریاد زدم.

_ولش کن، بسه دیگه دیوونه م کردید.

مادرم رو به شاهین با جدیت گفت:

شاهین وهاب و ببر داخل خانواده ش رو هم ببر اتاق مهمان.

_چشم خانم.

مادرم به سمت من آمده و داخل عمارت برد، فواد هم همراهان شد چندی بعد من با دماغی که

داخلش فیتيله گذاشته بودند، روی کاناپه دراز کشیده بودم.

فواد با پشیمانی دستم را گرفته اما مثل همیشه آن را پشت یک من اخم پنهان کرده، از گوشه

چشم نگاهش می کنم.

_باز گند زدم.

_عیب نداره، عادت کردم.

با درد چشمانم را بسته و ادامه می دهم.

_فواد تو هیچوقت درست نمیشی ولی من همین جوری هم دوست دارم چیکار کنم
تا باورت بشه

که نمیرم از پیشت؟!

سرش را روی دست هایم به حالت سجده می گذارد و چشمانش را با آرامش می
بندد.

_وهاب داداشمه هر چقدرم بد ولی داداشم اگه اون نبود، یزدانم هیچوقت از زیر
دست زنده بیرون

نمی اومد به این فکر کردی؟

_فکر کردم.

با شک لب به دندان گرفته و می پرسم.

_بمونه؟!

_بمونه.

با شوق نگاه چشمانش می کنم و بخاطر بغضی که حاصل خوشیم است می گویم.

_خیلی دوست دارم.

در سکوت تنها نگاهم می کند.

دستم را روی صورتش می گذارم نمی دانم چرا این کار آرامم می کند، شاید برای این که حس

بودنش را برایم زنده کرده و او را واقعی تر می انگارد.

من خوشبختم این را از ته دل می گویم با وجود تمام سختی ها خوشبختم چون مردی دارم که

سال هاست عاشقانه دوستم دارد و لحظه ای بدون من نمی تواند بماند.

با جفت شدن لب هایش روی لب های خشکیده ام از فکر بیرون آمده و دستم را بند بازویش

می کنم.

همراهیش می کنم دستش را نوازش وار روی موهایم کشیده و کمی بعد جدا می شود.

به آبی چشمانم زل می زند و با محبت می گوید.

_عاشقتم دریای من.

"پایان"